



با وسواس و دقت زیاد ربان بنفش رو دور دسته گل رز سفید پیچیدم و با لبخند کوچکی به دست دختر 15_16 ساله مقابلم دادم .

امروز روز پدره ، روزی که سه ساله جشنش رو تو بهشت زهرا میگیرم!
گل هایی که هر سال میبرم با دستای خودم میکارم و آبیاری میکنم!

شاید اگه اون روز که بابا و مامان و نگار داشتن میرفتن شمال بهانه نمی آوردم و باهاشون میرفتم الان هر 4 تامون تو بهشت کنار هم بودیم .
با صدای سید مرد میانسال و شوخی که مثل پدرم برام عزیزه و نزدیک دوساله که پیشش کار میکنم از افکار پریشونم جدا میشم.

_نگاه شبیه رز سفید شدی بس بهشون خیره شدی دخترم!

لبخند دلنشینی بهش زدم و به خطوط روی صورتش خیره شدم .
لبخندش کمرنگ شد و زمزمه کرد :

_میخوای بری بهشت زهرا؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم زمزمه وار بله ای گفتم که نگاهش غمگین شد .

تو این سه سال چندین بار سر قبر مامان و بابا و نگار میرفتم "روز های تولدشون ، سالگردشون، سال نو و روز تولدم" !!

سید و عمه همیشه ازم گله داشتن بابت این کارم ولی دست خودم نبود که بود؟؟
وقتی پدر و مادر و خواهر دوقلوم رو از دست دادم 17 سال بیشتر نداشتم!

بوی گلاب توی بینی ام پیچید یک دستمو روی اسم مامان و بابا و دست دیگرم رو روی اسم نگار که سنگ
قبر کناریشون دفن شده بود کشیدم و زیر لب زمزمه وار باهاشون شروع به حرف زدن کردم:

_سلام عزیزای نگاه ، خوبید ؟ بدون من خوش میگذره ؟ بابا جونم روزت مبارک ! بین برات همون گلای
مورد علاقتو آوردم همونا که تو باغچه میکاشتی ! نذرتم سره جاشه مثل هر سال بردم دادم حاج میثم بده به
اونایی که مثل من پدرشون رفته پیش خدا!

مامان نرگسم چطوری !؟ پیش بابا و نگاری مگه نه!؟ میدونی چقد دلم هوای قورمه سبزیاتو کرده!؟ هوای
بغل کردنت ، بوسیدنت....

اشک لجبازم اروم روی گونم چکید و ادامه دادم :

_مامان ، بابا !! هوایی نمونده برام دارم خفه میشم تو این بی هوایی روزگار که آغوششو برام باز کرده و
تنهاییاشو داره نصیبم میکنه...

مامان نرگسم دلم هوای لالایاتو کرده کاش بودی هوای آغوش بابا وقتی منو نگارو بغل میکرد و میچرخوند

تک خنده ای زدم و با بغض ادامه دادم :

_کاش بودین ... کاش به جای این سنگ سرد و بی حس اغوش گرم تون رو بغل میکردم و فشار میدادم باز
سرمه چی با نگار بحث میکردم و تو سروکله هم میکوبیدیم ، کاش دوباره باهم میرفتیم کافه زندگی و کنار
دوستامون با صدای بلند میخندیدیم دوستایی که الان دیگه نیستن چون فکر میکنن یه دختر که پدرو
مادرش بالا سرش نیست ... ولش کن ... کاش بودی ... کاش بودین...!

بوسه ای به سنگ تمام مشکی اشون زدم و با خداحافظی کوتاهی از قطعه خارج شدم .

از سوز پاییزی و ابرای گرفته معلوم بود بازم مثل این چند روز آسمون هوای گریه داره مثل من .. مثل
خیلیا که مثل من هستن !

اولین قطره بارون که روی گونه ام چکید خاطره شیرین و قدیمی رو برام زنده کرد:

_نگار بسه این خرافات چیه؟! کی انداخته توکلت!؟

_این چیزا خرافات نیس یه روز به حرفم میرسی نگاه خانوم ... میگن اولین قطره بارون قسمت هر کس که بشه ، یه آرزوش برآورده میشه.

واسه همین منم که همه زندگیم بسته به ارزوهامه، همیشه چشمم به آسمونه برخلاف جناب عالی که عاشق آفتابو از هوای ابری فراری، من از ابری بودن آسمون خوشحال میشم... تا از اون بالا یه ابر واسم چشمک میزنه زود میدوم میام زیر سقف آسمون تو خیابونای خلوت این شهر شلوغ تا اولین قطره بارون که از اون بالا سر خورد اومد پایین ، صاف بیاد تو بغل من!!

"آرزوکن نگاه ، آرزوکن"

اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و زیر لب گفتم:

_آرزو؟ آرزویی که بر آورده نشه یه رویا میمونه و رویا ها هیچ وقت واقعی نمیشن ... مرگ درمان نداره ...برگشت نداره ...مرگ یعنی تمام! وقتی روح عزیزات بره پیش خدا هیچ وقت پشت بر نمیگرده!!

از وقتی نگار رفته با ابری شدن هوا زمزمه وار میگم " باز گرفته به یاد نگارم "

دستم داخل بافت کرم رنگم فرو کردم و قدم زنان به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم....

با دیدن اتوبوس نارنجی که داشت حرکت میکرد دستی تکون دادم که توقف کرد.

با دو خودمو بهش رسوندم و سوار شدم ، مسافر هارو زیر چشم نگاه کردم و روی صندلی ام نشستم.

یه خانوم با نوزادش و پیرمرد اخمویی که داشت از شیشه خاک گرفته به سیاهی شب نگاه میکرد و پسر جوونی که لباس سیاهش و چشمای قرمزش نشون میداد عزیزی رو از دست داده!

لباس سیاه پسر جوون خاطرات تلخ سه سال پیش رو مجدد برام زنده کرد روزی که اندازه این پسر شاید هم بیشتر شکسته بودم و توی همچین عصر باروونی روی آخرین صندلی انتهای اتوبوس نشسته بودم و اشک میریختم...

بعد از خبر مرگ خانوادم شوک شدیدی بهم وارد شده بود نه اشک میریختم نه ناله میکردم نه حرف میزدم ... به معنای واقعی کلمه شکسته بودم . مثل یه مرده توی مراسم شرکت میکردم .

درست روز چهلمشون وقتی همه رفتن عمه کنارم نشست و خواست بلندم کنه که دستشو به شدت پس زدم همونطور که هق هق میکرد از جا بلند شد و تو ماشین نشست.

چشمام بین اسم مامان و بابا و نگار میچرخید و هیچی نمیگفتم با نشستن پیرزن سیاه پوش در کنارم با چشمای سرخم بهش خیره شدم...

وقتی دستشو روی سنگ قبر مامان و بابا و نگار کشید و براشون فاتحه خوند انگار پتک سنگینی روی سرم کوبیدن 40 روز از رفتنشون میگذره و من حتی براشون فاتحه ام نخوندم اونوقت غریبه ای که نه منو میشناخت نه خانوادمو داشت براشون فاتحه میخوند .

اشک تو چشمم جمع شد اما پایین نیومد نمیتونست بریزه انگار یه چیزی مانعش میشد !

مثل بغضی که تمام این چهل روز تو گلوم گیر کرده بود و نمیتونست رها شه!

فاتحه اش که تمام شد دستش رو روی دست یخ زده ام گذاشت با وحشت سرشو بلند کرد و به چهره رنگ پریده ام خیره شد انگار تنهایی ام رو حس کرد فهمید چقدر تنها شدم ، چقدر شکستم دستمو اروم کشید و تو آغوشش فشردم.

هیچ حرکتی نمیکردم حتی صدای نفسام شنیده نمیشد فقط صدای کوبش قلبم بود که محکم به در و دیوار سینم میکوبید ، از حس بوی گل نرگس روی لباس پیرزن غریبه!!

دستامو بلند کردم و دورش پیچیدم بوی نرگس مشامم رو پر کرد نمیتونستم لحظه ای ازش جدا شم بعد از چند لحظه زیر گوشم زمزمه کرد زمزمه هایی مادرانه و پر بغض :

_ بمیرم برات که اینجوری شکستی تو چند سالته گل سفیدم !؟

میدونی من چرا اینجام ؟ اومدم برای دخترم امروز میشه یک سال که از پیشم رفته تنها رفته با شوهرشو بچه به دنیا نیومدش رفته!!!

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم غم چشماش دلمو پر از تاسف و اندوه کرد چشمم از اشک های نریخته دو دو میزد که دستامو فشرد و گفت :

_ تو خودت نریز ! توخودت بریزی داغون میشی ! میشی یه رز پژمرده که هرچی بهش آب بدی شاداب همیشه فک میکنی با عذاب خودت عزیزت برمیگرده؟ اون فقط با دیدنت عذاب میکشه ، درد میکشه ، زار میزنه ... اینو میخوای؟

از فکرش هم مو به تنم سیخ میشد ولی نمیتونستم ، نمیتونستم بیرون بریزم هرچی اشک واه و جیغ خفه شده تو این چهل روز بود .

نمیخواستم بخواتر من عذاب بکشن نمیخواستم...

چطور بهشون فکر نکردم چطور؟

سعی کردم گریه کنم سعی کردم جیغ بزنم اما نمیشد نمیشد نمیشد!!!

اصوات نا مفهومی از دهنم بیرون میومد ولی باز بی نتیجه بود ، مشتمو محکم روی خاک کوبیدم نا امید شده بودم که یک طرف صورتم داغ شد!!!

انگار راه گلوم با اون ضربه ناگهانی و تیز باز شد اولین ناله ام مساوی شد با قطره های اشکی که 40 روز حبس شده بود با جیغ ها و فریاد هایی که خفه شده بود !

عمه به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمتم دوید رو به رویم به زانو افتاد و سخت در آغوشم کشید
باورش نمیشد دارم گریه میکنم مرتب خدارو شکر میکرد و صورتم رو بوسه میزد!

چند دقیقه به همین منوال گذشت و بعد دنیا جلوی چشمم تارو سپس سیاهی مطلق شد!

وقتی بهوش اومدم فهمیدم 8 روز بیهوش بودم .

باورش هنوز برام سخت بود اینکه دیگه خانواده ای ندارم ، خواهر دوقلوم ، پدرم ، مادرم ، عزیزترین ادمای
زندگیم به یکباره از پیشم رفته بودن!

با رسیدن به ایستگاه آخر از اتوبوس پیاده شدم و به سمت خونه ام حرکت کردم هنوز قدم اولم به دوم
نرسیده بود که برق های خیابان رفت.

سکوت رعب آورش یک طرف ترسم از اون تاریکی مطلق طرفی دیگر....

دستامو زیر بغلم گرفتم و به قدم هام سرعت دادم که نور ماشینی که از پشت سرم میومد فضای جلوم رو
روشن کرد.

قدم هام رو راحت تر میداشتم که با ترمز ناگهانی ماشین درست پشت سرم هینی کشیدم و با زانو بر آسفالت
فرود اومدم صدای فریاد مرد رعشه بر تنم انداخت:

_ آخه احمق مگه نمیدونی تو شب باید رنگ روشن بپوشی که ماشین لهت نکنه اگه به موقع ترمز نمیکردم
. الان اه

با صدای خشمگینی ادامه داد:

_ میخوای خودتو بکشی یکی دیگه ام با خودت نکش تو چاه برو بالای یه ساختمون خودتو پرت کن پایین

از حرف های عجیبش چشمام گرد شده بود و نفسم حبس!

ظاهرا فهمید که از ترس روی زمین میخ کوب شده ام که پیاده شد و بازو هایم رو محکم گرفت و کنار جدول های خیابان نشاندم.

هنوز ازم فاصله نگرفته بود که سرش رو بلند کرد و تو چشمام خیره شد...

از نگاهش یخ زدم . چشماش با دیدن صورتم چراغانی شد و به جای اینکه عقب برود روبه رویم روی دو زانو نشست و لب زد:

_ چقدر شبیه عروسکی خوشگلم میخوای بیرمت خونه !؟

با وحشت از جا بلند شدم ..
درد زانویم را فراموش کردم و کیفم رو از کنارش چنگ زدم و بالا فاصله از جایم بلند شدم و شتاب زده و با بیشترین سرعتم ازش دور شدم.

عجیب با اون نگاه تیز و بی شرم که صورت و بدنم رو اسکن میکرد وجودم رو از ترس به لرزه در آورده بود.

فکر میکردم دنبالم بیاد اما در کمال تعجب نیامد.

**

با رسیدن به خونه نقلی ام که پارسال به کمک عمه خریده بودم به سمت حمام رفتم و بعد از یه دوش حسابی سرحال بیرون اومدم.

با اینکه از قرمه سبزی که دیشب پخته بودم توی یخچال مونده بود هیچ اشتهاپی نداشتم و بعد از خشک کردن و بافتن موهام به سمت رخت خواب رفتم و خودمو به دست خواب سپردم.

صبح با پوشیدن مانتوی صدری و شال و شلوار گرمی به سمت گل فروشی رفتم ، حسابی غلغله بود...

امروز سید چندتا از بچه های که توی گل خونه کار میکردند رو هم آورده بود تا زودتر کارها رو تحویل بده...

به سمت بچه ها رفتم و با کمک هم نصف دسته گل ها رو به سرعت تزین کردیم.

چیزی نگذشته بودسید وارد مغازه شد و بعد از خسته نباشید به همه یک بسته شیرینی در آورد و به تک تکمون داد به من که رسید لبخند مهربونی زد و گفت:

_ حال رز سفیدم چطوره؟! سرحال شدی بابا!؟

لبخندم از شنیدن کلمه بابا روی صورتم موند خم شدم دستای پر مهر سید رو بوسیدم که شونه هامو گرفت و محکم بغلم کرد.

با صدای اعتراض بی بی سرمو از شانه های محکم سید بلند کردم و با لبخند بهش خیره شدم:

_ سید بچمو خفه کردی تو که هر روز میبینیش برو کنار ، بزار منم بغلش کنم دلم براش تنگ شده.

سید با لبخند و عشق به بی بی نگاه کرد و در حالی که منوبه سمت بی بی میرد گفت

_ بیا حسود خانوم بیا توام بغل کن دخترمو

بی بی دستاشو برام باز کرد که سریع در آغوش نرمش فرو رفتم بعد از اون روز تو بهشت زهرا که بی بی از بغض نجاتم داد تنهام نداشت و بهم کمک کرد بهتر شم بعد از اینکه نسبتا سلامتیم برگشت ، یه خونه نزدیک خونه بی بی و سید خریدم.

عطر تنش رو بو کشیدم و در حالی که لپ های سفید و تپلش رو میبوسیدم زمزمه کردم:

_ ای جونم بی بی خوشگلم دلم برات یه ریزه شده بود چرا این همه راهو اومدی خودم میخواستم امشب بیام پیشت.

اخماشو به شوخی تو هم گره زد و سرشو برگردوند و گفت:

_ آره دل تنگیت از سر زندای زیادت معلومه

در حالی که لپاشو پاک میکرد به شوخی زمزمه کرد:

دختر گنده هنوز بلد نیس ملیح بوس کنه دو روز دیگه شوهر میکنه پسره چشماش گرد میشه !! _

عین این پیرزنا لپ طرفو تو دهنش میگیره میک میزنه واه واه واه!!

با صدای بلند خندیدم و بیشتر تو آغوشم فشارش دادم که صدای سید دراومد:

_ دخترم اون پیرزن استخون نداره الان له میشه ها!!!

بی بی با چشمای گرد شده رو به سید گفت:

_ من استخون ندارم پیرمردا!؟؟

سید با لبخند به سمت بی بی اومد و دستشو دور شونه هاش انداخت و گفت:

_ سید قربون اون چشمای دریاییت بشه که منو توی طوفانش غرق میکنه

لپای بی بی با سرعت نور گل انداخت و مشت ارومی تو شکم سید کوبید

دلم از عشقی که بینشون موج میزد ضعف رفت.

همه کارکنا با لبخند بهشون خیره شده بودن.

سید و بی بی که به سمت حیاط پشت گل فروشی رفتن دوباره همه مشغول کارهاشون شدن.

" حسام "

زیر دوش ایستادم و فکرمو روی حرفای سردار متمرکز کردم قتل سه تا از سرهنگ های ارشد تو فاصله چند روز اونم درست زمانی که داشتن به هدفشون نزدیک میشدن واقعا جای شک داشت!

" پرونده ای که نه ساله حل نشده حالا داره قربانی میگیره "

این جمله لعنتی شده تیتراخبار و رسانه ها و کم کم داره اعصاب خورد کن میشه!

سرمو بلند کردم و به تصویر اخم آلودم تو آینه روبه روم خیره شدم ... این اشتباه نیست که من فکر میکنم جاسوسی بین نیروها وجود داره اما کی میتونه باشه؟ کی تو اون جلسه های محرمانه که اکثرا سرهنگ یا سردار بودن ممکنه بخواد

با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال جدا شدم ،
... فردا باید از سروش بخوام لیست همه اونایی که تو جلسه محرمانه شرکت داشتنو برام دربیاره

دوش رو بستم و حوله رو دور کمرم پیچیدم

با برقراری تماس صدای سهیل تو گوشم پیچید:

_ سلام دادش بزرگه حال و احوال ؟

تای ابروم نا خودآگاه بالا افتاد

_ علیک سلام چیکار کردی باز؟

صدای بلند خندش توی گوشی پیچید:

_ شاید باورت نشه ولی این بار هیچی

_ دلم هواتو کرده میخوام چند روز پیشتم بمونم

با اخم گفتم:

_ از آخرین باری که گفتم هیچی خاطره ی جالبی ندارم ! اگه تعریف نکنی زنگ میزنم از مامان میپرسم.

کلافه نفسشو فوت کرد و سکوت کرد پس حدسم درست بود یه چیزی شده!

_ چیکار کردی؟

_ این تن صدای آرومتو بزار برای اعتراف گیری از مجرما دادم ... !!

خب مامان از خانوم محترم همسایه شنیده که مهماندارای هواپیما برا خلبانا عشوه میریزن پس به صلاحمه زودتر ازدواج کنم یوقت از راه به در نشم خدایی نکرده مامانم طنازو پیشنهاد داد

منم گفتم نه و خلاصه وسایلم دستمه پشت در خونتم !
باز کنی یه دنیا ممنونت میشم!

بدون حرف دیگه ای تماسو قطع کردم , به سمت آیفون رفتم پس از باز کردن در به سمت اتاقم حرکت کردم و تیشرت و شلوار مشکی که از قبل آماده روی تخت گذاشته بودم پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

با اخمی که همیشه روی صورتم بود به چهار چوب در ورودی تکیه دادم.

سهیل آروم و ریلکس مسیر حیاط رو طی کرد و به محض اینکه بهم رسید مثل بچه های پنج ساله چمدونش رو رها کرد و پرید بغلم!!

بعد از اینکه دلتنگیش بر طرف شد ازم جدا شد و با لبخند گفت:

_ جون تو دلم برای این اخماتم تنگ شده بودا... چند وقته ندیدمت؟ دوماه میشه انگار

_ بیا تو بچه

خودم جلو تر به سمت آشیپزخانه رفتم و قهوه ساز رو روشن کردم.
پشت سرم اومد و روی صندلی کنار اوین نشست و دستاشو تو هم گره زد:

_ ایندفعه جدا من مقصر نیستم حسام ، نمی تونم با کسی که ازش بدم میاد ازدواج کنم ...از یه طرفم که...

_ میدونم ... به مامان چی گفتی؟

_ مامان دائم میگه بهتر از طنناز گیت نمیاد ، خانوم ، نجیب ، تحصیل کرده ... هه خبر نداره خانوم یه پا ...فاج...

با صدای نسبتا بلندی غریدم:

_ سهیل

با دو دستش صورتشو دست کشید و چشماشو فشار داد یکی از دستاشو پشت گردنش گذاشت و زمزمه کرد:

_ معذرت میخوام

فنجون قهوه رو جلوش گذاشتم ، صندلی مقابلشو بیرون کشیدم ، نشستم با جدیت گفتم:

_ مطمئنم طنناز بی گناهه و تو دام یه مشت ادم مست و سودجو افتاده ... بعد از باز جویی چون بی تقصیر بود آزاد شد، چرایه درصد احتما نمیدی که طنناز بی گناه باشه؟؟

_ چیزی که من دیدم تو ندیدی !اون گناهکاره وگرنه بین..

: با دادی که سرش کشیدم ساکت شد و سرشو پایین انداخت

_ توام گناهکاری که نرفتی جلو تا از بین اون همه مرد بکشیش بیرون !! آگه پلیس به موقع نمیرسید که...

نفسمو محکم فوت کردم و بهش خیره شدم.

با صدای گرفته ای گفت:

_ اون پارتی لعنتی گند زد به همه افکارم راجب طنز ، گند زد!!

" نگاه "

تلفن رو برداشتم و شماره عمه رو گرفتم ولی در دسترس نبود نا امید تلفن رو سرجاش گذاشتم خودمو با چرخوندن خودکار سبز مقابلم سرگرم کردم که از دستم لیز خورد و روی زمین افتاد خیز برداشتم تا از افتادنش جلوگیری کنم ولی بدتر عقب و عقب تر رفت.

با صدای جیر جیر در فهمیدم کسی داخل مغازه شده از همون زیر میز که خودمو به سمت خودکارم میکشیدم بلند گفتم:

_ سلام ، خوش اومدید ... الان میام..

با قرار گرفتن دو کفش چرم مشکی مردونه رو به روی خودکارم دست از تقلا برداشتم.
دست مردونه ای خودکار رو از روی زمین برداشت و بلند شد همزمان من هم سرمو بلند کردم.

از دیدن کسی که مقابلم بود اون هم با یونیفرم نظامی تعجب کردم.

لبخندی زد و گفت:

_ سلام

سپس خودکار رو به سمتم گرفت...

انقدر توی شک بودم که با این حرکتش به جای گرفتن خودکار بهش خیره شدم .
با لمس دستش روی گونم به خودم اومدم و با اخم صورتمو عقب کشیدم
خودکارو اروم از دستش بیرون کشیدم...

بی پروا به صورتش خیره شدم و گفتم:

کمکی ازم برمیاد؟؟ _

با زیونش لب هایش را تر کرد و گفت:

_ اووووم شاید هر دو بتونیم بهم کمک کنیم

منظورشو نفهمیدم سوالی سرمو تکون دادم که دستاش رو روی میز گذاشت و بر روی صورتم خم شد.
با یه لبخند کج دستشو توی جیبش فرو برد و دفترچه قرمز رنگ و کوچکی بیرون کشید.

متوجه نوار صورتی کنارش شدم دفترچه خودم بود با چشمای گرد شده به دستش خیره بودم که شروع به
حرف زدن کرد.

_ هفته پیش رو یادته !؟ وقتی از جات بلند شدی از جیب افتاد

دستمو به سمت دفترچه بردم تا ازش بگیرم که با دست دیگه اش مچم رو گرفت چشمام از این حرکتش گرد
شد.

لب زد:

_ اسمت به صورتت میاد "نگاه"
آدم دوست داره همش نگاهت کنه!

به نفس نفس افتادم به طرز عجیبی از این مرد میترسیدم طرز نگاه کردن و حرف زدنش اذیتم میکرد لب
زدم:

_ خواهش میکنم دستمو ول کنید

فشاری به مچم وارد کرد که صورتم از درد مچاله شد و آخی گفتم دستمو به سمت لبش برد و بوسه ای روی
مچم زد که لرزی به اندامم نشست...

به سرعت دستمو از دستش بیرون کشیدم و قدمی عقب رفتم که خندید و فاصله بینمون رو پر کرد:

_ نگاه ضد حال نباش ضریان قلبتو کاملا حس میکنم وقتی نفس نفس میزنی خیلی خواستی میشی...
چیزایی که میخوامو بهم بدی به نفع هر دومونه...

از ترس نمیتونستم قدم از قدم بردارم با صدای لرزون گفتم:

_ چی میخوای؟

روی صورتم خم شد و با چشای سرد و ترسناکش به تک تک اعضای صورتم خیره شد و گفت:

_ اول تورو... تورو میخوام نگاه... میخوام لمست کنم با عشقی که تو دلم کاشتی برات بهترین زندگی رو میسازم...

دستش روی کمرم گذاشت و ادامه داد :

_ اینجا همیشه خوب حرف زد شب میام پیشت خوشگلم باهم راحت حرف میزنیم

دستشو از کمرم به شدت پس زدم و وحشت زده گفتم :

_ من با شما هیچ حرفی ندارم بار آخری باشه که به من دست میزنین! وگرنه ...

با یه حرکت دستمو پیچوند و پشت کمرم قفل کرد یکی از دستاش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

_ وگرنه !!؟؟

اشکم داشت در میومد دعا دعا میکردم سید زودتر بیاد لب زدم

_ تورو جون هرچی میپرستی ولم کن

شالم رو کنار زد و بوسه ای روی لاله گوشم زد و گفت:

_ اولیش قلبم که امشب با حسرت بهتر میشه و ... دومیش اون

با خشم و عصبانیت خودمو از آغوشش بیرون کشیدم ، چرخیدمو کشیده محکمی نساresh کردم که صورتش کج شد با عصبانیت از بین دندان های قفل شده ام گفتم:

تو فکر کردی کی هستی؟! هان؟! با این لباس هر کثافت کاری میخوای میکنی؟

زدی به گاهدون چون من اینکاره نیستم و اون چیزی که ازمن میخوای باید از هرزه های خیابونی بگیری که بدجور لایق همدیگه این ...

حالام گمشو بیرون مرتیکه ی...

با خم شدنش روی صورتم نطقم بسته شد

با چشمای به خون نشسته بهم خیره شد و زمزمه وار گفت:

_ بدنیا نیومده کسی که بخواد دست رد به سینه سیامک سهرابی بزنه توام مستثنا نیستی و...

با باز شدن درب شیشه ای مغازه ، بقیه حرفش رو خورد و ازم فاصله گرفت
سید داخل شد و با بالا گرفتن سرش نگاه متعجبش سمت سهرابی رفت:

به سمتش رفت و دستش رو پیش برد و گفت:

_ خوش اومدید ، ام...

سهرابی با لبخند گفت:

_ سرهنگ سهرابی هستم

سید با لبخند سر تکون داد:

_ خوش اومدی پسر چیی شده ؟ اتفاقی افتاده؟

سهرابی برگشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت و با وقاری که بهش نمیومد سر خم کرد و گفت:

_ نه پدر جان هیچ مشکلی نیست ، دفترچه این خانوم رو تو خیابون پیدا کرد و با ادرسی که اولش نوشته شده بود براشون آوردم همین

سید که خیالش راحت شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

_ ممنون پسر خدا خیرت بده بمون کنار هم چایی بخوریم!

_ ممنون باید برگردم اداره انشالا دفعه بعد مزاحمتون میشم...

سید با لبخند گفت:

_ توام مثل پسر نداشتم ،مراهمی پسر جان!

از خشم میلرزیدم ، همچنین ادم پست و بی صفتی جای پسر سید!؟؟

بعد از رفتنش از مغازه سید با لبخند به سمت اومد و گفت:

_ چقدر آقا و محترم بود مگه نه!؟ این ادما کم شدن تو این دوره و زمونه

تا شب نتونستم به سید یه کلمه حرف بزنم و زات پلید اون سرگرد عوضی رو رو کنم.

ساعت 9:30 سید در، گل فروشی رو قفل کرد و کرکره برقی رو کشید تنها دوربینی که گل فروشی داشت جلوی در بود که رفت و آمد مردم رو نشون میداد همین هم باعث شد اون سهرابی بی صفت با اعتماد به نفس و خیال راحت بهم نزدیک بشه.

همراه سید به سمت خونه راه افتادیم و سید از غذاهایی که بی بی از صبح بار گذاشته بود و اجازه یه ناخونک کوچیک رو به سید نداده بود صحبت کرد.

با باز شدن درب خونه سید عطر گل های رنگارنگ باغچه مشامم رو پر کرد حوض آبی رنگ وسط حیاط قدیمی مثل همیشه پر بود و ماهی های شیطونش هم مشغول بازی بودند بی بی با صدای بلند با خوشحالی گفت:

_ رز سفیدم اومد!؟؟

هرچی فکر و تصویر منفی تو ذهنم بود رو دور ریختم بدو بدو خودمو تو آغوش انداختم و به خودم فشردمش و به قول سید شالاپ شالاپ بوسیدمش که صداش دراومد.

همگی با لبخند وارد شدیم و کنار هم غذاهای خوش عطر و طعمی که بی بی پخته بود خوردیم.

بعد از جمع کردن سفره چای ریختم و کنارشون نشستم و گرم صحبت شدیم.

نمیخواستم برگردم خونه میترسیدم سهرابی بیاد سراغم که بی بی با حرفش انگار دنیایی از آرامش رو توی دلم سرازیر کرد.

_ نگاه دخترم امشبو پیش مایی فکر خونه رفتنو نکن

دستامو روی چشمم گذاشتم و از ته دلم گفتم:

– چشمششم، من از خدامه شما جون بخواه فدای چشمای دریایت شم!!

با صدای آلامر گوشیم چشمام رو باز کردم، کش و قوسی به بدنم دادم و روی تشک نشستم دلشوره عجیبی تو دلم موج میزد که دلایلش رو نمیدونستم.

تشدک و پتویی که سید برام پهن کرده بود جمع کردم و توی کمد دیواری گوشه اتاق گذاشتم.

به محض خارج شدن از اتاق با چهره ی غمگین سید و بی بی رو به رو شدم به سرعت خودمو بهشون رسوندم و گفتم:

– یا خدا چیشده!؟؟

قطره اشکی که از چشم بی بی افتاد دلمو ریش کرد.

سید زودتر از بی بی به حرف اومد:

– دختر نساء خدا بیامرزد (خواهر بی بی) بعد از به دنیا آوردن بچش فوت کرده و حالا به غیر از منو بی بی و پدرش هیشکی رو نداره مجبوریم بریم روستا...

خانواده پدرش رسمای خاص و عجیبی دارن مثل نشونکردنش برای یکی از پسرا و پووف ولی نسیم (بی بی)

بی بی با گریه حرف سید رو قطع کرد:

– پس نگاه چی؟ چجوری بین دوتا بچم یکی رو انتخاب کنم!؟

پس بخاطر من نمیخواست بره!

سرشو تو آغوشم گرفتم و بوسه ای روی روسری مشکی اش زدم و با بغض گفتم:

_ الهی نگاه فدای چشمای بارونیت بشه اشکاتو نبینه ... برو فداتشم اون کوچولو الان خیلی بهتون نیاز داره نمیخوای که قربانی اون رسومات مسخره بشه ،میخوای!؟

صدای گریه هاش بلند تر شد طاقت اشکاشو نداشتم منم شروع به گریه کردم و زیر لب قربون صدقه اش رفتم هر دو بهم وابسته بودیم و خبر این دوری نفسم رو بریده بود و قلبم رو میفشرد.

شاید این دلشوره ای که از صبح یقمو گرفته برای همین بوده اما چرا هنوزم هست!؟ چرا تموم نشده!؟ نکنه اتفاق دیگه ای هم توراها که من ازش بی خبرم!؟

سه روز از رفتن بی بی و سید میگذشت سه روزی که مثل سه سال گذشت

بی بی چندین بار اصرار کرد همراهشون برم اما نمیتونستم از یه طرف عمه اجازه نمیداد از طرف دیگه گل فروشی رو نمیتونستم رها کنم سید قول داد زود به زود بیاد بهم سر بزنه.

امروز هم عمه خبر داد که توی مسابقه بین المللی عکاسی شرکت کرده بود و به عنوان یکی از 10 نفر برتر به مدت 6ماه باید ایتالیا و کشور های دیگه سفر میکرد تا عکس های مورد نظرش برای مرحله های بعد رو بتونه بگیره.

حالا دیگه به معنی واقعی کلمه تنها شدم...

با زنگ گوشی همراهم چشم از حوض کاشی و ماهی های قرمزش برداشتم ، ... شماره ناشناس بود احتمالاً اشتباه گرفتن با این فکر آیکن برقراری تماس رو فشار دادم و با بی حوصلگی گوشی رو کنارگوشم گذاشتم:

_ بله !؟

.....

_ الووو بفرمایید

خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای آشنا و آزار دهندش در گوشم پیچید

_ سلام عروسک

با وحشت آب دهانم رو فرو فرستادم و لب زدم:

_ اشتباه گرفتید

و به سرعت تماس رو قطع کردم

با صدای اس ام اس نگاهم رو روی گوشی انداختم مدل گوشیم طوری بود که اس ام اس رو روی صفحه نشون میداد با وحشت شروع به خواندن متن کوتاهش کردم که وحشتم رو دوبرابر کرد:

"ساعت 9میاام پیشت منتظرم باش قول میدم بهمون خوش بگذره"

با فکر اینکه خونه سید رو بلد نیست نفس راحتی کشیدم که با اس ام اس دوشم و رفتم و به خودم لرزیدم:

"!! میری خونه خودت یا خونه سید مرتضی میمونی؟ تو خیابون بهشت کوچه نیلوفر"

نگاهم ناخداگاه روی ساعت گوشیم نشست 8:15 دقیقه رو نشون میداد

با دستپاچی و وحشت بلند شدم و کوله پشتی ام رو از روی زمین چنگ زدم و با قفل کردن درحیاط شروع به دویدن کردم.

به ابتدای خیابون که رسیدم برای اولین تاکسی دست بلند کردم.
شاید 7 یا 8 خیابان بالاتر رفتیم تا از راننده خواستم توقف کنه.

قدم زنان خودمو به پارکه همیشه شلوغ و پر جمعیت رسوندم و روی یکی از صندلی های خالی نشستم.
هنوز از ترس میلرزیدم.

مطمنا ببینه خونه نیستم از اونجا میره و میتونم دوباره برگردم با این فکر نفس راحتی کشیدم.

حواسم رو به بچه های دادم که دنبال یکدیگر میدویدند و دست و لب های پفکیشن رو با لباس های رنگی
تنشون پاک میکردن.

"طناز"

وسط سالن نشستیم ماهک بطری رو سمت نیاوش پرت کرد و کنارم نشست
نیاوش همیشه شروع کننده بازی بود و انگار یجورایی بینمون رسم شده بود اون اول شروع کنه بطری رو
وسط گذاشت

قبل از اینکه بچرخونه گفت

_ جرزی ممنوعه ، از زیر جراتم نمیتونید دربرید و اینکه توی جرات چیزای مسخره نخوایین که طرف دستو ... پاش بشکنه " آدم باشید " لطفا

قسمت آخرو کاملاً منظورش با صدرا بود که دفعه قبل باعث شد پای سها بشکنه و خونه نشین بشه!

بطری چرخید و چرخید و روی امیر علی و زهره ایستاد

زهره با شیطنت بطری رو برداشت و گفت:

_ جرات یا حقیقت؟

امیر علی با گفتن حقیقت داد همه پسرارو درآورد

_ بدبخت ترسو

_ خاک تو سرت امیر علی خاک

_ ک...ک

امیر علی با خنده داد زد:

_ خفه شید

زهره لباسو جمع کرد و گفت:

_ اسم عشقت؟

همه میدونستیم امیر علی عاشق ماهکه و زهره هرچور شده بود میخواست زود تر از هردو اعتراف بگیره...

:سکوت امیر علی زیاد طول نکشید چرخید و خیره به چشمای ماهک لب زد

_ ماهک

صدای جیغ و دست بچه ها بلند شد و قیافه شوکه شده ماهک کنارم واقعا خنده دار شده بود امیر علی که طاقتش تموم شده بود بلند شد و با کشیدن دست ماهک اونو به تراس برد...

همه یک صدا با خنده شروع کردیم:

_ اووووووووووووووووووووووووووووووو

_ داداش دختر مردم نا محرمه ها الوو

طاها با مسخره بازی ادای دخترونه در آورد:

_ امیر خاک تو سرت عوضی تو لیاقت منو نداشتی حیف اون لباسای حریری که برات پوشیدم اه

نیاوش پس گردنی جانانه ای به طاها زد و گفت:

_ تا مرغای عشق سنگاشونو وامیکنن بریم سری دوم

چند سری گذشت و با جرات های خنده دار و حقیقت های تلخ و شیرین روبه رو شدیم...

نیاوش برای بار چندم بطری رو چرخوند و ایندفع قرعه به منو نیلوفر افتاد..

نیلو با پوزخند گفت:

_ خب؟

در جوابش پوزخند زدم و گفتم:

_ جرات...

"نگاه"

انقدر محو شیطنت بچه ها شده بودم که زمان به کل از دستم در رفته بود با صدای زنی که کنارم نشسته بود و بچه اش را با صدای بلند صدا میزد چشم به ساعت قهوه ای و بزرگ وسط پارک دوختم.

بهتره منم کم کم بلند شم تقریباً 4 ساعت و خورده ای از وقتی که اینجا نشسته بودم میگذشت

دست هایم رو در جیب هام فرو بردم و قدم زنان به سمت خانه رفتم

چیزی نگذشته بود که با توقف شدید ون مشکی رنگی درست در کنارم جیغ کشیدم و قبل از اینکه به خودم پیام توسط دونفر به داخل کشیده شدم

دستو پام رو محکم گرفته بودن و مانع از تقلاها و جیغ های شدید و سوزناکم میشدن با شنیدن صدای مرد منحوس رو به روم اشک هام روی گونه ام روون شد چطور پیدام کرد!؟

_ هنوز کارمون شروع نشده که اینجوری جیغ میزنی عروسک

با اشاره ای که با سر به مرد کناریم کرد چسبی روی دهانم زدند

جیغها و تقلا هام هیچ کدوم دلشون رو به رحم نیاورد دستا و پاهام رو محکم با طناب بستن و عقب رفتن حالا فقط من بودم و یه عوضی بی لیاقت که اسم سرهنگ یه مملکت رو یدک میکشه!!

" حسام "

سردار پرونده قطوری رو روی میز گذاشت و گفت:

_ مسلما کسی که این قتلا رو انجام میده فقط یه مهره اس و از بالا دستیش دستور میگیره.
تنها چیزی که از این ادم میدونیم اینه که بین خودمونه!! و با ماسک دوستی داره بینمون میچرخه و به ریشمون میخنده...

به سمتم خم شد و ادامه داد...

_ این پرونده رو بهت سپردم چون خارج از این ماجرای و میتونم بهت اطمینان کنم میدونی که چقدر مهمه که کسی هیچ چیزی ازش نفهمه؟

با آرامش همیشگیم گفتم:

_ کاملا به اهمیت این پرونده آگاهم تمام تلاشمو برای حلش میکنم قربان ، نگران نباشید

سهیل با صدای بلندی از آشپزخونه داد زد:

_ قند بیارم یا شکلات؟

سردا با لبخند گفت:

_ شکلاتای حسام تلخه به معده من سازگار نیست بچه ... قند بیار

سهیل با سینی چای و قند کنارمون نشست و گفت:

_ شکلاتاشم مٹ اخلاقشه سردار

راستی شنیدم نوه اتون به دنیا اومده قدمش مبارکه ایشالا... دختره درسته؟

سردار لیوان رو در دستش جابه جا کرد و گفت:

_ ممنون ... اره دختره از وقتی اومده خونه رو برکت گرفته باید ببینیدش خیلی شیرینه!

با صدای تلفن همراه سهیل منو سردار بهش خیره شدیم که با دیدن صفحه گوشی لبخند از صورتش رفت و خیلی خشک جواب داد:

_ بله؟

.....

با فریادش از جا بلند شدم که با خشم داد زد:

_ دختره احمق چرا پشت سرشون راه افتادی؟ بزن کنار طناز تعقیبشون نکن شماره پلاک ون رو برام بخون بدم حسام پیگیری کنه.

میشنوی چی میگم؟ طنناز ، طنناز کاره احمقانه ای نکن ممکنه ... الو الو ...؟ طنناز؟

اه خدا لعنتت کنه....

با اخم پرسیدم:

_ چیشده سهیل طنناز کی رو داره تعقیب میکنه؟

" نگاه "

دستاشو روی پهلوم کشید و با یه حرکت روی پاهاش نشوند از ترس تمام بدنم منقبض شده بود زیر گوشم زمزمه کرد:

_ فکر کردی ردیابی یه گوشه سادو برای من سخته؟

انگشت اشارشو از روی شقیقه تا زیر چونم کشید و ادامه داد:

تا حالا یه دختر توی این 43 سال زندگیم تحریمم نکرده بود که تو با چشمات و هیکت کردی خوشگم...

سرشو به گوشم چسبوند و با صدایی که شهوت توش موج میزد گفت:

_ کارمونو اینجا شروع کنیم یا بزاریم وقتی رسیدیم ویلا؟

همونطور که با وحشت بهش خیره شده بودم اشکام دونه دونه شروع به باریدن کرد

با صدای بلند و وحشتناکی خندید و در حالی که منوروی پاهاش جابه جا میکرد گفت:

_ باشه میریم تو ویلا بعد کارمونو شروع میکنیم گریه نداره که...

چیزی نگذشته بود که با توقف ماشین سر بلند کردم و به ویلای بزرگ و سفید روبه روم که احتمالاً قتلگام خواهد شد خیره شدم یعنی تموم شد؟ خدا؟ صدام بهت میرسه؟

با گذاشتن یک دستش زیر زانوم و دست دیگرش زیر گردنم مثل پر بلندم کرد و از ون پیاده شد.

با صدای بلندی رو به افرادش گفت:

_ حتی اگه یه نفرتون سمت ویلا بیاد تک تکتونو میکشم بلا استثنا فهمیدین؟

همه با ترس سر تگون دادن و از در حیاط خارج شدن.

نمیخواستم مثل بره ای تو چنگال گرگ بی رحم و بی صفت مثل سهرابی گیر کنم و بدون هیچ سعی و تلاشی تسلیمش بشم ، با تمام نیرویی که برام مونده بود تقلا کردم از آغوشش بیرون بیام که با عصبانیت روی زمین انداختم.

از دردی که توی پهلوام پیچید ناله ای کردم و چشمامو روی هم فشار دادم.

با صدای بم و خشمگینی غرید:

_ دیگه جفتک پرونی بسته نوبت سرویس دهیته دختریه وحشی، امشب رامت میکنم

همونطور که دکمه های پیرهن مردونه اش رو باز میکرد به سمتم اومد

با همون دستو پای بسته خودمو روی زمین میکشیدم و اشک میریختم که به حوض بزرگ وسط حیاط
خوردم

با لبخند پیرهنشو درآورد و گوشه ای انداخت خم شد و همونطور که دکمه های مانتوم رو باز میکرد زمزمه
وار گفت:

_ دیگه راه فراری نداری

_ اون داره ولی تو از سنگی که میخوره تو پیشونیت نه!

با صدای دخترونه و ظریفی که این جمله رو گفت سهرابی چرخید و دختری که صورتشو با شال پوشونده بود
و درست پشت سرش ایستاده بود سنگ نسبتا بزرگی رو محکم روی پیشونیش کوبید و تو صدم ثانیه سهرابی
نقش زمین شد.

با شک به خونی که از پیشانی اش جاری بود خیره شدم که دختر با قدم های کشیده به سمتم اومد.

چاقوی ضامن داری از جیبش بیرون کشید و رو بهم اروم گفت:

_ بچرخ

کمی چرخیدم که با کشیدن چاقو زیر طناب های دستا و پاهام اونهارو پاره کرد با حلقه کردن دستش دور
کمرم خواست بلندم کنه که از دردی که تو پهلوام پیچید ناله سوزناکی کردم...

دوباره روی زمین گذاشتمو چسب دور دهانم رو محکم کشید که اخی گفتم

شال رو از صورتش برداشت و گفت:

_ صدمه دیدی؟

_ پهلوم ، .. وقتی پرتم کرد

با ترس به اطرافش نگاه کرد و گفت:

_ قبل از اینکه این پفیوز بیدار شه و دارو دستش بریزن سرمون باید بیرمت بیرون ، من از روی دیوار پریدم... میتونی یکم دردشو تحمل کنی تا از اینجا بزنی بیرون؟

سر تکون دادم که دوبار دستاشو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد از دردی که تو پهلوم پیچید لبمو محکم به دندون گرفتم.

تا نزدیک دیوار شرقی حیاط با خودش بردم روبه روم ایستاد و دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت:

_ زود باش برو بالا دستتو که روی دیوار گرفتی پاهاتو بلند کن و روی شونه هام بزار فهمیدی؟؟

با ترس بهش نگاه کرد و گفتم:

_ پس تو چی؟

با لبخند گفت:

_ منم دقیقا پشت سرتو میام نگران من نباش بجنب زمان نداریم

کاری که گفت کردم روی دیوار نشستم که درب حیاط با صدای بدی باز شد و افراد سهرابی داخل حیاط شدن با دیدن من روی دیوار به سرعت سمتون دویدند.

صدای تیر اندازی و فریاد افراد سهرابی کل اون حیاط بزرگ رو برداشته بود ... دختر که ظاهرا بالا رفتن از دیوار براش کار سختی نبود به سرعت خودشو بالا کشید و کنارم نشست.

درست قبل از اینکه طرف دیگر دیوار پایین پریم صدا شلیک گلوله مصادف با جیغ دردناک دختر شد.

روی زمین فرود اومدیم با وحشت به بازوی خونیش خیره شده بودم که با دست سالمش بلند شد و همونطور که بازوی خونیشو سفت فشار میداد با درد گفت:

_ بلندشو

کنارش ایستادم ، دستشو توی جیب مانتوی کوتاه و مشکیش فرو برد و با بیرون کشیدن سویچ اونو تو دستم گذاشت:

با سر به دویتو شیش مشکی که سمت دیگه جاده پارک شده بود اشاره کرد و با بی حالی لب زد:

_ من نمیتونم با این دست بشینم تو

وقت نداشتیم هر لحظه ممکن بود افراد سهرابی بهمون برسن نذاشتم جملشو تموم کنه دستشو کشیدم و با خودم به سمت ماشین بردم.

با صدای تیکاف ماشین هایی که از ویلای سهرابی می اومد به سرعت ماشینو روشن کردم و با تمام توانم پام رو روی پدال گاز فشردم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دختر با چشمای نیمه باز بهم خیر شد و گفت:

_ انگار گممون کردن ... راستی اسمت چیه ؟

اروم لب زدم:

_ نگاه

سرمو به سمتش چرخوندم:

_ توچی؟

با بی حالی زمزمه کرد:

_ طنناز

شونه اش رو تکون دادم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ نخوابیا توروخدا

: با بی حال به داشبرد اشاره کرد وقبل از اینکه پلکاش روی هم بیفته زمزمه وار گفت

_ بازش کن دفترچه ام ... برو دومین صفحه ... خونه حسام

با بستن چشماش موجی از استرس کشتی دلمو به تب و تاب انداخت ... تنها دفترچه ای که تو داشبرد بود بیرون کشیدم و توی دومین صفحه آدرس حسام رو از بین خط خوردگی های فراوون پیدا کردم

سرمو بلند کردم و به چهره سفیده شده طنناز خیره شدم ، بغضی که سعی داشت توی گلویم بشینه رو به سختی فرو فرستادم

هنوز وارد بزرگراه نشده بودیم که اول صدای تیر اندازی و بعد خورد شدن شیشه عقب ماشین تنم را بلرزه انداخت ... صدایی توی ذهنم اگو شد:

_ فکر کردی ردیابی یه گوشی ساده برای من سخته؟

از اینه جلو به پشت سرمون نگاه کردم و با دیدن 4 ماشین مشکی و همون ون بدنم شروع به لرزیدن کرد پامو تا آخرین حد روی پدال گاز فشار دادم

با دیدن تابلوی خروجی روی مسیرم تمرکز کردم و جوری نشون دادم که نمیخوام از خروجی برم درست تو آخرین لحظه فرمان رو چرخاندم و به سرعت وارد خروجی شدم

از اینه جلو دیدم که هر چهار تا از خروجی عبور و ترمز کردن قبل از اینکه وارد خروجی بشن نزدیک ترین خروجی بعدی رو پیچیدم

با اطمینان از اینکه ایندفعه رسماً گممون کردن کوله پشتیم رو از پشتم کشیدم و گوشیمو در اوردم ، تنها راه گم کردنمون همین بود سیم کارتو از گوشیم در آوردم و از پنجره پایین انداختم

چندتا خیابان دیگه ام محض اطمینان گذروندم و وقتی خیالم راحت شد

با ترس به چهره طنز خیره شدم بخاطر خون زیادی که از دست داده بود چهره اش سفید شده بود

دستم با احتیاط روی صورتش گذاشتم با حس سرمای صورتش سریع دستم پس کشیدم

با تمام سرعتی که میتونستم خودمونو به خونه حسام رسوندم و جلوی درب بزرگش ترمز کردم.

از دیدن خونه باغ روبه روم کمی تردید کردم اما با دیدن طنز تردید و کنار گذاشتم ، اون بخاطر نجات من داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه

دست سالم طنز رو دور گردنم انداختم و بلندش کردم با رسیدن به درب ورودی ایفونو زدم و طنز او به دیوار چسبوندم برای من بی جون یکمی سنگین بود.

خودمو کشیدم تا دوباره زنگو فشار بدم که درب حیاط به یکباره باز شد.

پسری که درو باز کرده بود با وحشت ابتدا به دست خون آلود طنز و بعد چهره مهتابیش خیره شد و اروم لب زد:

_ خدای من طنز

دستم کنار زد و با انداختن دستش زیر پاهای طنز اونو به راحتی بلند کرد و به سمت عمارت رفت.

چرخیدم مسیرمو برگردم که دست مردونه و محکمی دور پنجه های ظریفم حلقه شد و به داخل کشیدم.

با کوبیدن در منم محکم به در کوبید و با اخم هایی توهم گره خورده و تُن صدای خشمگینی که تا بحال نشنیده بودم زیر گوشم زمزمه کرد:

_ کجا تشریف میبری ؟

با وحشت به چشمای مشکی اش خیره شدم ، قبل از اینکه لب باز کنم دستبندی از پشتش در آورد یک طرفش رو به دست خودش و طرف دیگر رو به دست من زد

نا خودآگاه با وحشت دستمو عقب کشیدم که با خونسردی اول به دستامون و بعد به چشمای هراسون من خیره شد و زمزمه کرد:

_ راه بیوفت ، برو تو

ضربان محکم قلبم رو به وضوح میشنیدم و حس میکردم صدایش انقدر بلند که حتی این مرد ترسناک هم هر کوبشش رو می شمارد

بشدت ترسیده بودم ، ذره ای تکون نخوردم و سرمو به نشونه نه تکون دادم که با فک منقبض شده دست ازادم که بر روی در چسبانده بودم را در دستان داغ و پر حرارتش گرفتم محکم فشارداد!

_ آبی ولم کن روانی مگه مرض داری ، دستمو شکستی!

با همون صدای بیم و خشمگینش گفت:

_ آگه به خودت تکون بدی دستتو نمیشکنم...

اما آگه بخوای همینجوری جلوم وایسی اونوقت بهت نشون میدم یه روانی چه کارایی میتونه بکنه

با وجود ترسی که از حرفش بر دلم افتاده بود ذره ای تکون نخوردم و با قاطعیت گفتم:

_ دستمو باز کن من با تو هیچ جایی نیام و توام نمیتونی با تهدیدات

قبل از اینکه جمله ام تموم بشه خم شد منو روی دوشش گذاشت
: با مشت کوچک دست آزادم به شانه پهن و محکمش کوبیدم و جیغ بلندی کشیدم

_ منو بزار پایین ولم کن کمک ، کمک ، ولم کن دیووونه

بخاطر دستبندی که به دست منو خودش زده بود وقتی بلندم کرد ، دستشو روی کمرم گذاشت و باعث شد
دستم کنار دستش ثابت بشه...!

اروم لب زدم:

_ ولم کن تو

با دستش محکم روی باسنم کوبید و با صدای نسبتا بلندی سرم داد زد:

_ فقط خفه شو میتونی؟

از صدای بلندش واقعا ترسیدم و ساکت شدم

چند پله بالا رفت و از در ورودی عمارت رد شد

همه چیز رو وارونه میدیدم سمت چپ سالن از پله های چوبی بالا رفت و پس از طی کردن راهروی عریضی
وارد اتاق تاریکی شد و درب رو محکم بهم کوبید

با دیدن تاریکی اطرافم قلبم دوباره روی دور تند افتاد و نفس هام به سختی بالا می آمد که از روی شونه های محکمش به روی تخت پرتم کرد

جیغ خفیفی کشیدم و به سرعت نشستم که خم شد و چراغ کم نور روی پاتختی رو روشن کرد

با وحشت به اتاق خواب بزرگ و نیمه تاریکی که توش بودم خیره شدم

دستبند رو از دست خودش باز کرد و با رد کردن از میله های تاج تخت دست دیگر رو هم به طرف دیگرش بست.

با عقب کشیدن صورتش با خشمی که سراسر وجودم رو گرفته بود گفتم:

_ نمیتونی اینجا زندانیم کنی

با جلو کشیدن صورتش روبه روی صورتم جوری که نفس های گرمش مستقیماً روی پوستم میخورد،
چشمامو محکم روی هم فشار دادم و سرمو کج کردم
چونمو میون دو انگشتش گرفت و به سمت خودش چرخوند
اروم چشمامو باز کردم و به چشمای سرد و بی حسش خیره شدم که لب زد

_ تا هر وقت لازم باشه زندانی منی پس مراقب کارا و حرفات باش که این زندانبان صبر ایوب نداره برای شنیدن جیغ و فریادت...

از جا بلند شد و با گرفتن نگاهش از چشمای مسخ شده ام به سمت در اتاق رفت...

جوری که بشنوه لب زد:

_ وقتی طنز بهوش بیاد میفهمی بیگناه زندانیم کردی و پشیمون میشی!

با بی تفاوتی پوزخندی زد ، از اتاق بیرون رفت و درب رو بهم کوبید.

با صدای چرخش کلید فهمیدم در رو قفل کرده!

وقتی طنز بهوش بیاد و بگه من بی گناه آزاد میشم فقط بایدیکم صبر کنم

سر بلند کردم و به دستبند فلزی که حریصانه مچ ظریفم رو در بند گرفته بود خیره شدم چند بار با تکان دادن دستم تلاش کردم بازش کنم ولی هر بار زخمی که روی دستم می انداخت باعث سوزش مچم میشد.

زیر لب شروع به فحش دادن زندانبان روانی و وحشی ام کردم...

نمی دونم چقدر گذشته بود ولی خورشید کم کم داشت بالا می اومد و پلک های خسته ام شدیداً طالب خواب بود.

کمی خودمو پایین کشیدم و با قرار گرفتن سرم روی بالش همونطور که دستام بالا سرم قفل شده بود به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای چرخش کلید از خواب بیدار شدم.

هنوز گیج خواب بودم که سمتم اومد و دستبندمو باز کرد با خوشحالی از فکر اینکه طنز بیدار شده و گفته بی گناهم خواستم بلند شم که با خشونت بازمو گرفتو به پشت چرخوندم.

از پشت دستامو با دستبند قفل کرد و کنارم ایستاد!

با تعجب لب زدم:

_ چیکار میکنی؟

زیر بازومو گرفت و از جا بلندم کرد و با خونسردی گفت:

_ میبرمت تا مفصل ازت بازجوی کنن

خودمو عقب کشیدم و تقریباً داد زدم:

_ به چه جرمی آخه لعنتی؟

سرخ‌چشم‌اشو فک منقبض شدش خبر از عصبانیت شدیدش میداد، تخت سینه ام کوبید... انتظار این حرکتش رو نداشتمو بر روی تخت افتادم، سعی کردم نیم خیز بشم که سریع دستاشو دو طرف سرم گذاشت و روم خیمه زد!

همونطور که نفسای داغش پوست یخ زده ام رو میسوزوند لب زد:

_ اینجا آخر راهه،... سرهنگ سهرابی هم همه چیز رو گفته....

هه! خانوم بیگناه..!

از شنیدن اسمش نفسام منقطع شده بود نمیخواستم بفهمه ترسیدم هرچند نگاه جدی و سردش انگار تا اعماق وجودم نفوذ کرده بود و از حالم با خبر بود.

اب دهنمو به سختی فرو فرستادم و با صدای لرزون پرسیدم:

_ چی گفته؟

یک تای ابروی پر و مشکی اش رو بالا داد و با چشمای ریز شده تک ، تک اجزای صورتمو از نظر گذروند و گفت:

_ خودت چی فکر میکنی؟

داشت اشکم در میومد حتما همه چیز رو به نفع خودش تموم کرده.

با بغض لب زدم:

_ حتما دروغ گفته توروخدا باورم کن

به لب های لرزوم خیره شد و با صدای بم و آرومی گفت:

_ چرا باید باورت کنم؟

با نگاهش، اشکی که از گوشه چشمم پایین چکید را دنبال کرد و سرش را سوالی تکان داد:

_ نگفتی ...؟! چرا باید باورت کنم؟! مدرکی داری!؟

با گفتن مدرک یادگوشی ام و پیام هاوزنگ های سهرابی افتادم به وضوح چشمانم درخشید و گفتم:

_ پیامپی که سهرابی بهم داده بود ، زنگاش ، همه توی گوشیمه میتونم نشونت بدم..._

مشکوکانه چشماشو ریز کرد و گفت:

_ گوشیت!؟ الان همراهته!؟_

_ آره ، یعنی نه

تو ماشین طنازه

با کمی مکث از روم کنار رفت و در حالی که موهای پر پشت و مشکیش که بر روی پیشونیش ریخته شده بود رو به بالا هدایت میکرد با همون لحن عاری از احساسش گفت:

_ همین جا میمونی تا برگردم وای به حالت دست از پا خطا کنی..._

با صدای چرخش کلید که خبر از بسته شدن دوباره در میداد از روی تخت بلند شده و به سمت پنجره تمام قد روبه روم رفتم..._

ظاهرا منظره روبه روی پنجره حیاط پشتی این باغ بزرگ بود ، پر از درخت هایی که با هر وزش باد ، دونه دونه برگ های زرد و نارنجی شون روی زمین میریخت.

چیزی که بیشتر از همه توجه ام رو به خودش جلب کرد استخر مستطیلی و بسیار بزرگ در وسط حیاط بود که آب زلالش تا نیمه استخر رو پرکرده بود و برگ های زرد و نارنجی تکو تکو روی آب شناور بودند.

برگشتم روی تخت نشستم و شروع به بررسی اتاق کردم ، پارکت قهوه ای ، میز آرایش و تخت دونفره سفید و به علاوه مبل های کوچک سفید در عین سادگی ترکیب قشنگ و چشم نوازی بود.

با باز شدن در نگاهم رو بهش دوختم
کنارم روی تخت نشست، خم شد و دستبندم رو باز کرد.

با لبخند پیروزمندانه ای بهش خیره شدم که بی توجه بلند شد ، به سمت در اتاق رفت و گفت:

_ دنبالم بیا.

به دنبالش از اتاق خارج شدم ، تقریباً پشت سرش در حال دویدن بودم.
یا او قدم های کشیده و بلندی داشت یا قدم های من خیلی کوتاه بود..

در همان حال که پشت سرش تند تند قدم بر میداشتم به اطرافم خیره شدم ، راهروی طولانی که پر از در
های چوبی بود و یه سالن کوچک نشیمن.

ناگهان درجای گرم و سفتی فرورفتم هل شدم و خواستم عقب برم که پام لیز خورد و بدتر تو آغوشش ولو
شدم.

قبل از اینکه از پشت روی زمین فرود بیام یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشید
سرشو خم کرد و لب زد:

_ خوبی؟

برای اینکه از آغوشش بیرون بیام همونطور سر به زیر به نشونه آره سر تکون دادم که با رها کردنم چشمام
سیاه شد و بازویش را چنگ زدم

زیر لب غرید:

_ سرت گیج میره؟

با اینکه حدسش درست بود و دنیا داشت دور سرم میچرخید زمزمه کردم

_ نه... نمیره

سرتکان داد و کنار ایستاد که از پله ها پایین برم

دستمو به میله کناره پله ها گرفتم اما قبل از اینکه قدم اول را بردارم زیر پایم خالی شد!

جیغ خفیفی کشیده و دستامو دور گردنش حلقه کردم!

بی توجه به چشمای گرد شده ام از پله ها پایین رفت

تقریباً به پایین پله ها رسیده بودیم که صدای جیغ دختری سالن رو به لرزه در آورد:

_ حسام...؟

با وحشت سرم را به طرف صدایش چرخاندم

یه دختر 17_18 ساله با روپوش سرمه ای مدرسه که وسط سالن با دهن باز و چشم های گرد شده نگاهش بین ما رد و بدل میشد

حسام با خونسردی که فهمیده بودم هیچی نمتونه بهمش بزنه گفت:

اینجا چیکار میکنی!؟

دختر انگار صدای حسام رو نمی شنید انگشت اشاره اش رو بین ما به گردش در میاورد و لب هایش مثل ماهی باز و بسته میشد.

نفس کلافه ای که حسام فوت کرد ... بر روی گردنم خورد و باعث شد ریز بخندم و گردنم رو کج کنم.

یه لحظه با تعجب به خودم اومدم.

روی گردنم؟ مگه شال سرم نیست؟

دستمو آروم بالا آوردم و روی سرم کشیدم.

لبموزیر دندان کشیدم ، از خجالت حتما قرمز قرمز شده بودم.

شالمو آروم روی سرم کشیدم نگاه سنگین حسام و دختر رو روی خودم حس میکردم و کاری از دستم بر نمی آمد جز خجالت کشیدن

حسام به سمت مبل های راحتی رفت و اروم روی یکی از اونها گذاشتم و خودش هم کنارم نشست رو به دختر گفت:

_ تا کی میخوای با دهن باز به من نگاه کنی ؟ بیا بشین

دختر همونطور شکه روی مبل رو به روی ما نشست و همونطور که دستشو مثل هواپیمایی که اوج میگیره رو به بالا میبرد گفت:

_ مامان بفهمه از خوشحالی بال درمیاره میره تو آسمونا.

حسام با خونسردی پا روی پا انداخت و گفت:

_مامان قرار نیست بفهمه حسنا ، چون چیزی وجود نداره!
خانم ملکی یکی از آشنا های قدیمی منه و چند وقت قراره مهمان من باشه الانم بخاطر سرگیجه ای که داشت کمکش کردم ، همین.

حسنا همونطور که با لبخند شیطونی مارو زیر اسکن چشماش گرفته بود گفت

_ آره خُب ، باشه ... آشنای قدیمی

با مکث کوتاهی به سمت منی که هنوز از جمله حسام هنگ بودم خم شد و با دراز کردن دستش به سمتم گفت:

_ خوشبخم ، حسنا هستم آبی کوچیکه این اخمو خان

زیر چشمی به حسام نگاه کردم که اخماش با این حرف حسنا کمی باز شد و دوباره گره خورد...! این اخم مادرزاد بود که از چهره خشنش پاک نمیشد؟

دست حسنا رو به گرمی فشردم و با لبخندی که سعی میکردم کش بیاد گفتم

_ منم خوشبختم ، نگاهم...

حسام بلند شد و رو به حسنا گفت:

_ از این ورا ؟

:چشمای حسنا با شیطنت درخشید و زمزمه کرد

مامان گفت برم پسر لوسشو راضی کنم بیاد خونه ...! دست پسر بزرگشم بکشم ببرم...

حسام ابرو بالا انداخت و گفت:

_ من مهمون دا....

:مونسا با خوشحالی بین حرف حسام پرید و گفت

_ با نگاه بیا خوب...

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم و به حسام خیره شد که یک تای ابرویش را بالا انداخت و به من نگاه کرد.

خواست چیزی بگه که مونسا پیش دستی کرد و با خوشحالی دستاشو بهم کوبید و گفت:

_ تازه عمو سیامکم میاد مامان دعوتش کرده شنیدی خبرو؟ مثل اینکه دیشب تو خونش دزد اومده و وقتی عمو مچشو گرفته زده تو پیشونیش و در رفته خیلی شانس آورده که طرف قصد جونشو نکرده... و فقط دوتا عتیقه برده.

جوری گردنم به سمت مونسا چرخید که صدای رگ به رگ شدنش را شنیدم با صدایی که خودم به زور میشنیدم پرسیدم:

_ سرهنگ سیامک سهرابی رو میگی؟

حسنا به سمتم چرخید و با خوشحالی پرسید:

_ اره ، میشناسی؟

حسام به جای من جواب داد:

_ نه ، نگاه نمیشناسه خبر دزدی رو امروز از اخبار شنیده

مونسا سری به نشانه فهمیدن تکون داد و گفت:

_ اها خب ، سهیل کجاست؟

حسام همونطور که به سمت آشپز خانه میرفت گفت:

_ دیشب رفت خونه فرهان.

چشمای مونسا پر از سوال شد داد زد:

_ مگه مریض شده ؟ میگفت دکتر صنوبری رو خبر...

: حسام به من نیم نگاهی انداخت و بین حرف حسنا پرید و محکم گفت

_ نه ... !! دلش برای فرهان تنگ شده رفت یه سری بهش بزنه...

مونسا از جاش بلند شد و گفت:

_ اوکی پس شب میایید دیگه ؟ منتظرتون باشیم ؟

منو و حسام همزمان گفتیم:

_ نه!

جیغ حسنا بلند شد و نالید:

_ ای بابا چرا اخه؟

حسام با جدیت گفت:

_ همین که گفتم حسنا ما نماییم چون شب جایی قراره بریم
برگشتی خونه ام چیزی راجبه خانم ملکی نمیگی موندنش تو تهران محرمانه اس و حتی عمو هم نمیدونه
فهمیدی؟

حسنا پاهاشو روی زمین کوبید و نق نق کنان به سمت در رفت:

_ من زیر دستت نیستم سرگرد حسام نریمان فهمیدی؟ چشم نمیگم ولی آخر هفته تولدمه مثل هر سال
با تم بالماسکه نیای همه رو میارم اینجا حالا خود دانی خداحافظ

چرخید و بوسی برام فرستاد و با دست بای بای کرد.

با بسته شدن در ورودی اخم هام رو تو هم کشیدم و به سمت ایشپزخونه رفتم و رو به حسام که از پنجره به
حیاط خیره شده بود دست به سینه ایستادم و گفتم:

_ منظورت چی بود که قراره چندوقت مهمونت باشم؟

فهمیدی بی گناهم ، حالام میخوام برم چون کاری نکردم و دقیقه ای پشت نمیمونم.

چرخیدم و به سمت در ورودی سالن رفتم.

در رو کامل باز نکرده بودم که دست مردانه حسام از کنار سرم عبور کرد و اونو محکم به هم کوبید با جیغ خفیفی از جا پریدم که زمزمه آرام و ترسناکش رو کنار گوشم شنیدم:

_ وقتی از این خونه میری بیرون که من بهت بگم آزادی ، شیر فهم شدی؟ یا باید مثل دیشب قول و زنجیرت کنم؟

چرخیدم و با نفس های منقطع و چشمایی که سعی میکردم با سرمش ترسم رو نشون ندم لب زدم:

_ نمیتونی مجبورم کنی...! میتونم ازت شکایت کنم

سرشو تو فاصله کمی از صورتم نگه داشت ،حالا به وضوح میلرزیدم
پوزخندی روی لب هاش نشست و گفت:

_ اگه از در این عمارت بیرون رفتی به شکایت فکر کن!

دستشو از کنار پهلووم عبور داد و در خونه رو قفل کرد...

کلید و توی جیبش گذاشت و دستاشو دوطرف سرم نگه داشت:

_ عاشق چشم و ابروت نیستم که نگه ات داشتم مجبورم، به خاطر طناز.

با نجات دادن تو خودشو توی دردسر انداخته و از طرفی من نمیتونم باور کنم کسی که جای پدرمو تموم این سال ها پر کرده و همه خلافاکاری تهران با شنیدن اسمش چهار ستون بدنشون میلرزه بخواد به یه دختر تجاوز کنه...

با صدایی لرزون لب زدم

_ سیامک سهرابی یه هفته اس که کابوس من شده و بهتره باور کنی بعضی از آدمها دورو دارن و هر لحظه ممکن اون روی رو نشونت بدن که انتظار نداری!

من اون روی بدذات و بی غیرتشو دیدم توام چشمتو باز کن و ببین سرگرد نریمان!...

دستمو به شونه اش کوبیدم تا از حصار آغوش داغش که مثل کوره ای پر حرارت بود خارج شم ولی ذره ای ... تکون نخورد

سرمو بلند کردم و به چشم های مشکی و بی حسش خیره شدم

با همون حالت چشماشو روی صورتم چرخوند و روی لب هام مکث کرد:

_ آخر هفته با من میای تولد حسنا

چرخید و به سمت پله ها رفت که به خودم اومدم و پشت سرش دویدم وارد سومین اتاق شد و درب رو بست پشت در ایستادم و کمی نفس گرفتم و سعی کردم آرامشمو حفظ کنم.

درب رو به یکباره باز کردم و با دیدن بالا تنه برهنش جیغ کشیدم و با دستانم چشم هایم رو پوشاندم.

صدای محکمشو شنیدم که سرد و بیخیال گفت:

_ کسی بهت یاد نداده وقتی میخوای وارد اتاق بشی در بزنی؟ اونم اتاق یه مرد!

با صدای پوزخندش تمام بدنم از عصبانیت شعله کشید.

با خشم گفتم:

_تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی ، من باهات نمیام تو اون مهمونی که سهرابی نشسته و مثل یه کفتار زخمی منتظره پیدام کنه و....

با نشستن انگشت اشاره اش روی لب هام ساکت شدم و قدمی به عقب برداشتم...

آستینمو کشید پایین ، دستام از روی چشمام کنار رفت که دیدم لباس نظامی پوشیده.

در حالی که کلتش را پشت کمرش می گذاشت تو چشمام خیره شد و گفت:

_ خیلی حرف میزنی مواظب باش این پر حرفیات باعث زنجیر شدنت نشه..

من نپرسیدم باهام میای یا نه ..گفتم میای و هیچ حرفی نباید پشتت باشه!

حالام میخوام برم اداره تا شب برنمیگردم در و باز میزارم فقط توی حیاط میتونی بری پاتواز دریاغ بیرون بزاری حتی اگه سگای خیابونم بخوان بدرنت قدمی برای نجاتت بر نمیدارم ..! و مطمئن باش خیلی هم خوشحال میشم.

سرشو با پوزخند تکان داد و از کنارم رد شد تا بحال این حجم از بیشعوری رو توی کسی ندیده بودم که توی این مرد اخمو و وحشی دیدم

دستای مشت شدمو باز کردم و توی جیب هام فرو بردم و فکر کردم حالا که این وحشی متکبر خونه نیست چیکار کنم...؟!

چرخیدم و به طبقه پایین رفتم به پایین پله ها که رسیدم دستموزیر چونه ام نگه داشتم:

_ خوب ، از کجا شروع کنم!؟

در دو لنگه ی بزرگ و قهوه ای انتهای سالن توجه ام رو جلب کرد دستگیره رو آروم پایین کشیدم و وارد اتاق شدم

چیزی که میدیدم رو نمیتونستم باور کنم یه کتابخونه بسیار بزرگ با انواع و اقسام کتاب ها و یه میز که چند برگه و یه لب تاب روشن روش بود.

به سمت کتابخونه رفتم و کتاب هارو دونه به دونه و با ذوق نگاه کردم توجه ام به یکی از ردیف کتاب ها جلب شد 9 کتاب مشهور جهان به ترتیب کنار هم گذاشته شده بود و جالب تر اینکه همه چاپ های اول بودند که اون ها رو بسیار با ارزش میکرد.

روی یکی از قفسه ها ی بالا فقط یک ساعت قدیمی بود و یک جعبه.

انقدر قفسه بالا بود که دستم بهش نرسه اما با دیدن نردبان متصل به قفسه ها با ذوق دستامو بهم کوبیدم و به سمتش رفتم.

انقدر کنجاوم کرده بود که نمیتونستم ازش دست بردارم.

نردبان رو به سمت قفسه مورد نظرم کشیدم و ازش بالا رفتم.

با برداشتن جعبه ذوق زده پایین اومدم و روی صندلی پشت میز نشستم ، آروم درشو باز کردم

محتوای زیادی نداشت یک دسته عکس ، یه روسری حریر سفید و یک عدد کلید و یک گوی برفی!

عکس هارو بیرون کشیدم و دونه به دونه نگاه کردم ظاهرا این اقای اخمو بچگیشم اخم میکرده توی همه عکسا یه نیمچه اخم روی صورتش نشسته بود زیر لب زمزمه کردم:

_ تخس وحشی جذاب

عکسارو کنار گذاشتمو گوی برفی رو بیرون کشیدم نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچیک تکونش دادمو جلوم گذاشتم چراغ های خونه کوچکی که داخلش بود روشن شد انقدر به خونه و دونه های برف معلق در گوی خیره شدم که نفهمیدم کی خوابم برد!

با کشیده شدن عکس ها از دستم با وحشت چشم باز کردم و با چشم های قرمز و صورت خسته حسام روبه رو شدم...

از ترس نفسم بند اومده بود هر لحظه میترسیدم سرم فریاد بکشه بخاطر جعبه خاطراتش ولی در کمال آرامش عکس هارو مرتب و منظم داخل جعبه گذاشت و گوی برفی هم کنارشون و در جعبه رو بست

سرشو بلند کرد و چشم هاش رو بالا آورد و مستقیم توی چشمای ترسیدم خیره شد.

نکنه این آرامش قبل از طوفانش بود ..؟

با اخمی که ابرو هایش را در هم گره زده بود سرتاسر وجودم را به لرزش در آورده بود.

جعبه رو برداشت دستی رویش کشید و بدون نیاز به نردبان اونو سر جایش برگرداند

از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم ، ارام لب زدم:

_ من ... من راستش

به سمتم چرخید و قدمی به جلو برداشت که یک قدم به عقب رفتم
انگار بازیش گرفته بود هر قدمی که عقب میرفتم اونو جبران میکرد!!

وقتی به دیوار خوردمو کاملاً متوقف شدم دستاشو دو طرف سرم ستون کرد و با خشم غرید:

_ برو خوشحال باش که سردار میخواد ببینت وگرنه همین الان کاری میکردم که...

با صدای شکستنی که از آشپزخونه اومد حرفش قطع شد...

قبل از اینکه جیغ بزنم دستشو جلوی دهنم گرفت و انگشتش رو به نشونه سکوت روی بینیش گذاشت
اسلحه رو از پشتش بیرون کشید و لب زد:

_ تکنون نمیخوری تا برگردم فهمیدی!؟

انقدر ترسیده بودم حتی قدرت پاسخ هم نداشتم دستمو کشید و به سمت میز برد و زیر میز خمم کرد و
ادامه داد:

_ هر اتفاقی افتاد بیرون نیای فهمیدی چی گفتم؟ هر اتفاقی افتاد همین جا میمونی

قبل از اینکه چیزی بگم صندلی رو جلوم گذاشت و از اتاق خارج شد.

چیزی نگذشته بود که با صدای آخ آروم حسام نتونستم دووم بیارم ، به سرعت صندلی رو به عقب هل
دادم و از زیر میز بیرون اومدم درب اتاقو باز کردم و به سمت آشپزخونه دوویدم.

کسی جز حسام تو آشپزخونه نبود اهسته به سمت حسام رفتمو دستمو روی شانه محکم و مردونه اش
گذاشتم که دستمو پیچوند و پشتم قرار گرفت با وحشت لب زدم:

_ منم... منم

نفس عمیقش رو کنار گوشم فوت کرد و دستمو رها کرد.
چرخیدم و به دست خونیش رو با انگشتانم گرفتم و سر تکون دادم

_ چیشد؟ کی بود؟

دستشو از دستام بیرون کشید و گفت:

_ گربه

با تعجب گفتم:

_ یه گربه...؟

با نگاهی که بهم کرد خندمو جمع کردم.

دستشو از بین دستام بیرون کشید و به سمت یکی از کابینت ها رفت...

جعبه کمک های اولیه رو بیرون کشید و روی اوپن گذاشت

جوری نگاهم کرد که هم خندم گرفته بود هم ترسیده بودم پوفی کردم و جلوش ایستادم با در جعبه درگیر بود.

جعبه رو به سمت خودم کشیدم و بازش کرد.

دوتا دستکش پلاستیکی دستم کردم و شروع به ضد عفونی کردن و بیرون کشیدن شیشه های خورد شده از دستش کردم.

کارم که تموم شد گاز استریل رو با ملایمت دور دستش پیچیدم و با چسب کاغذی محکمش کردم.

تمام مدت ساکت به کارهایم نگاه کرد و کلمه ای حرف نزد حتی وقتی شیشه هارو از دستش بیرون میکشیدم اخ هم نمیگفت.

جعبه رو برداشتم و به سمت کابینت رفتم تا سرچاش بزارم که خودش از دستم کشید و سرچاش گذاشت:

_ بیا بریم سردار منتظره.

ظاهرا نه معذرت خواهی بلد بود نه تشکر...

لب زدم:

_ با من چیکار داره ؟

_ چند دقیقه دیگه خودت میفهمی ...! در ضمن کاری که توکتابخونه کردی فراموش نکردم برگشتیم توضیح میخوام ، حالا راه بیوفت...

پشتشو بهم کرد و جلوجلو به سمت در رفت با حرص چشمامو بستم و بهش زیون درازی کردم

_ اگه نمیخوای مثل گوسفند بندازمت روی کولم و بیرمت زیونتو بکن تو و به پاهات تکون بده...

با حرص پاهامو روی زمین کوبیدم و به دنبالش رفتم

بازدن زنگ صدای محکم مردی در آیفون پیچید:

_ رمز ورود؟

حسام سرشو جلو برد و گفت:

_ کویر سیاه

با باز شدن در کنار ایستاد تا اول من وارد شم با ترس بهش خیره شدم که کنار گوشم خم شد و گفت:

_ جای نگرانی نیست ، من هستم نترس...

دستشو پشت کمرم گذاشت و به داخل هل داد

چند قدم بیشتر داخل باغ بزرگ و تاریک نشده بودیم که صدای پارس سگ ها از سمت چپ و راستمون بلند شد و پشت سرش به سمتمون دویدند با وحشت جیغ کشیدم و سرمو تو سینه حسام فرو بردم.

پوزه سگهای اطرافمون که روی پاهام میخورد باعث شد کت چرم حسام رو از پشت چنگ بزنم

عجیب این مرد که لقب وحشی رو بهش داده بودم مامن امنیتم شده بودو حس میکردم خطر سگ ها با وجود او تهدیدم نمیکند...

دستهای حسام با تردید دورم حلقه شد و به خودش فشردم

_ بوی منو میشناسن بهت صدمه نمیزنن...

سر بلند کردم و سریع گفتم:

_ بوی تورو میشناسن بهت صدمه نمیزنن من که بوی تورو نمیدم...

تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

_ پس همینجوری توی بغلم بمون تا بوی منو بگیری.

با صدای مردی که ظاهرا سگ هارو صدا میزد اروم اروم از حسام جدا شدم و کنارش ایستادم باورم نمیشد بخاطر ترس اینجوری چسبیده بودم بهش و....

اه دلم میخواست به خاطر حرفاش جیغ بزنم... پسره ی بی تربیت...

_ مگی ، جسی، لورنس، لیان بیابین عقب...

مرد لاغری که قد نسبتا کوتاهی داشت به سرعت به سمتون اومد و با احترام نظامی رو به حسام گفت:

_ من شرمندم قربان فراموش کردم بگم ببندنشون

حسام دوباره با اون تن صدایی که انگار جز سرما چیزی نداشت گفت:

_ اشکالی نداره همتی برو ببندشون و مطمئن شو که باز نمیشن

زیر لب جویری که فقط من بشنوم گفت:

فعلا یه جوجه ترسو تو ویلاست.

با رفتن همتی حسام دوباره حرکت کرد . مسیر نسبتا طولانی که پر از کاج های کوتاه و بلند بود را گذراندیم و به ویلای بزرگ و مشکی رنگی که در وسط باغ تاریک و ترسناک بود رسیدیم.

نوری که از باز شدن درب عمارت روی زمین رو پر کرده بود بهم فهموند که اینجا بیش از اندازه تاریکه و باز هم هیچ ترسی ندارم:

خدمتکار مسنی که جلوی در به استقبالمون اومده بود با احترام برای حسام سر خم کرد و گفت:

_ خیلی وقت بود ندیده بودمتون قربان

حسام با لبخند کمرنگ و یک طرفه ای رو به پیرمرد خم شد و دستشو روی شانه های خمیده اش فشرد و گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود حاج حیدر بخصوص برای اون قهوه های نابت...

حاج حیدر به سمت من چرخید و گفت:

_ خوش اومدید نگاه خانوم بفرمایید داخل سردار الان میان...

با تعجب از اینکه اسمم رو میدونست قدم به داخل برداشتیم و بعد از عبور از راهروی کوتاهی وارد سالن ساده و شیکی شدیم...

حسام روی یکی از مبل های فیروزه ای نشست و با دست به کنار خودش ضربه زد و اشاره کرد کنارش بشینم که بی توجه روی مبل تک نفره روبه رویش نشستم...

با اخم دستاشو تو هم قلاب کرد و روی پاهاش گذاشت با وارد شدن مرد مسن و ریش سفیدی حسام از جاش بلند شد و احترام نظامی گذاشت من هم متقابلا در جایم ایستادم

مرد که احتمال دادم سردار باشه با مهربانی چشم هایش را روی هم گذاشت و لب زد

_ آزادی حسام

با دست به مبل ها اشاره کرد و گفت:

_ بشینید بچه ها

با نشستنمون حسام رو به سردار گفت:

_ اگه حرفی هست که نیاز به بودن من نیست میتونم

سردار دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

_ نه با هر دوتاتون کار دارم...

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

_ حق با نگاه بود سیامک میخواستہ واقعا بهش تعرض کنہ..._

یکی از افرادم که بین محافظای سیامک جا گیر شده حرفای نگاه رو تایید کرده !
با توجه به اطلاعات جدیدی که بدست آورده علاوه بر نگاه خیلیای دیگہ طعمہ سیامک شدن و بعد از
یک شب دیگہ هیچ کس ندیدتشون....

به وضوح قرمز شدن چشمای حسام رو دیدم ازغم بود یا از خشم نمیدونم.
باز هم هیچ احساسی از چشمای سردش معلوم نبود و این خیلی ترسناکش میکرد.

سرهنگ بلند شد و کنار حسام نشست دستشو گرفت و گفت:

_ میدونم سیامک بعد از مرگ پدرت جاشو تو دل تو و خانوادت پر کرده و اصولا نباید این پرونده رو
بدست تو بسپارم...._

ولی تو بهترین شاگرد من و سیامکی و بهتر از هر کس دیگہ ای میتونی از پس سیامک بر بیای اون تورو مثل
... بچش آموزش داده

حسام با همون صلابتی که از لحظه اول توی صدا و رفتارش مشهود بود گفت:

_ هر کاری لازم باشه برای این پرونده انجام میدم قربان رهاس نمیکنم

سردار لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

_ پس اول از خودت شروع میکنیم حسام

میخوام سیامک بهت اعتماد کنه اگه حدسم درست باشه و سیامک همونی باشه که سال هاست دنبالش میگردیم خیلی باید مراقب باشی ، به هیچ وجه نمیخوام آسیب ببینی

چرخید به سمت من و ادامه داد:

_ دوم ... امن ترین جا برای نگاه خونه توعه ..!خونه های سازمان و محافظا تماما زیر نظر سیامک هستن و اگه حتی یکی از اونا جاسوس باشه و مشخصات نگاه رو به سیامک بده فکر نمیکنم بتونیم نجاتش بدیم اگه میخوام بمونه چون مطمئنم پیش تو جاش امنه ادما همیشه خارج از زندگی خودشون دنبال گمشده هاشون ..! میگردن حتی فکرشم نمیکنن شاید گمشدشون نزدیک به خودشون باشه!

با چشمای گرد شده و ترسیده به لب های سردار خیره شدم و خواستم چیزی بگم اما فقط دهانم مثل ماهی ...! باز و بسته میشد

*

همونطور که به سمت اتاقش میرفت گفت:

_ بیا اتاقم

با چشمای گرد شده گفتم:

_ چی؟ برای چی؟

چند پله ای که بالا رفته بود پایین اومد و روبه روم ایستاد با همون اخم های پاک نشدنی و چشمایی که علاوه بر سردی خستگی هم توش موج میزد گفت:

_ تصمیم نداری با مانتو و شلوار لی بخوابی که؟

روی نوک پا بلند شدم و لب زدم:

_ اونش به خودم مربوطه

به سمت اتاقم راه افتادم و با بستن درشالو از سرم برداشتم، دکمه های مانتومو باز کردم و روی پاتختی گذاشتم واقعا نمیتونستم با شلوار لی بخوابم ...شلوارمو درآوردم و گوشه ای انداختم یه شب که هزار شب همیشه به سمت دستشویی داخل اتاق رفتم و بعد از بستن دستو صورتو پاهام به سمت تخت رفتم و زیر پتو خزیدم چیزی نگذشت که چشمام روی هم رفت و به خواب عمیقی فرو رفتم

با صدای حسام که تکونم میداد از خواب بیدار شدم
با وحشت روی تخت نشستم و پتورو تا زیر گلوم بالا کشیدم!

پرسید:

_ کابوس میدیدی!؟

با بغض لب زدم:

_ سیامک

کنارم روی تخت نشست و دستشو روی دستای یخ زدم گذاشت توی اون تاریکی چشمای شرمندشو میدم ...
باورش سخت بود تو چشمای مردی که این چند روز فقط سردی و بی حسی دیده بودم شرمندگی رو ببینم...

آروم گفت:

_ سعی کن بخوابی سیامک حتی فکرشم نمیکنه تو پیش من باشی....

نفسم رو پر صدا فوت کردم و دراز کشیدم از کنارم تکون نخورد پتورو روم مرتب کرد و لب زد:

_ هر وقت خوابت برد میرم...

. با اطمینان چشمامو روی هم گذاشتم

" حسام "

با بستن چشماش از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم ..دستای مشت شدمو توی جیبام فرو کردم ، شاید یه قسمت کوچکی از این ماجرا ها تقصیر من بود.

کل خاطراتم با سیامک سهرابی به عنوان بهترین آدم زندگیم بعد از پدرم ، بهترین استادم تو این سال ها یک شبه سیاه شده بود و پرونده کثافت کاریاش خیلی زود داشت برام باز میشد.

بدترین قسمت داستان اینجا بود که تمام مدت من خلافکارایی رو دستگیر میکردم که یه جورایی رقیب سیامک بودن ... و راه رو برایش باز میکردم.

چشمامو محکم روی هم فشردم حالا همه پازل های ناقص ذهنم داشت کنار هم جور میشد.

مرگ پدرم ، تمامی سر هنگ هایی که این مدت بچه های صحنه جرم میگفتن ورود به خونه هاشون اجباری نبوده.

نبود مدرک ، پاک شدن فیلم های امنیتی ، همه و همه زیر سر سیامک بوده
عکس دخترایی که توی این نه سال طعمه سیامک شدن و بی رحمانه دخترانگی هاشون رو از دست دادن
و به شیخ های امارات و دوبی به عنوان رقااص و فاحشه فروخته شده بودن از جلوی چشمات کنار نمیرفت

هنوز نمیدونم چرا هیچ اطلاعی برای گمشدنتون داده نشده!

چرخیدم به صورت نگاه خیره شدم ، اگه طنناز نجاتش نمیداد ممکن بود اونم....
با چرخیدن نگاه پتو از روش کنار رفت و پاهای برهنش معلوم شد

لبخند کوچکی که بیشتر به پوزخند میخورد روی لب هام نشست:

_ جوجه زیون دراز

خم شدم و پتورو کامل روش کشیدم

" نگاه "

چای رو روی میز گذاشتم و به بخار بی رنگش خیره شدم از یه ربع پیش که بیدار شده بودم حسام رو ندیده بودم ... سویچ ماشینش روی اوپن بود ولی از خودش خبری نبود

بی توجه به چایی که کم کم داشت سرد میشد به سمت در ورودی رفتم با برداشتن پالتوم از روی چوب
رختی به سمت حیاط رفتم.

دستامو زیر بغلم گرفتم و شروع به قدم زدن در حیاط کردم ، بارون نم نم روی گونه هام میچکاید.
حس و حالمو درک نمیکردم برام مهم نبود زیر بارون دارم میلرزم اصلا مهم نبود.

با دیدن در نیمه باز و شیشه ای پشت ساختمان با کنجکاوی اطراف رو نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست به سمتش رفتم دستمو که به در گرفتم تا وارد بشم اتفاق دیروز جلوی چشمام اومد

_ اوووف باز حسام بفهمه کنجکاوی کردم چی ؟

بیخیال خوب حوصلم سر رفته دیگه تقصیر من نیست که هست ؟

وارد شدمو در رو پشت سرم بستم صدای ضربه های محکمی رو میشنیدم که باعث شد از ترس چشمام گرد بشه ! دعوا شده ؟ یا...

جلو تر رفتم و پرده ضخیم مقابلم رو کنار زدم از نوری که تو چشمام خورد چشمامو بستم و کم کم باز کردم.

انگار این خونه هر لحظه میخواد سوپرایزم کنه اون از کتابخونه فوق العاده و مجهزش اینم از این سالن بزرگ ورزشیش...

سمت چپ سالن حسام رو دیدم که پشت به من با بالا تنه برهنه داشت به کیسه بوکس بزرگ و قرمزی ضربه های محکم میزد.

چند تا ضربه دیگه زد و کیسه رو متوقف کرد ! سرشو به کیسه تکیه داد و نفس های پر حرصش رو فوت کرد.

نمیدونستم جلو برم یا از سالن خارج شم!

قبل از اینکه تصمیم بگیرم چیکار کنم حسام چرخید و منو دید.

انقدر از واکنشش میترسیدم با دیدن چشمای سرخش تو جام پریدم و با یه جهش به سمت در رفتم تا بیرون برم اما هرچی دستگیره رو کشیدم در باز نشد ، چند بار دیگه امتحان کردم و زور زدم اما نه تنها باز نشد بلکه دستگیره کامل از جاش در اومد و باعث شد به عقب پرت بشم.

از پشت محکم روی زمین خوردم با دردی که توی کمر و باسنم پیچید جیغ خفیفی کشیدم

همینطور که به درفحش میدادم صدای دست زدن حسام رو شنیدم سرمو بلند کردم و بهش نگاه کرد که برام کف میزد

وقتی نگاهم رو روی خودش دید روی دو زانو مقابلم نشست و با همون اخم های درهم گره خورده اش چونمو گرفت و گفت:

_ هر دو مونو تو این سالن زندانی کردی!

چونمو عقب کشیدم و لب زدم:

_ حوصلم سر رفته بود

صورتشو جلو کشیدم و گفتم:

_ پس بزار یکم به حوصلت کمک کنیم

محو چشما و لب های متناسبش شده بودم که سرمای دستبند رو دور هر دو مچم حس کردم!

با چشمای گرد شده سرمو خم کردم و به دستام خیره شدم ، دوباره داشت عصبانیم میکرد دهنمو باز کردم تا فحشش بدم که دستشو زیرم انداخت و روی دوشش گذاشتم!

از حرص جیغ کشیدم:

_ میکشمت ، همه جا این دستبندای لعنتی باهاته ؟ کاری به غیر از دستبند زدن من بلد نیستی ؟

اروم روی تشک کوچکی پایینم گذاشت و با پوز خند گفت:

_ کاری که بیشتر از همه دوست دارم دستبند زدن به تو و اسیر کردنته

با پوزخند کوچکی ادامه داد:

_ این کارم حوصله مو سر نمیره....

با عصبانیت گفتم:

_ تو....

با مکثی که کردم صورتشو تو دوسانتی صورتم جلو کشید ، با اخم سرشو سوالی تکون داد و گفت:

_ من ...؟

خواستم جوابشو بدم که نگاهم بی اختیار روی سینه ستبر و مردانه اش نشست
چشمامو سمت دیگری چرخوندم و لب زدم:

_ تصمیم نداری یه چیزی بپوشی؟

نفسای گرمش روی گردنم داشت حالمو عوض میکرد صداشو کنار گوشم شنیدم که لب زد:

_ نه همینطوری راحت ترم.

حس ترس و عصبانیت درونم همزمان میجوشید و دلم رو میلرزوند.

شاید اگه اون شب سیامک اونجوری از ارم نمیداد و کابوسم نمیشد از هیچ مردی نمیترسیدم مثل تمام سال
های گذشته.

از حسام هم نمیترسیدم او اگر قرار بود مثل سیامک کثیف و بی صفت باشد موقعیت های زیادی داشت اما
حسی که درونم به جوش و خروش در اومده بود منو میترسوند و نمیتونستم اسمی روش بگذارم!

دستشو از کنار سرم عبور داد و حوله سفیدی برداشت طی یه حرکت ناگهانی سرم رو جلو بردم و گاز
محکمی از ساق دستش گرفتم میخواستم مجبورش کنم دستبندم رو باز کنه ولی صدایی از حسام بلند نشد

یا دندان های من تیز نیست یا او خیلی پوست کلفت است !! که احتمالاً گزینیه دوم صحت بیشتری دارد.

با فشاری که با دست از ازش به فکم وارد کرد دستش را رها کردم لب هایم از فشار دستش غنچه شده بود

پوزخندی زد و صورتم رو ول کرد

حوله رو دور گردنش انداخت و روی تردمیل ایستاد ، روشنش کرد و شروع به دویدن کرد.

جای دندونام روی ساق دستش قرمز شده بود و خودنمایی میکرد!

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای پسری از بیرون سالن به گوش رسید

_ حسام ، حسام کجایی؟

حسام دکمه توقف تردمیل رو زد و آرام به سمت پنجره کنار در رفت و بازش کرد ، از بین میله ها گفت:

_ اینجا سهیل ، دستگیره در از این طرف شکسته از سمت خودت باز کن

صدای طناز پشت سر حرف حسام بلند شد

_ نگاه کجاست؟

حسام به سمت من چرخید گفت:

_ اونم اینجاست

در که باز شد حسام به سمت تیشرت خاکستری اش رفت و با خونسردی تنش کرد.

طناز با چشمای گرد شده نگاهش رو از حسام که داشت لباس میپوشید گرفت و به من دوخت که بق کرده
!روی تشک نشسته بودم.

کنارم نشست و لبخند قشنگش رو مهمان لب های خوش حالتش کرد . چشمم به بازوی زخمیش افتاد که باند
سفید اونو حریصانه در بر گرفته بود.

دستش روی شونه ام نشست و گفت:

_ خوبی؟ حسام که اذیتت..._

با دیدن دستبند دور دستم حرفش قطع شد و با تعجب پرسید:

_ این قضیه اش چیه؟!_

قبل از اینکه حرفی بزنم به سمت حسام چرخید و گفت:

_ حسام؟! چرا به نگاه دستبند زدی؟! یعنی چی اینکار؟!_

اخماتو تو هم کشیدم و جوری که فقط طناز بشنوه گفتم:

_ چون یه زندانبان مریض و وحشیه

قبل از اینکه جمله ام تموم شه طناز از خنده ترکید.

بلند بلند میخندید...!

لبمو زیر دندون کشیدم و با دست به شانه اش زدم تا خنده اش را تمام کند اما نه تنها خندش کم نشد بلکه شدت گرفت..

حسام که اخم های در همش نشون میداد به چیزی شک کرده دست هایش رو زیر بغلش گرفت و قدم به قدم بهمون نزدیک شد نمیدونستم تو اون وضعیت بخندم یا گریه کنم ایندفعه رسماً حسام کلمو میبیرید و تخت سینه ام میگذاشت...!

سهیل که تا اون لحظه با لبخند محوی ، محو خنده های طنز شده بود با قدم هایی که حسام به سمتمون بر میداشت کمی اخم هایش جمع شد و گفت:

_ چیز خنده داری هست بگو ماهم بخندیم!

طنز سعی میکرد خنده و لخدش رو جمع کنه اما اصلا موفق نبود حسام روی دو زانو نشست و گفت:

_ چی گفت که خندیدی؟

طنز یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_ دختر و نه بود!!

حسام سری تکون داد و گفت:

_ مطمئنم موضوعش من بودم

دهنم بی اختیار باز شد و گفتم:

_ اصلا ادم مهمی نیستی که بخوام تو رو موضوع حرفام کنم!!

چشماشو ریز کرد و دستشو زیر بازم گرفت و بالا کشید مقابلش که ایستادم اروم زمزمه کرد:

_ حالا که اینطور میخوای ، تنبیهی که از دیروز به تاخیر افتاده رو همین امروز اجرا میکنم

چشمام از حرفش گرد شد لعنت به دهانی که بی موقع باز شود! ... خدایا این روانیه یهو میزنه میکشه منو خودت نجاتم بده...

قبل از اینکه حسام واکنشی بتونه نشون بده از زیر دستش فرار کردم و به سمت حیاط دویدم...

تشخیص اینکه کسی که پشت سرم در حال دویدن حسامه کار سختی نبود
با دیدن استخر سر عتمو زیاد کردم و اونطرف ایستادم حسام هم طرف دیگر استخر ایستاد و در حالیکه نفس نفس میزد انگشت اشاره اش رو به نشانه تهدید بالا گرفت:

_ به نفع خودته همین الان بیای این طرف چون اگه دستم بهت برسه تنبیهت سنگین تر میشه!

سر تکون دادم و با لجبازی گفتم:

_ نمیام ،اگه میخوای پیام کلید دستبندمو بده

با لبخند کجی که روی صورتش نقش بسته بود دستشو تو جیبش فرو کرد و کلید کوچکی رو درآورد و رو به من تکانش داد:

_ باشه بیا بگیرش

سرمو با تردید به نشانه نه تکون دادم و گفتم:

_ نمیام پرتش کن اینور...!

همزمان با بالا انداختن ابرو هاش گفت:

_ نوچ ، اگه کلید و میخوای باید بیای بگیری من چیزی رو پرت نمیکنم!

با قدم های اروم بهش نزدیک شدم دستشو جلو آورد و کلید رو مقابلم گرفت دستمو به سمت کلید بردم ولی وسط راه پشیمون شدم من که انقدر ساده نبودم!

چه ساده دارم حرف حسام رو باور میکنم...

اون به این راحتی به من کلید نمیده که!!

چرخیدم تا دوباره فرار کنم اما دستای قدرت مند و مردونه حسام دور شکمم حلقه شد!

نفسای گرمش رو کنار گوشم فوت کرد و گفت:

_ گرفتمت... دیگه نمیتونی در بری...!

نمیدونم چم شده بود که نمیخواستم از اغوش گرمش بیرون بیام نه به اون ترس چند دقیقه پیشم بخاطر برهنگیش نه به حالا...

چرا داره میشه مامن ارامشم؟؟

دستاش دور شکمم محکم شد و به خودش چسباندم...

کنار گوشم لب زد:

_ دیگه تقلا نمیکنی؟ فهمیدی از جنگال من نمیتونی فرار کنی!؟

دستای بستم رو روی دستاش فشردم و زمزمه کردم:

_ خودت قبول داری وحشی هستی؟

تک خنده ی کرد وبدون اینکه جابه جا بشه گفت:

_ من وحشی نیستم تو چموشی!!

از لقبی که بهم داده بود لبخند پهنی ناخواسته روی لب هام نقش بست
ولی لبخندم زیاد طول نکشید و با صدای سیامک که حسام رو صدا میزدم از بین رفت...

برای چند ثانیه نفسم قطع شد سریع به خودم اومد و تو بغل حسام چرخید اون بر عکس من اخم داشت و با
جدیت به سر باغ نگاه میکرد دست یخ زدمو روی سینهش گذاشتم و با وحشت لب زدم:

_ حسام تو که گفتی...

قبل از اینکه جمله ام تموم شه دستش دور کمرم حلقه شد و به سمت استخر چرخید اروم داخل استخر پایین
گذاشتم تقریبا تا روی سینه داخل آب بودم قبل از اینکه دستمو که رها کنه گفت:

_ نمیدونم چرا اینجاس همین جا بمون تا سهیلو بفرستم دنبالت خب؟

انقدر ترسیده بودم داشت اشکم در میومد دستشو محکم گرفتم و مظلومانه گفتم:

_ تورو خدا نزار پیدام کنه من میترسم....

روی زانو نشست و بوسه داغی روی پیشانیم زد

_ نمیزارم پیدات کنه حتی اگه پیداتم کنه باید از روی جنازه من رد بشه تا بتونه تورو ببره حالا آروم باش...

یادم نمیاد تا به امروز چیزی مثل بوسه و جمله حسام اروم کرده باشه...!

با صدای سیامک خودمو پایین کشیدم و به دیواره استخر تکیه دادم

_ حسام میدونی از کی دارم صدات میزنم؟ کنار استخر چیکار میکنی!؟

" حسام "

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد حتی به بوسه ای که روی پیشانی نگاه زدم فکر هم نکرده بودم یک چیزی
! نا خودآگاه لب هامو سمت پیشانیش کشید

به قدم هام سرعت دادم و به سیامک نزدیک شدم نباید می گذاشتم به استخر نزدیک شه ... نمیخواستم بیشتر
...از این نگاه عذاب بکشه

لبخند یک طرفه و کوتاهم روی لب هام نشست دستانش رو که برای به آغوش کشیدم باز کرد با اکراه به
آغوشش رفتم و خیلی خشک ازش جدا شدم.

سیامک با همون لبخند مسخره روی لب هاش سرکی به استخر کشید و گفت:

_ چی تو استخر توجه اتو جلب کرده بود؟

بدون تغییری تو صورتم لب زدم:

_ داشتم فکر میکردم!

صورت خندونش یهو جدی شد و گفت:

_ یه چیزایی از سردار شنیدم ، میگه یه حرفایی میزنی میخواستم از زبون خودتم.

با اومدن سهیل حرفشو قطع کرد و با لبخند دستاشو برایش باز کرد.

_ به به داماد فراری..!

با اخمی که به سهیل کردم فهمید زیادی خشکه.

میتونستم نفرتی که الان نصبت به سیامک داره درک کنم اما اگه قدمی رو اشتباه برداریم تمام نقشه هامون نقشه برآب میشه و تو دردرس میفتیم...

لبخندی روی لب های سهیل نشست و گفت.

_ ازدواج نکردن جرم نیست عمو ، من از زندگی مجردیم راضی ام !! میخوام از زندگیم لذت ببرم.

سیامک که حالا لبخند مرموزی روی لب هاش نقش بسته بود گفت:

_ ولی به نظر من زن و زندگی متاهلی خیلی خوبه منم تو فکرشم.

_ تو فکر ازدواج با کسی هستی عمو؟

سرشو به سمت چرخوند و گفت:

_ اره یکی هست ... این حرفارو ول کن بیایید بریم داخل هوا سرده...

بعد از این حرف خوش جلوتر از ما به سمت خونه راه افتاد زیر گوش سهیل گفتم:

_ طناز کجاست؟

_ بردمش بالا تو یکی از اتاقا...

سر تکان دادم و گفتم:

_ حواس سیامک که پرت شد برگرد نگاه رو از تو استخر بکش بیرون ببر تو سالن ورزش ... انقد ترسیده که مطمئنم تا من یا تورو نبینه از استخر بیرون نمیداد!

با چشمای گرد شده لب زد:

_ تو استخر چیکار می..._

چقد شل راه میایین بدوید ببینم الان بارون میگیره_

لعنتی فقط بارونو کم داشتم

نگاه رو باید سریع از استخر بیرون بکشیم وگرنه تو این هوای سرد زیر بارون و تو استخر حتما سرما میخوره...!

" نگاه "

یک ساعت از وقتی که حسام با سیامک رفته بود گذشته بود ... داشتم یخ میزدم ریزش بارون هر لحظه بیشتر میشد مانتو و شالم کاملا به بدنم چسبیده بود...

میخواستم از استخر بیام بیرون اما میترسیدم سیامک کنار یکی از پنجره ها باشه و منو ببینه نمیتونستم ریسک کنم.

پاهای خسته ام رو یکم زیر آب تکون دادم نمیدونم چی شد که لیز خوردم و زیر اب فرو رفتم.

خودمو به سرعت روی آب کشیدم اما خیلی دیر بود و حالا مثل موش آب کشیده داشتم میلرزیدم سوز سرد هوا هم حالمو بدتر میکرد.

اشکم از گوشه چشمم چکید ... حتما فراموشم کرده.

اشکای بعدیم پشت سر هم بدون اختیار چکید.

کی انقدر نازک نارنجی شدم؟

چرا از اینکه حسام فراموشم کرده تو این هوای سرد قلبم فشرده شده؟
هرچی به خودم تلنگر میزدم گریه نکنم اشک های لجاجتم بیشتر میشد...

با صدای فریاد حسام تو جام لرزیدم:

_ نگاه؟

سرمو بلند کردم و با چشمای اشک الودم به چشماش زل زدم که با بهت و ناباوری بهم خیره شده بود
دست انداخت زیر بازوم و از استخر بیرون کشیدم پشت سرش طناز و سهیل با دو خودشونو بهمون
رسوندن

طناز با ترس کنارم نشست و دستشو روی پیشانی ام گذاشت:

_ تب داره حسام باید سریع ببریمش تو داره یخ میزنه

دستو پاهام از سرما سیر بود از این ضعفی که تو وجودم افتاده بود ، از این بی حسی بغض کردم
حسام به سرعت پالتوش از تنش درآورد و دورم پیچید
با دیدن تیشرت نازکش لب زدم:

_ خودت...

زیر گوشم گفت:

_ هیس...

یک دستش دور شانه هام و دست دیگرش زیر پاهام قرار گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و به سمت داخل دوید

کنار شومینه روی زمین گذاشتم و چشمام باز نمیشد فقط صدا هارو میشنیدم

حسام رو به سهیل گفت: برو بالا از کمد من یکی از لباسام با حوله تمیز بیار بدو...

با رفتن سهیل به طناز گفت:

_ بیا لباساشو در بیار

طناز با جیغ گفت:

_ من با یه دست چجوری لباساشو عوض کنم؟ نمیتونم حسام... خودت عوض کن

صدای خشمگین حسام من رو هم ترساند چه برسه به طناز!

_ چیزی که از زبونت بیرون میادو گوشات میشنون؟!
میفهمی داری چی میگگی!؟

_ اره میفهم من با این دست نمیتونم هیچ کاری کنم یا تو باید عوض کنی یا سهیل...!

کم کم صداها برام نا مفهوم شد و به سکوت و سیاهی فرو رفتم.

با نوری که از پنجره ها به چشمام خورد غلطی زدم و پتو رو کمی بالا کشیدم احساس میکردم کل بدنم کوفته شده انگار چند ساعت کتک خورده بودم.

لای چشم راستمو به زور باز کردم و یکم اطرافمو نگاه کردم و دوباره چشم خستمو بستم یهو اتفاقی دیشب مثل رعد و برق تو ذهنم جرقه زدو رو تخت نشستم موهای پریشونم رو پشت گوشم هدایت کردم و با ترس سرمو پایین اوردم و به لباسم نگاه کردم

سرمو بلند کردم و زمزمه کردم:

_ فقط اونی که فکر میکنم نباشه حسام...

با باز شدن در و اومدن حسام زیر لب حلال زاده ای نثارش کردم و تو خودم جمع شدم
پتورو دورم سفت کردم

چشمش که بهم خورد ابرو هایش رو بالا انداخت و گوشه لب هایش کمی بالا رفت!

کنارم روی تخت نشست و از روی عسلی دماسنج رو برداشت
کمی تکانش داد و گفت:

_ دهندو باز کن...

لبمو زیر دندون کشیدم و اهسته دهانم رو باز کردم

دماسنج رو زیر زبانم گذاشت و دهانم رو بست!

چی داشت چشمای مشکمی و وحشی اش که اینطور داشت بند دلمو به بازی میگرفت؟

دماسنج رو از زیر زبونم بیرون کشید و بهش خیره شد...

سری تکان داد و لب زد:

_ تبت او مده پایین استراحت کن ، سهیل یکم دیگه برات سوپ میاره

بلند شد و به سمت در رفت دو دل بودم بپرسم یا نه

هیچی به غیر از پیره‌ن مردونه و مشکی که احتمالا برای حسام بود تنم نبود و داشتم کلافه میشدم باید میپرسیدم ، مرگ یه بار شیون یه بار !

سرمو بلند کردم و کلافه نفسم رو فوت کردم و سریع گفتم:

_ کی لباسای منو عوض کرده ؟

روی پاشنه پا چرخید ، یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

_ من

مطمئنم چشمام گرد تر از این نمیشد حس خجالت و عصبانیت همزمان بهم یورش آورد!

کنترل صدام از دستم خارج شد و تقریبا فریاد زدم:

_ تو چیکار کردی؟! به چه حقی بهم دست زدی !?

دست به سینه به در تکیه داد و با خونسردی گفت:

_ داشتی تو تب میسوختی !! به جای اینکه صداتو بالا ببری میتونی ازم تشکر کنی!

از بین دندونای کلید شدم غریبم:

_ حاضر بودم تو تب بسوزم وبمیرم ولی توی خودخواه...

با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و روبه روم ایستاد!
از صدای نفس های عصبی ترسیده تو خودم جمع شدم
دستاشو کنار بدنم ستون کرد و گفت :

_ ولی منه خودخواه چی؟

ترسمو کنار گذاشتم و مثل خودش با خشم گفتم:

_ انگشتت بهم نخوره!

زبونشو روی لب هاش کشید و گفت:

_ پس میخواستی بمیری آره؟! باشه!

این آرامشی که یهو تو حرفو نفساش اومد ترسی که سعی در پنهان کردنش داشتم را بشدت به بازی گرفت

پتورو دور پاهم پیچید و با یه حرکت بلندم کرد
با ترس دستمو دور گردنش حلقه کردم و همونطور که میلرزیدم لب زدم:

_ چی... چیکار... میک... میکنی؟! منو بیار پایین

بدون اینکه با ایسته به سمت پله ها رفت و گفت:

_ میخوام کمکت کنم به خواسته ات برسی! میزارم توی اولت توی استخر ، تا دوباره تب کنی و در
نهایت بمیری! مگه اینو نمیخواستی!؟

تقریبا جیغ کشیدم:

_ تو دیوووونه ای یه روانی اصن... اصن

با صدای طناز ، حسام ایستاد و به سمتش چرخید
سهیل متعجب سینی سوپی که بدست داشت روی اوپن گذاشت و گفت:

_ حسام داری چیکار میکنی!؟ اون بچه مریضه ها کجا میبریش!؟

حسام پوزخندی زد و گفت:

_ میخوام کمکش کنم به خواسته اش برسه

با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم:

_ نمیخوام نمیخواااااا ازت هیچ کمکی نمیخوام...!

مشتی که به سینه اش کوبیده بودم درد گرفته بود پاهامو تکون دادم و گفتم:

_ بزارم زمین

نفسشو فوت کرد و به سمت مبل ها رفت و آرام پایین گذاشتم
و روی مبل روبه روی نشست

طناز با قدم های آرام به سمت اومد و دستشو روی پیشانیم کشید:

_ خدارو شکر تبش اومده پایین ... حسام تا صبح چشم رو هم نذاشت هی دستمال...

با صدای بلند حسام طناز تو جاش پرید
اما من محو حرف طناز بودم!
حسام تا صبح بالا سرم بود!؟
چقدر بدجنس بودم که بهش انگ خودخواهی زدم!!

_ سهیل سوپ یخ زد تا کی میخوای بر و بر منو نگاه کنی!؟ سوپ این بچه رو بهش بده باید بریم

قشنگ معلوم بود بچه رو از عمد میکشه.

سهیل با لبخند سوپ رو روی پاهام گذاشت و گفت:

_ قرصاتو طنناز بهت میده زود خوب میثی

سر تکون دادم و زیر لب گفتم:

_ ممنون

با رفتن حسام و سهیل قاشق اولو با حرص تو دهنم گذاشتم که کاش نمیذاشتم.
انقدر داغ بود گلومو سوزوند رفت پایین

دهنمو باز کردم و تند تند با دستام باد میزدم که خنده طنناز به هوا رفت و گفت:

_ حسام و سهیل حق دارن بهت میگن بچه

لبخند کوچیکی روی لب هام نشست و مضمو آهسته روی پاش زدم.
با حرفی که زد قاشق دوم پرید تو حلقم...

_ خوب شد دیشب حسام لباساتو عوض کرد سایزتو فهمید امروز چند دست لباس میگیره برات

_ چی؟! چه لباسی!؟

_ هم لباس برای مهمونی مونساهم لباس خونگی و اومم لباس زیر ... وای کاش میتونستم برم قیافشو ببینم
!وقتی به فروشنده میگه سایز 75 برام بیارید

با وجود سوزش گلوم جیغی کشیدم و کوسن زرشکی کنارم رو محکم بر سر طناز کوبیدم

با قهقه بلندی از روی مبل پرید و گفت:

_ولی هیچی قیافه سرخ و سفید شده ی دیشبه حسام نمیشه معلوم نیست چیا دیده ها وقتی از اتاق اومد بیرون همه لباسات دستش بود انداخت کنار شومینه خشک بشن!

با حرص گفتم:

_ میدونی چیه طناز تو توی حرص دادن و عصبانی کردن من موفق شدی حالا تمومش کن من دارم از خجالت میمیرم اونوقت تو داری چی میگی... ! حیا هم حیای دخترای قدیم...

با خنده به آشپزخونه رفت و گفت:

_ ببخشید شب بود موهای سفیدتونو ندیدم مادر جون
حسام خیلی چشم پاکه فکر نکنم چیزی ام دیده باشه...

وقتی گفت موهای سفید یاد بی بی افتادم چند روزه بهش زنگ نزدم حتما نگران شدن حتی گلروشی ام نرفتم.

سینی رو کنار گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و طناز رو صدا زدم:

_ طناز؟ من میتونم یه زنگ بزدم؟

طناز چرخید و به کابینت تکیه داد و گفت:

_ میخوای بی بی یا سید مرتضی رو بگیری نه؟

با تعجب لب زد:

_ از کجا میدونی؟

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

_ حسام پرونده اتو زیر و رو کرده و خب منم یکم کنجکاوی کردم .. به هر حال نمیتونی زنگ بزنی
احتمال اینکه تلفناشون در حال کنترل باشه خیلی زیاده و ... میفهمی چی میگم؟

_ دلم برای صداشون تنگ شده....

به سمت اومد و دستش رو وری شونم گذاشت و گفت:

_ حسام یکی رو فرستاده روستا برای محافظت از شون نگران نباش بزودی قضیه این مرتیکه سیامک حل
میشه میتونی ببینیشون...

با شنیدن صدای کلید به سمت در چرخیدم

سهیل با فرم خلبانی وارد شد طناز به سمتش رفت و با نگرانی گفت:

_ چیزی شده؟ مگه پرواز نداشتی؟

سهیل بدون نگاه کردن به طناز گفت:

_ به خاطر شرایط هوا چند ساعت به تاخیر افتاده چند تا وسیله برمیدارم میرم

طناز دست ظرفشویی روی شونه سهیل گذاشت و گفت:

_ بگو چی میحوای من برات میارم بشین تو هال...

سهیل شونه اش رو عقب کشید و بدون هیچ احساسی لب زد:

_ لازم نیست ... خودم برمیدارم میرم

حلقه اشک رو توی چشمای طناز دیدم مردمک چشماش لرزید ولی چشماشو بست و گفت:

_ سفر به خیر

چرخید و برگشت تو آشپزخونه سهیل هم با اخم های تو هم گره خورده به سمت بالا رفت...

به سمت طناز چرخیدم که دیدم خودشو با پرتقال روی میز سرگرم کرده صندلی رو بیرون کشیدم و کنارش نشستم خواست بلند شه که دستمو روی شونه اش گذاشتم ... مجبورش کردم بشینه.

مردمک چشم‌اش هنور میلرزید

با صدای کوبیده شدن در سالن که خبر از رفتن سهیل میداد سیل اشک های طنناز بی وقفه روی گونه هاش چکیدن.

فکر نمی‌کردم دختر شادی مثل طنناز به خاطر بی توجهی سهیل اینجوری گریه کنه.

بلند شدم برایش تو لیوان اب ریختم و اروم اروم به خوردش دادم
وقتی اروم شد لب زدم:

_ سهیلو دوست داری؟

همونطور که به نقطه نا معلومی زل زده بود سر تکون داد
نمیخواستم بهش فشار بیارم بلند شدم که دست سردش روی دستم نشست و گفت:

_ حوصله یه داستان رو داری!؟

" طنناز "

داستان من برمیگرده به چند سال پیش

پدر حسام بعد از فوت آمین خانوم ، مادر حسام با خاله من تو هلند آشنا شدو همونجا ازدواج کرد اما به ایران نیاوردشون...

حسام 7 سالش بود یکم بخاطر فوت مادرش افسرده و حسود و بدخلق شده بود

یکسال بعد سهیل که به دنیا اومد با خالم به ایران اومدن ، حسام اوایل خیلی بد خلقی میکرد اما به مرور بهترین برادر برای سهیل شد

خونه هامون نزدیک هم بود همبازی هم بودیم .. من ، تمنا خواهرم ، حسام ، سهیل یک محل از دستمون آسایش نداشتن

کم کم که بزرگ شدیم از هم دور شدیم ... حسام رفت دانشگاه افسری کاراش فشرده تر شد سهیل خلبان هواپیما های مسافر بری هر کدوممون به یه سمت رفتیم.

با نگاه های گرم سهیل کل فامیل زمزمه عاشق شدنشو میدادن ولی منه خر متوجه نبودم اون نگاهها برای منه...

سهیل اونقدر تودار بود که اگه پسر عموم تو جمع ازم خواستگاری نمیکرد به خودش تکون نمیداد...
قرمز شدن صورت سهیل و نفسای کش دارش همه رو ترسونده بود

کمتر از 24 ساعت کل زندگی پسر عموم رو زیر و رو کرد و یه پرونده قطور از کثافت کاریاش توی سینش کوبید و ردش کرد کار به همین جا ختم نشد و با بقیه خواستگارامم همین برخورد کرد بابام خندش گرفته بود با خنده میگفت سهیل بهتر از من تحقیق میکنه تا سهیل تایید نکنه طنازو بهشون نمیدم...

از توجه های سهیل تو دلم عروسی بود ولی ازش اعتراف میخوام
یه روز که جلوی دانشگاه ایستاده بودم و با یکی از پسرای دانشگاه حرف میزد ... خیلی پسر دلچکی بود اما هیچ وقت از حدش رد نمیشد همیشه کلاسمنو با حرفاش میفرستاد رو هوا...

ماشینشو جلو پام نگه داشت و با دلچک بازی گفت بیا برسونمت و قول میدم ارزون حساب کنم کرایه ات نهایت به اندازه شهریه ثابت درمید.

خم شدم روی شیشه ماشینش با خنده جزوه امو تو سرش کوبیدم

که دستم به عقب کشیده شد و سهیل با زدن یه کشیده ای محکم تو صورتم پسره رو بیرون کشید و تا میخورد زدش حراستو بیرون کشیدم تا جاشون کنه...

انقدر از سهیل عصبی بودم بدون توجه به معذرت خواهیش به سمت خونه رفتم بین راه که بازومو کشید چرخیدم یدونه محکم زیر گوشش کوبیدم و داد زدم:

_ تو چیکاره منی؟ کجای زندگیمی لعنتی؟ نقشت چیه؟ چرا اینکارارو میکنی؟ چرا سهیل؟ چرا؟

مجمو کشید که تو آغوشش فرو رفتم چشماشو روی صورتم به گردش در آورد و لب زد:

_ اینکارارو میکنم چون دوست دارم

میخوام همه کس و کارت بشم

درست وسط زندگیت

مهم ترین نقش رو داشته باشم

چون همه کسمی ... چون بعد از خانوادم قلبم برای تو میتپه ... از کی شو نمیدونم ولی میدونم بی تو هیچ نقشی ندارم!

همه چیز خوب پیش میرفت...

پنج ماه باهم بودیم ، میتونم بگم اون پنج ماه بهترین روزای زندگیم بود تا شبی که دوستم تولدش دعوتم کرد.

گفت یه تولد دخترونه و ساده اس اما وقتی در خونه باز شد فهمیدم وراى تصور منه...

از همون لحظه اول حس بدی داشتم به سهیل هم گفته بودم یه مهمونی ساده اس و با دیدن پارتنی که جلوم بود حس خیانتو داشتم.

خواستم برگردم اما نیلو دوستم جلومو گرفت گفت حداقل نیم ساعت بمون بخاطر من بعد برو... کلی زبون ریخت تا راضی شدم..

تو سالن که نشستم نگاه خیلیارو روی خودم حس میکردم...

با اون دکلمه صدفی خیلی تو چشم بودم با اینکه لباسای بقیه باز تر بود... نگاه اون همه پسر زیادی مشکوک بود..

از حس خجالت گرم شده بود... اولین شربتی که خدمتکار بهم تعارف کرد رو برداشتم با فکر اینکه شربت پرتقال معمولیه همه رو یه نفس سر کشیدم ولی کم کم از حالت عادی خارج شدم.

نفهمیدم کی رفتم تو پیست رقص ، کی بین چهارتا پسر شروع کردم به رقصیدن ، دیگه نه خنده هام نه رقص دست خودم نبود هیچی دست من نبود.

دستایی که روی بدنم حرکت میکرد بهم لذت میداد لذتی که هم می خواستم هم نمی خواستم.

اون تولد شوم یه تله بود برای نابودی رابطه منو سهیل... نیلو عاشق سهیل شده بود و از منی که شده بودم عشق سهیل بیزار بود! هرچند هیچ وقت نتونست سهیلو بدست بیاره!

سهیل هم توی اون تولد دعوت شده بود چجوریشو نمیدونم ولی اومد... همون موقع که من بین اون همه پسر در حال رقص بودم و دستمالی میشدم.

با یاد اون روز بغضم ترکید و اشکام دونه دونه با شدت بیشتری شروع به باریدن کرد...

_بمیرم بر اش با بغض داشت نگام میکرد دستو پایهای لرزونشو میدیدم اما هیچ کاری ازم برنمیومد فقط میخندیدم...

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که پلیس ریخت تو خونه و همه مونو جمع کرد

حسام با کلی اسرار پرونده رو بدست گرفت و تک به تک از همه بازجویی کرد فهمید من بی گناهم ولی سهیل هیچ وقت باور نکرد هیچ وقت هم باور نمیکنه.

"نگاه"

با غم به چشمای گریون طنناز خیره شدم و در آغوشم کشیدمش...
هق هقش بعد از چند دقیقه بند اومد و گفت:

_ میخوام یکم تنها باشم سوپتو داغ کن بخور حسام الانا برمیگرده ببینه نخوردی جیگرمو به سیخ میکشه

با رفتنش به طبقه بالا به سمت سوپم رفتم و توی مایکرو گذاشتمش.

آخرین قاشق رو به زور قورت دادم و ظرف رو به عقب هول دادم
چرخیدم ظرف رو داخل سینک گذاشتم.

هیچ وقت سوپ دوست نداشتم ، همیشه مامان و بابا با خواهش تو دهنم میریختن.

دستامو با پایین بلیز مردونه حسام پاک کردم و به سمت مبل رفتم قبل از اینکه روش بشینم درب خونه باز شد و حسام با کیسه های کوچک و بزرگ وارد شد.

پتورو روی پاهای برهنم کشیدم.

دوباره چشماش سرد شده بود روبه روم روی مبل نشست

و کمی با اون چشمای مشکلی رنگش که هیچ احساسی رو نشون نمیداد بر اندازم کرد و با دیدن پتویی که : تقریباً خودم رو توش پیچیده بودم پوزخندی زد و یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت

_ دیدنی هارو دیدم ... این بچه پیچ کردناتو بزار کنار...

میدونستم میخواد عصبانیم کنه چشمای وحشیم رو دوختم بهش و در حالی که از خشم میلزیدم گفتم:

_ پسره ی ... پسره ی...

دستشو تو هوا تکونی داد و در حالی که به کیسه ها اشاره ای میزد گفت:

_ برو یه دور پروشون کن ببین تو تنت چطوره!

با گنجی نگاهم بین او و کیسه های سفید و مشکلی در رفت و آمد بود که دوباره خودش به حرف اومد و کلافه چنگی به موهای خوش حالتش زد و گفت:

_ مهمونی حسنا که یادت نرفته؟ قصد نداری با پیرهن من بیای هوم؟

با شنیدن جمله اخرش زبونمو کمی بیرون اوردم و چشمامو ریز کردم

گوشه لبش کمی بالا رفت اما دوبار به حالت اول برگشت...

انگار حس کرد معذبم وقتی دید از روی مبل بلند نمیشم با اخم از جا بلند شد و با قدم های محکم به سمت آشپز خانه رفت.

پتو رو دورم محکم گرفتم و با قدم هایی سریع کیسه هارو از روی مبل چنگ زده و با دو به سمت پله ها رفتم و به نگاه پیروز حسام که دست به سینه به او پن تکیه داده بود توجهی نکردم...

بعد مرگ مامان و بابا و نگار دیگه نه دوستی داشتم که باهاش خرید کنم و نه کسی که بخواد به فکر لباس پوشیدنم باشه.. سید و بی بی بودن ولی خب...

" حسام "

وقتی پتورو دورش گرفت و با برداشتن کیسه ها از پله ها بالا دوید لبخند کوتاهی روی صورتم نقش بست الحق که یه دختر بچه شیطان و تخس بود!

وقتی گفتم دیدنی هارو دیدم دروغ گفتم اما به دیدن عصبانیت چشمای آهوپی اش می ارزید

دیشب وقتی طنناز گفت یا تو یا سهیل چیزی توی دلم لرزید نمیخواستم کسی بهش دست بزنه حتی سهیلی که برادرم بود!!

مثل چیزی که مال من باشه روش حساس شده بودم.

لباسمو از دست سهیل چنگ زدم و با یه حرکت نگاه رو بلند کردم و به اتاقش بردم.

بدون روشن کردن چراغا ، تک تک لباساشو درآوردم و پیرهنم رو تنش کردم ... پتورو که روش کشیدم دوباره بی ارده لب هام طالب پیشانی داغش شد.

با پوف کلافه ای از اتفاقات دیشب جدا شدم.

میخواستم واکنشش موقع دیدن لباسا ببینم با قدم های محکم و آروم از پله ها بالا رفتم و بدون در زدن در اتاقشو باز کردم.

با چشم های گرد شده ست لباس زیر سفید و گیپوری که برایش گرفته بودم رو بالا گرفته بود و بر انداز میکرد حتی متوجه ورود من هم نشده بود!

دست به سینه به چهار چوب در تکیه دادم و همونطور که بر اندازش میکردم لب زدم:

_ میبینم خوست او مده

با وحشت هینی کشید و دستاشو پشتش گرفت...

خنده ای که میومد روی لبهام بشینه رو با انگشت شست و اشاره مهار کردم و خشک و جدی دستامو پشتم گرفتم و قدم هام رو به سمتش برداشتم...

روبه روش ایستادم

این شیطنت ها از من بعید بود اما عجیب اذیت کردنش برام لذت بخش بود و فقط خودم این حق را داشتم و بس!

یکی در میان به چشم هایم نگاه میکرد چشمهایش رو ، نگاهش رو ، هواسش رو ، حتی نفس هایش رو ، رو به خودم میخواستم...

لبخند یک طرفه و کوتاهی گوشه لبم نشست ... بیشتر بهش نزدیک شدم..

با هر قدمی که بهش نزدیک میشدم عقب میرفت و میل من رو به این بازی دونفره بیشتر میکرد...
به پنجره تمام قد که رسید دیگه جای فراری برایش نبود

با اون پیرهن گشاد و خاکستری مردانه در پس پرتوهای نارنجی و بنفش غروب خورشید واقعا دلنواز شده بود...

دستم از کمرش عبور دادم و به پنجره چسبوندم دست دیگرم رو کنار صورتش
نگاهش ترسیده نبود آروم بود ، شیرین و ...

بی اختیار خم شدم کنار گوشش و لب زدم:

_ چرا امتحانش نمیکنی فکر کنم خیلی بهت بیاد

سرمو عقب کشیدم.

از دیدن صورت گل افتاده و چشمای بستش با لذت بهش خیره شدم.

سرشو بلند کرد و با اخم بهم خیره شد قبل از اینکه چیزی بگه خم شدم دستمو به کمرش فشردم و به سمت
خودم کشیدم.

آبشار موهای لخت و ابریشمی اش رو به عقب فرستادم و لب زدم:

_ نجسب به پنجره شیشه اش سرده!

اخمش از بین رفته بود نگاه گنگ و سرگردونش بین چشمام دو دو میزد

نمیدونم چقدر محو نگاهش شده بودم به خودم اومدم و بدون هیچ حرفی به سمت در اتاق رفتم که بین راه صداشو شنیدم:

_ بابت لباسا ممنون...

روی پاشنه پا چرخیدم ... خیره تو چشمای خاکستریش سر تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم.

برای اینکه از فکر نگاه بیرون پیام موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم و شماره سروش رو گرفتم
با دومین بوق جواب داد:

_ پرونده حاضره داداش ولی اونقدری که بتونه بیشتر از یکسال سیامک رو تو زندان نگه داره تپل نیست

لعنتی زیر لب نثار سیامک کردم و گفتم:

_ بقیشم به زودی به دستت میرسه ، نمیخوام هیچ کس بدونه اون پرونده دست توعه سروش پس مراقب خودت باش.

_ من حواسم به همه چیز هست نگران نباش ، سیامک داره کم کم بهم اعتماد میکنه هر چیزی که بتونه ذره ای به پرونده کمک کنه و زمینه میکنم جاشم امنه تو کی به گروهش اضافه میشی؟

_ هنوز اونقدر نتونسته بهم اعتماد کنه که راجب گروهش بگه ولی به زودی همو میبینیم...

_ اون دختر، نگاه چی میشه!؟

_ میسپارمش به سردار بعد از من اون مطمئن ترین کسیه که میتونه از نگاه مراقبت کنه تا دست سیامک بهش نرسه...

_ پس منتظره خبرتم ... یا علی...

_ علی یارت ...

" نگاه "

رفتار ای ضد و نقیض حسام برام عجیب بود، یه روز جدی و خشن و ترسناک ... یه روز شیطون و جدی و نمیدونم به حس سومی که دارم چی میگن! که حتی اسم نمیتونم روش بزارم.

در اتاق با خوردن دو تقه کوتاه از هم باز شد و طناز وارد شد.

با دیدن لباسای روی تخت ابرو هاشو بالا انداخت و سوت ریتم داری کشید
به سمتشون رفت و ست لباس زیر هارو بالا گرفت با خنده بلندی گفت:

_ جونم به سلیقه حسام به به خوشم اومد توری پسندیده پس...

ست سفیدی که هنوز دستم بود رو پرت کردم تو صورتش که بین راه گرفتش و گفت:

_ نه این از همشون قشنگ تره یه دور بیوشش ببینم...

با حرص گفتم حتما اونم جلوی تو ... خانوادگی بیتر بیتن! اون از حسام این از تو...

متفکر دستشو زیر چوئش زد و گفت:

_ راسی حسام داشت از اتاقت میومد بیرون....

نگاهی به ست دستش کرد و با شیطنت گفت:

_ اها

انگشتمو به سمتش گرفتمو با تهدید گفتم:

_ اون چیزی که تو کلت میگذره بریز دور اصلا اون نیست فهمیدی؟

دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

_ من به چی فکر میکنم؟ مگه ذهن خونی؟

ولی اگ میخوای به چیزای بد بد فک نکنم باید اینارو بپوشی ببینم...

هر دو رو روی انگشتش گرفت و چرخوند با خنده گفت:

_ تا سه می شمارم نگیریشون فکرمو بلند بلند داد میزنم...

خودمم میخواستم امتحانشون کنم که حضور حسام همه ذهنمو بهم ریخت

از دستش کشیدم و گفتم:

_ وحشی

به سمت دستشویی رفتم تا بیوشمش صداشو بلند کرد و گفت:

_ منتظر ما دیر نکنی عشقم...

با بستن سگک اش به سمت آینه رفتم و به خودم خیره شدم واقعا زیبا بود و اندامم رو خیلی قشنگ قاب گرفته بود...

با فکر اینکه طناز بیرون نشسته ، پیرهن حسام رو بدون اینکه دکمه هاشو ببندم تنم کردم و بیرون رفتم اما کسی که جای طناز نشسته بود حسام بود!

از شوکی که با دیدن حسام بهم وارد شده بود حتی نمیتونستم دستانم را تکان داده و جلوی پیرهن را ببندم چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که حسام سر به پایین گرفت و گفت:

_ ببندش

دستای لرزانم رو بالا آورده و دونه دونه دکمه هارا بستم از شدت خجالت مانند کوره آجر پزی ازم حرارت بیرون میزد

با قدم های بلند و محکم به سمتم اومد و گفت:

_ باید حرف بزنی...

لب زدم:

_ لباسامو عوض کنم میام پایین

وقتی از جاش تکون نخورد چشمامو محکم فشردم و لب پایینم رو زیر دندون کشیدم که انگشت گرم و مردنش لبم را از زیر دندونم بیرون کشید.

_ گازش نگیر میرم .

ضربان قلبم بی وقفه بالا رفته بود و با تماس دستش انگار برق 1000 ولت بهم وصل کردن قبل از اینکه به چشمانش نگاه کنم کلافه دستی تو موهای مشکی و خوش حالتش کشیدم چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم
نمیفهمم این مرد چی داره که هیچی بهش نمیگم؟

درسته یه جاهایی به ندرت برق شیطننت رو تو چشماش میبینم ولی دستاش ، آغوشش ، حرفاش ، نگاهاش همه شون پاکه ... اما بازم...

_ اوف طنز حتما خفت میکنم با همین دستام

سرمو در دستام فشردم و به سمت کیسه ها رفتم با پوشیدن تونیک و شلوار سفید و سرمه ای به طبقه پایین برگشتم

به سمت حال رفتم و به اطراف خیره شدم با دیدن حسام کنار پنجره تمام قد به سمتش قدم برداشتم و در کنارش ایستادم

بدون اینکه بهم نگاه کنه شروع به حرف زدن کرد:

_ برای مهمونی یه نقاب برات گرفتم که تقریباً نصف صورتتو میپوشونه و سیامک نمیتونه بشناستت ...
نگران برداشتنتش نباش تا آخر مراسم کسی ماسکشو برنمیداره

چیزی که میخواستم باهات صحبت کنم یکی این بود و یکی اینکه تو مدت طولانی پیش من نیمونی
چند هفته دیگه میسپارمت به سردار و میرم...

با تردید و ترسی که به دلم افتاده بود لب زدم:

_ کُ.. کجا؟ کجا میری؟

نور ماه روی صورت اخمو و جذابش چشمامو نوازش میکرد
اما با شنیدن حرفش اشک تو چشمام جمع شد:

_ به عنوان دستیار سیامک وارد گروهش میشم

اولین قطره اشکم مساوی شد با چرخیدن حسام و تعجبش از چشمای بارونیم
سرمو به نشونه نه تکون دادم:

_ خطرناکه نکن لطفا

فنجانش را روی میز نسبتاً بلند کنار پنجره گذاشت و با دستاش دو طرف صورتم رو قاب گرفت و گفت:

_ این قضیه باید یه جایی تموم شه من تمومش میکنم

" سوم شخص "

_ از حسام مطمئنی؟

با بسته شدن پرونده پدرش بدون هیچ مدرکی نسبت به پلیس بی اعتماد و مطمئن همین نفرتی که کم کم _
داره بزرگ میشه خیلی به ما کمک میکنه.

خم شد چاقویی که با ان پوست سیب سرخ را میبرید زیر گلوی سیامک گذاشت:

_ به کلمه ... مطمئنی یا نه!؟

سیامک که از سرمای چاقو بدنش به لرزه افتاده بود به سرعت لب زد:

_ مطمئنم ... به حسام قدر چشمم اعتماد دارم

لبخندی زد و چاقورو از زیر گلویش به سمت گونه اش کشید:

_ میدونی اگه حسام بخواد با اون جغد پیر همدست بشه چه بلایی سر تشکیلاتم میاد نه؟

اونوقت...

چاقورو پایین چشم چپ سیامک نگه داشت و گفت:

_ چشماتو با همین چاقو میکشم بیرون ... چون میفهمم چشمات قابل اعتماد نیستن

کمی عقب کشید و ادامه داد:

_ امیدوارم برای اون جغد پیر برنامه خوبی داشته باشی.

سیامک به تندى لب زد:

_ دارم خانم فقط چند هفته زمان میخوام تا مدرکی که از یه جاسوس به دستش رسیده رو پیدا کنم

دستان ظریفش از روی صورت سیامک پایین کشید و مجدد سیب سرخ رو در چنگ گرفت برشی زد و سیب دو نصف کرد

_ دو هفته دیگه سر سردار باید روی میزم باشه.

حالا برو بیرون...

سیامک به سرعت از مبل چرمی بلند شد و با تعظیم کوتاهی از اتاق بیرون زد...

" نگاه "

سه روز از روزی که حسام گفته بود میخواد به عنوان دستیار سیامک وارد گروهش بشه میگذشت.

دلم آشوب بود از فکر اینکه یه وقت لو بره و سیامک بلایی سرش بیاره هر شب کابوس میدیدم.

کابوسی که چند وقته افسارش دست سیامک افتاده حالا حسام هم بهش اضافه شده.

دستم به پله ها گرفتم و اروم به سمت آشپزخونه رفتم تا برای شام یه چیزی درست کنم که متوجه طنز روی مبل شدم.

به سمتش رفتم و خواستم صداش کنم که با دیدن چشم های بستش پشیمان شدم و به سمت آشپزخانه عقب گرد کردم

با باز کردن یخچال همون جلو خشکم زد.

کی خالی شد؟

ای بابا...

حسام که دیر میاد، طنزآمیز خوابه، سهیلیم پس فردا شب برمیگرده .. یعنی خودم برم یه چیزی بخرم؟

از روی این خم شدم و دوباره به طنز نگاه کردم انقدر مظلوم خوابیده بود دلم نمی اومد بیدارش کنم به سمت در رفتم و با پوشیدن مانتو و شال ، مشکی و قهوه ای طنز و برداشتن کیف پولم و کلید از روی جا کلیدی از در بیرون زدم.

قدم زنان به سر کوچه رسیدم و وارد سوپر مارکت شدم چند بسته از مواد غذایی که میخواستم برداشتم و روی میز پیشخوان گذاشتم.

مرد جوانی که داشت خرید هارو حساب میکرد نگاهی از سرتا پا بهم کرد و گفت:

_ تازه اومدی تو محل؟

از لحن صمیمیش اخمی کردم و کمی سرمو تکان دادم و لب زدم:

_ چقدر شد؟

_ قابلتو نداره..مهمون من باش

:سه تا تراول به سمتش گرفتم حساب کرد و مابقی پول رو از دخل بیرون کشید و به سمتم گرفت و گفت

_ یکم بیشتر بمون عزیزم.

پولو بشدت از دستش کشیدم و بدون هیچ حرفی با برداشتن کیسه خرید از مغازه بیرون زدم

نیمی از مسیر رو نرفته بودم که صدای قدم هایی از پشت به گوشم رسید کیسه رو تو دستم مشت کردم تقریبا از ترس میلرزیدم.

قدم هام رو تند تر برمیداشتم ... کلید را از جیبم بیرون کشیدم قبل از اینکه کلید رو سمت در ، ببرم دستی از پشت بازومو کشید و محکم به در کوبید با وحشت سر بلند کردم و با دیدن پسری که تو سوپر مارکت بود جیغ بلندی کشیدم که دستشو محکم روی دهنم فشرد و خودشو بهم چسبوند

چشمام از شدت ترس گشاد شده بود حتی نفس کشیدم یادم رفت..

با حس خیزی زبونش زیر گردنم پامو بالا اوردم تا بین پاش بکوبم اما زود فهمید و با دست ازادش پامو محار کرد.

نمیدونستم دیگ چیکار کنم همینکه دستش یکم شل شد جیغ زدم:

_ کمک...

با کشیده ای که تو صورت‌م خورد مبهوت ساکت شدم..

خدا کجایی؟! کجایی که هرکسی میرسه کشیده ای نثارم میکنه!؟

دستشو دور گردنم حلقه کرد که چشمامو از درد بستم از بین دندونای کلید شدش لب زد:

_ از دخترای چموش خوشم نمیاد پس رام باش تا بهت خوش بگذره میدونم چیکار کنم کیف کنی حالا بیا بریم اون پشت که ...ای ای ای...

با صدای ناله و فریادش چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت سرخ حسام بود جوری دست پسر رو پیچونده بود که روی زانو نشسته بود...

سرشو به گوش پسر نزدیک کرد و زیر گوشش غریب:

_ به سوال اسون میپرسم میدونی اینجا خونه کیه؟

پسر با ناله گفت:

_ غلط کردم آقا غلط کردم...

با فشاری که حسام به دستش آورد پسر فریاد دردناکی کشید و حسام بدون رهاکردنش زیر گوشش گفت:

_ به من میگن سرگرد نریمان میشکنم دستی رو که روی یه دختر بی دفاع بلند شه چه بسا اون دختر مهمونم باشه...

دست پسر و که رها کرد پسر با گریه و فریاد دستشو چسبید ... نگاه مبهوتم روی صورت حسام و پسر دودومیزد که به سمت اومد خم شد کلید رو از روی زمین برداشت در رو باز کرد و کنار ایستاد.

حتی نمیتونستم تکون بخورم پاهام بی حس شده بود ... دست پسر و شکسته بود خدای من!
ورم دستش کاملا معلوم بود..

دستشو پشت کمر گذاشت و زیر گوشم گفت:

_ برو تو نگاه

به داخل حیاط هولم داد و ادامه داد:

_ برو داخل تا پیام با توام کار دارم

وحشت زده بهش خیره شدم و با بسته شدن در پاهای بی جونمو سرعت دادم و به داخل خانه دویدم با باز کردن در طناز با چشمهای گرد وسط سالن تقریبا جیغ کشید:

_ کجا بودی؟ سخته کردم که دخت...

با دیدن صورتم ساکت شدو لب زد:

_ نگاه؟

پا تند کردم و از پله ها به سمت اتاقم دویدم درو از پشت قفل کردم و پشتش نشستم

ترسیده بودم .. بیشتر از همیشه ... می‌لرزیدم درست شبیه گنجشکی که زیر بارون مونده...

فکرش نمی‌کردم حسام واقعا دستشو بشکند یه حس میهم قلبمو میفشرد...

خوشحال باشم که حسام ازم دفاع کرد یا ناراحت که دست یه ادم شکست؟!
من چمه!؟

با مشت محکمی که به در خورد سه متر پریدم و جیغ کشیدم ولی زود دستمو روی دهنم گذاشتم.

دستگیره چندبار بالا و پایین شد ولی چون قفل بود باز نشد صدای خشمگین و پر تهدید حسام چهار ستون بدنمو به لرزش درآورد:

_ باز کن این لامصبو...

بازش کن نگاه!

_ هرکاری داری از اون پشت بگو باز نمیکنم

وای خدا چی گفتم!؟

صداش اروم شد ولی ذره ای از خشمش کم نشد با تن صدای بمش گفت:

_ باز میکنی یا بشکنمش!؟

فک کنم اون بیرون فهمیدی کاری که بگمو میکنم پس بازش کن...

منظورش دست اون پسر بود...!

لب زد:

_ میخوای کتکم بزنی!؟

زمزمه کرد:

_ نه، انقدر پست نیستم دست روی دختر بلند کنم!

دستمو به دستگیره گرفتم و اروم از جام بلند شدم با کمی مکث کلید رو چرخاندم و در رو باز کردم حسام با اخم های در هم گره خورده در و هل داد و با ایستادن مقابلم درب رو بست.

با بسته شدن در کمی از اش فاصله گرفتمو دستامو تو اغوش گرفتم.

چند دقیقه تو سکوت گذشت که قدمی آرام به سمتم برداشت و فاصله مون رو پر کرد با ترس خواستم دوبار عقب برم که دستشو دورم حلقه کرد چرخید و به در چسباندم بین حصار دستاش هم میلرزیدم هم از شدت هیجان نفس هایم یکی در میان بالا می امد دستمالی از جیبش بیرون کشید و گوشه لبم گذاشت که با سوزشی که حس کردم اخی گفتم و اشک تو چشمام جمع شد

سرمو بلند کردم و به چهره اش نگاه کردم هنوز اخم داشت...

:چشماشو بالا آورد و بهم خیره شد دستش روی کمرم محکم تر شد لب زد

_ چت شده!؟ چرا چشمت دو دو میزنه!؟

ناخواسته حرفی که برایش جواب نداشتم رو به زبون آوردم:

_ خودمو درک نمیکنم نمیدونم چم شده!

نفس گرمش روی صورتم اروم میکرد میدونم اشتباهه ولی این آغوش امن و دوست داشتم.

نفسام کم کم اروم شد و ضربان قلبم کم کم بالا رفت ... خدایا این چه وضعه اشه؟

دستشو پشت سرم گذاشت و سرمو روی سینه اش گذاشت.

از شدت تعجب نمیدونستم چیکار کنم بدون اینکه خودم بخوام دستام رد شد و از پشت پلیور سرمه ایش رو جنگ زد

میدونم اشتباهه میدونم نامحرمه اما برای من.

برای من...

صدای ارومش کنار گوشم حتی جریان خون تو رگامم اروم میکرد:

_ هیچ وقت از من نترس ... هیچ وقت کاری نمیکنم که آسیب ببینی ... هیچ وقتم نمیزارم کسی که بهت آسیب زده به راحتی فرار کنه...

باشه؟

همونطور که تو آغوشش بودم سرمو به نشونه باشه بالا پایین کردم

فشاری بهم داد و رهام کرد.

در رو باز کرد و بیرون رفت...

حس دوگانه ای که داشتم قابل درک نبود حس میکردم آغوش حسام بهم امنیت میده اما از طرفی حس یه عروسکو داشتم که تو دستای حسام داره به بازی گرفته میشه و این عذاب میداد

چرا بعضی وقتا سرد و خشکه بعضی وقتا گرم و مهربان؟

کدوم روی حسام همیشگیه!؟

یه حسی بهم میگه مراقبمه یه حسی میگه میخواد افسارمو به دست بگیره و کنترل کنه .. با وجود فکراییی که تو سرم غلت میخورد از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخانه رفتم

کیسه های خرید روی اوپن کنار هم گذاشته شده بودند به سمتشون رفتم و دونه دونه توی یخچال جا دادم و با بستن از دیدن حسام که با تیپ مشکی سرمه ای به کابینت تکیه داده بود روبه رو شدم و با ترس از جا پریدم.

این مرد عجیب کمر به سخته دادن من بسته..!

گوشت رو روی میز گذاشتم و پیاز و سیب زمینی هم کنارش گذاشتم.

همونطور که به سمت ادویه ها میرفتم پرسیدم:

_ بدون ماشین اومدی؟

_اره

_ طنز کجاست!؟

_ کتابخونه

جواب های تلگرافی و یک کلمه ایش داشت عصبی ام میکرد سعی کردم بدون توجه بهش کارمو کنم

گوشت و سیب زمینی رنده شده رو توی یه ظرف ریختم و پیاز هارو جلوم گذاشتم با حالت زاری بهشون نگاه میکردم که حسام صندلی مقابلم رو بیرون کشید با جلو کشیدن رنده و ظرف گوشت مقابلش شروع به رنده کردن پیاز ها کرد...

دستمو زیر چونم زده بودم و با لبخند بهش نگاه میکردم که با تموم شدن کارش ظرف رو مقابلم گذاشت و گفت:

_ یه کم نونم توش بریز ترد میشه

_ فکر نمیکردم آشپزی بلد باشی

_ فقط غذاهایی که دوست دارمو بلدم.

_ چی دوست داری!؟

_ همه چی...!

با اخم و لبخند گفتم:

_ داری سرکارم میزاری ، همه چی دوست داری...؟

_ بستگی داره

_ چی به چی!؟

دستاشو دو طرف میز تکیه گاهش کرد و خیره به دستام گفت:

_ بماند...

مویی که روی چشمم اومده بود رو پشت گوشم فرستاد و از آشپزخانه خارج شد...

بعضی وقتا شناختن حسام خیلی سخته آدمو توی آب نمک میخوابونه و میره

یه لحظه حس بازجوی کنجکاو بهم دست داد و گویا حسام از برعکس شدن جامون داشت لذت میبرد که نمیتونستم چیزی از زبانش بیرون بکشم

با صدای طناز به سمتش چرخیدم

_ نگاه ، من میرم پیش فرهان یه نگاه به بازوم بندازه زود برمیگردم

_ آخه الان؟ فردا برو

لبخند شیرینی زد و گفت:

_ مامان جونی با آژانس میرم با آژانس میام بوس بوس مراقب خودتو بابا حسام باش

با چشمای گرد خواستم سرش جیغ بکشم که حسام پشت سرش ایستاد و با گرفتن گوشش گفت:

_ زیون نریز بچه ، ماشین جلوی در منتظرته عجله کن

با خنده بلندی به سمت در رفت و قبل از اینکه بیرون بره چرخید و گفت:

_ بابا تا من میرم ومیام ننه امو اذیت نکنیا جدیدا خیلی شیطون شدی پرونده اذیتاتم داره سنگین میشه!

با تکون نامحسوس حسام از در بیرون زد و درب رو بهم کوبید

خواستم غذای حسامو ببرم روی میز ناهار خوری که به میز توی آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

_ همین جا بزار باهم بخوریم

_ طناز...

_ خونه فرهان میخوره بعد میاد

وسایلی که آماده کرده بودم رو روی میز گذاشتمو روبه روی حسام نشستم شام توی سکوت خورده شد و وقتی خواستم جمشون کنم حسامم کمک کرد

دستکشو از دستم بیرون کشیدم

از سکوت توی پذیرایی حدس زدم حسام بالا رفته باشه اما با نوری که از در نیمه باز کتابخونه میتابید فهمیدم هنوز پایینه به سمت آشپزخونه برگشتم و با درست کردن قهوه به سمت کتابخونه رفتم.

لای درو باز کردم و کنار ایستادم عینک دور مشکی مطالعه روی صورت جدی حسام بود و چهره اش رو
یه جورایی جدی و مردونه کرده بود

ورقی به پرونده زد و گفت:

_ تا کی میخوای اونجا بایستی به من زل بزنی!؟

_ چجوری فهمیدی من که بی صدا اومدم...

پرونده رو بست و گفت:

_ اینم بماند...

فنجان قهوه رو مقابلش گذاشتم که گفت:

_ برای پس فردا استرس داری!؟

دستامو تو هم قفل کردم و لب زدم:

_ راستش اره خیلی ولی ... نه

شب خوش.

چرخیدم از در بیرون زدم ... چه فکری میکرد اگه میگفتم وقتی به تو فکر میکنم نگرانی ام از بین میرود و دلم قرص میشود!؟

روی اولین پله بازومو از پشت گرفت بدون تعادل تو اغوشش فرو رفتم.

زیر گوشم لب زد:

_ چی دلتو گرم کرد که گفتی نه!؟

با سکوتم به سمت خودش چرخاندم و گفتم:

_ بگو نگاه، برقش تو چشمات دیدم بگو ... چی دلتو گرم کرد!؟

مقابل چشمای کنجکاو و جذابش رو پنجه هام بلند شدم تازه به زیر چونش رسیدم با لبخند کوچکی زمزمه کردم:

_ بماند...!

با شل شدن دستاش چرخیدمو با دو خودمو به اتاقم رسوندم با لبخند درو بستم و بهش تکیه زدم...

روز اولی که به اینجا اومدم تنها خواستم دور شدن از زندانبان خشن و سنگدل این عمارت بزرگ بود اما الان کاملاً برعکسه و ناممکن ... چیزی تا پایان این سه هفته نمونده و بعد هرکی راه خودشو میره ... شاید دیگه هیچ وقت نبینمش نه حسام رو نه طناز رو...

با بیرون کشیدن تاپ و شلوار سفید و صورتی از کمد لباسام به سمت اینه رفتم و موهای بافته شدمو باز کردم مثل آبشار روی شونه های لختم لغزید و دورم پریشون شد..

پرده رو کنار کشیدم و خیره به ماه کامل بین ابر های خاکستری لب زدم:

_ راست میگن هوای پاییز دزده ... یه چیزی رو ازم دزدیده که نمیدونم چطوری پشش بگیرم اصن میشه پشش گرفت؟

اونم از مردی مثل حسام؟

زیر پتو خزیدم و چیزی نکشید که به خواب فرو رفتم اما با فریاد طناز به سرعت از خواب پریدم و از تصور اینکه اتفاقی براش افتاده باشه با دو از اتاق بیرون زدم و به طبقه پایین رفتم پشت سرم حسام هم میدوید.

بین تاریکی صدای سهیل رو شنیدم که با درد میگفت:

_ اه دختره روانی سرم درد گرفت هیکل منو نمیتونی تشخیص بدی؟

طناز با حرص گفت:

_ وقتی مثل روح یهو پشت سرم در میای ماهی تابه که هیچ گلدون کریستالی ام حفته

با روشن شدن پذیرایی به حسام نگاه کردم که با اخم کلید برق رو زد و به هر دو خیره شد...

ظاهرا فراموش کردید دونفر دیگه ام تو این خونه زندگی میکنن _

سهیل با نیم نگاهی به من نگاهشو دزدید و گفت:

_ معذرت میخوایم داداش

طناز هم سر به زیر گفت:

_ ببخشید

چشمای حسام از روی طناز و سهیل روی من ایستاد و اخم هاش بیشتر تو هم گره خورد.

با تعجب نگاهم از چشمای سرخ حسام پایین اومد اول به نیم تنه برهنه او نگاه کردم و بعدبه وضعیت خودم ... به ثانیه نکشید که نفس قطع شد و خون به صورتم هجوم آورد

تاپ انقدر نازک بود دارو ندارمو نشون میداد لباس کامل معلوم بود ! الان شلوارک کوتاهمو که با شورت فرقی نداشت فاکتور بگیرم!؟

دستای لرزونمو بلند کردم و کوسن روی مبل رو چنگ زدم و جلوی پاهام گرفتم توی اون وضعیت لبخند طناز رو نمیدونستم به چی معنی کنم ؟ به ولله که کتک میخواست این دختر همیشه مهربون و منحرف...!!

با قدم های اروم و در عین حال خشمگین حسام که به سمت برداشته میشد چشمام گرد شد و پا به فرار گذاشتم..

همین طور که میدویدیم سهیل و طناز با خنده شب بخیری گفتند و از پله ها بالا رفتند...

پشت کاناپه ایستادم و انگشتم رو بالا آوردم:

_ دست بهم بزنی جیغ میزنم

تک خنده ای کرد و گفت:

_ بزنی زنی فرقی تو حالت نمیکنه ، بیا این طرف نگاه بخوام بگیرمت برام کاری نداره

دست به کمر گفتم:

_ یعنی تا حالا نمیخواستی بگیریم ورزش شبانه بود پشت من میدیدی!؟

مثل ببری که به طعمه اش نگاه میکنه بهم خیره شد چرخیدم به سمت پله ها رفتم روی دومین پله اسیر دستایی شدم که دور شکمم حلقه شد..

بدون جیغ بدون هیچ حرکتی نفس نفس میزدم

نفسای گرمش لابه لای موهام چرخ میخورد و حالمو عوض میکرد

زمزمه آرومش کنار گوشم منو به خودم آورد:

_ دزد کوچولو چطوری ازت پشش بگیرم؟

قبل از اینکه در جوابش چیزی بگویم نفسش را کلافه فوت کرد و گفت:

_ برو بالا بخواب دیگه هیچ وقتم اینجوری نیا پایین هر اتفاقی افتاد

سرم را تند تند تکان دادم و با دو از پله ها بالا رفتم بین آغوش گرمش در حال آب شدن بودم و اگر رهایم نمیکرد حتما در آغوش حل میشدم!

با تپه ای که به در زدم صدای طناز بلند شد:

_ بیا نگاه

با لبخند در رو باز کردم و گفتم:

_ از کجا فهمیدی منم؟

لبخندی که روی لبش بود بیشتر کش اومد و گفت:

_ چون ما خانوادگی عادت نداریم در بزنیم

چپشده؟

لباسمو بالا اوردم و گفتم:

_ لوازم آرایش ندارم.

با ذوق پرید ستم و دستمو به سمت میز آرایش کشید:

_ بشین اینجا الان میارم وسایلمو

از توی کمدش یه کیف مستطیلی بیرون کشید و روی میز گذاشت با تعجب بهش نگاه کردم که دکمه کنارشو زد و بازش کرد

چشمای گرد شدمو بالا اوردم و گفتم:

_ این همه لوازم آرایش!؟

لباشو غنچه کرد و گفت:

_ خب دوست دارم

همونطور که آرایش میکرده پرسیدم:

_ مگه سهیل قرار نبود دیر تر بیاد زود برگشت؟

از تو آینه بهش خیره شدم که شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

_ چه میدونم؟ کاراش برنامه نداره

راسی لباسی که حسام برات خریده رو کجا گذاشتی ببینم

به مبل سرخ ابی گوشه اتاقش اشاره کردم به سمش رفت و پیرهن رو بالا گرفت:

_ چه نازه ... باریکلا حسام جدیدا داره نشون میده خوش سلیقه بوده رو نمیکرده

با اخم و لبخند بهش خیره شدم لبخند شیطونش کش اومد و گفت:

_ گاز بگیر مامانی ! من هیس میشم آرایش تو کن

کارم که تموم شد به سمت طناز چرخیدم تو فکر فرو رفته بود صداس زدم:

_ طناز ، طنی

سرشو به سمت چرخوند و گفت:

_ بله!؟

_ کارم تموم شد بیا آرایش تو کن

به سمت پیرهن رفتم و پشت به طناز پوشیدمش

به سمت آئینه قدی رفتم و خودمو بر انداز کردم توی تن خیلی قشنگ بود کشیده و لاغرم کرده بود

به سمت طناز چرخیدم با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت:

_والای امشب میدمت بری

سوالی نگاش کردم که چشمشو چرخاند و گفت:

_تو فامیل ما پر از پسرای خوشگل و مجرده، هرچند هیچ کدوم با وجود حسام کنارت جرات نفس کشیدن ندارند

سرمو به نشونه تاسف تکان دادم و گفتم:

_سیامک سهرابی تا حالا ازدواج نکرده!؟

اخمای طنناز تو هم شد و گفت:

_یه ازدواج نا موفق داشته ... عروسش روز عروسی خوشو از پنجره آرایشگاه تو طبقه هشتم پرت کرد پایین..

با دهن باز به طنناز نگاه کردم منتظر بودم تا بگه داره شوخی میکنه اما کاملاً جدی گفت:

_شارمین نمیخواست با سیامک ازدواج کنه ازش بیزار بود

به اصرار پدرش با سیامک عقد کرد همه میدونستن شارمین عاشق برادر سیامکه اما به روی خودشون نمی آوردن فکر میکردن ازدواج سیامک و شارمین برای محکم شدن پیوند خانوادگیشون بهتره

تا اینکه برادر سیامک خودکشی کرد و خبرش که به شارمین رسید اونم خودشو خلاص کرد

هیچ وقت اون عروسی رو یادم نمیره و حشت ناک بود
چیزی که هیچ کس بهش توجه نکرد و فقط من میدیدم چشمای سیامک بود
عاری از حس ناراحتی و غم بدون هیچ حسی به جنازه شرمین زل زده بود و پوزخند میزد

چشمای ناراحتشو بهم دوخت و گفت:

_ بیا روزمونو به خاطر سیامک خراب نکنیم ارزش نداره

سرمو به نشانه موافقت تکان دادم و باشه زیر لب گفتم
با باز شدن ناگهانی در به سهیل نگاه کردم که با اخم ریزی به طناز نگاه میکرد

طناز رو به من گفت:

_ گفته بودم که عادت به در زدن نداره!؟

برای جلو گیراز لبخندم لبمو زیر دندون کشیدم و به سهیل خیره شدم

کروات سرمه ای که دستش بود بالا آورد و گفت:

_ برام مبیندی!؟

طناز ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ هنوز یاد نگرفتی!؟

سهیل با قدم های آرام به سمت طناز رفت و روبه روش ایستاد لب زد:

_ اگه نمیخواهی ببندی بگم نگاه ببنده

قبل از اینکه طناز جوابی بده صدای حسام رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

_ بهتره طنازو راضی کنی برات ببنده چون نگاه قراره به من کمک کنه

مچمو به سمت خودش کشید و از اتاق بیرون کشید

رو به سهیل و طناز دستشو کنار صورتش بالا آورد و باهاشون بای بای کرد و دررو بست.

با لبخند بهش نگاه کردم که بدون نگاه کردن بهم کشیدم به سمت اتاقش...

در رو بست و به سمت کمدش رفت کشویی رو باز کرد و از بین کراوات های مختلفش کراوات خاکستر رو بیرون کشید و رو به آینه ایستاد و مشغول بستنش شد.

با چشمای ریز پشت سرش ایستادم و گفتم:

_ تو که بستن کراواتو بلدی چرا منو تا اینجا آوردی!؟

کراواتشو محکم کرد و کتتشو روی دستش گذاشت و چرخید سمتم:

_ چون میخواستم باهم تنها باشن

انگار تازه نگاهش بهم افتاد کمی مکث کرد و از پایین پیرهن مشکی ام تا روی صورتم بالا اومد دستشو توی جیبش فرو برد و جعبه مخمل سرمه ای رو بیرون کشید و به سمت گرفت:

_ اینارم بنداز

جعبه رو از دستش گرفتم و باز کردم
لبخندی روی لب هام نشست

یه گردن بند و دوتا گوشواره ظریف و بلند که تهشون ستاره دریایی داشت و خود گردن بند هم یه ستاره دریایی کوچولو و پر نگین بود.

همونطور نگاه میکردم دستشو جلو آورد و گردن بند رو بیرون کشید به چشمای ارومش خیره شدم که خم شد روی صورتم فاصله اش با صورتم کمتر از دو بند انگشت فاصله داشت

نفسای گرمش پوستمو نوازش میکرد حاضر بودم کل دنیارو بدم تا توی همون حال بمونیم ... اما حسام فاصله گرفت و گفت:

_ برو کیف و پالتوت رو بردار تو ماشین منتظرتم ... سهیل و طناز رو صدا نکن باهم میان .. ماسکت یادت نره!

سرتکان دادم و با اخم از اتاقش بیرون زدم ... ته دلم ناراحت بودم چراشو نمیدونم..

پالتوی خز دار مشکی رو روی پیرهنم پوشیدم و شال حریر بنفش رو آزادانه روی موهای لختم گذاشتم با برداشتن ماسک از روی عسلی کنار تختم به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم..

به سمت پله ها میرفتم که با صدای گریه طناز به خودم اومدم

_ کی سهیل؟ کی میخوای باورم کنی؟ تاکی باید این سردیاتو تحمل کنم؟ تاکی دم نزنم؟ تاکی لعنتی؟! چرا میخوای عذابم بدی وقتی بی گناهم؟ چرا باورم نمیکنی؟

با صدای فریاد سهیل با وحشت از جا پریدم و چند قدم به عقب برداشتم

_ هیچ وقت باورت نمیکنم تا وقتی زنده ام تا وقتی این نفس میره و میاد باورت نمیکنم، زنی رو که با ... دشمن من میخوابه و روز بعد تو اغوشم لوندی و دلبری میکنه رو تا قیام قیامت باور نمیکنم

فکر کردی با خر طرفی؟

همه چیو میدونم ... میدونم با سپهر بودی ... هنوز عکسایی که از تو و خودش تو رخت خواب گرفته بود رو دارم ... دارمش تا یادم بمونه هرزه ای مثل تو و امثال تو لایق عشق نیستن

از ترس حتی نفسمم بالا نمی اومد قبل از اینکه دستگیره اتاق پایین کشیده شه دستم به سمت ستون بزرگ راهرو کشیده شد و تو اغوش گرم حسام فرو رفتم خواستم بپرسم اینجا چیکار میکنه که دستشو روی دهنم گذاشت و هیس ارومی گفت

سهیل به سرعت از پله ها پایین رفت و کوبیده شدن درب سالن خبر از رفتنش میداد با صدای بلند گریه طناز به خودم اومدم و با تقلا از اغوش حسام خارج شدم و با دو خودمو به طناز رسوندم

دو زانو روی زمین نشستیم بود و به پهنای صورتش اشک میریخت سریع تو اغوش کشیدمش و پشتشو دست کشیدم تا اروم شه دستای یخ زده روی بازو هام نشست و لب زد:

_ من با هیچ کس نبودم حتی سپهر هم نمیشناسم، نگاه من کاری نکردم خدایا چرا سهم من تنهاییه؟

طاقت دیدن دختر همیشه شاد مهربون این روزهام رو تو این وضعیت نداشتی ... قطرات اشکم بی اختیار پایین چکید.

فشاری به قفسه سینم آورد ازم فاصله گرفت زمزمه کرد:

_ برید قبل از اینکه سیامک بیاد دنبالتون ... یا حسنا مهمونیشو بیاره اینجا...

حسام کنار من درست مقابل طناز روی زانو نشست و گفت:

_ نمیخواهی بیای!؟

:چشمای نمناک طناز توی چشمای منو حسام چرخید و لب زد

_ دیرتر میام ... شما برید

حسام خم شد بوسه ای روی پیشانی طناز گذاشت و گفت:

_ همه چی درست میشه قول میدم

اسمون ابری چشمای طناز رعدی از امید زد و لبه‌اش به لبخند کوچکی باز شد

با حسام از عمارت بیرون زدیم و بسمت خونه پدریش حرکت کردیم

توی مسیر هیچ حرفی نبود جز سکوت...

با توقف ماشین سرمو بلند کردم و به درب بزرگ مشکی مقابلم خیره شدم با زدن دو بوق ریتم دار حسام درب باز شد.

بعد از عبور از مسیر سنگی، حسام کنار ماشین های دیگر پارک کرد و کمر بندش رو باز کرد به ارامی خم شد ماسک مشکی اش را از داشبرد بیرون کشید و به صورتش بست من هم ماسکم را به صورتم بستم و خواستم پیاده شم که مچم رو گرفت

_ ازت یه چیزی میخوام...

_ چی؟

_ نصف جمعیتی که الان داخل اون سالن هستن خارجی ان و انواع مشروب و نوشیدنی سرو میشه تا اخر مهمونی یا پیش منو سهیل یا کسایی که تایید کردم میمونی به هیچ وجه دست به نوشیدنیایی که مطمئن نیستی از شون نمیزی نمیخوام مست شی و کنترلت از دستم در بره فهمیدی؟

سری به نشونه باشه تکان دادم و هردو از ماشین خارج شدیم.
درب بزرگ سالن توسط بادیگارد درشت و هیکلی از هم باز شد و با تعظیم کوتاهی کنار ایستاد با جلو او مدن دست حسام مقابلم دستمو بین بازو هاش حلقه کردم و وارد سالن شدیم
چند قدم جلو تر خدمتکار ریزه میزه و عینکی با دو خودشو بهمون رسوند و با خوشحالی گفت:

_ خوش اومدید آقا

حسام با تک خنده ای گفت:

_ کی برگشتی فسقلی؟

_ همین دیروز اومدم به مامانم کمک کنم اقا...

حسام سری تکان داد و گفت:

_ همه اومدن؟

_ بله همه داخل سالن هستن

رو به من گفت:

_ همراه من بیایید برای تعویض لباس ببرمتون...

حسام میان حرفش پرید و گفت

_ ببرش اتاق من نیکی

دختر ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:

_ چشم

به حسام نگاه کردم که با اطمینان چشماشو روی هم گذاشت همراه با نیکی به سمت راهروی نیمه تاریک رفتیم کنار دری ایستاد و گفت:

_ بفرمایید

چرخیدم و با لبخند گفتم:

_ ممنون نیکی

خواهش میکنم محبوبانه ای گفت و با قدم های اروم ازم دور شد
با باز کردن درب اتاق انگار حسام را در اغوشش کشیده باشم عطر مست کننده اش مشامم رو پر کرد
اتاق ساده و شیکی بود ترکیبی از رنگ های سرمه ای و سفید مانند شالم را روی تخت گذاشتم و کنار اینه
ایستادم و دستی زیر مو هام کشیدم و از اتاق خارج شدم
آگه وقت بیشتری داشتم حتما کل اتاقشو و جب میکردم
خنده ریزی از این افکار شومم کردم و به سمت حسام رفتم دستمو دور بازش پیچیدم و هردو به سمت سالن
حرکت کردیم بین راه پرسیدم:

_ نیکی چطور با ماسک تورو شناخت!؟

_ نیکی همه رو میشناسه با ماسک یا بدون ماسک بر اش فرقی نداره!

_ چرا نخواست منو بشناسه؟ چیزی ازم نپرسید!؟

_ چون اعتقاد داره آگه خودت بخوای بهش میگی ! دختر کنجکاوی نیست

سری تکان دادم که با دیدن کفش های چرم و اشنایی سرمو با وحشت بالا اوردم و به سیامک خیره شدم
دستام دور بازوی حسام محکم تر شد و این از چشمای تیز بین سیامک دور نمود

با لبخند مزحکی سلام کرد و حسام رو در اغوش کشید
قدمی عقب رفتم نفسم به سختی بالا میومد حسام رو کنار زد روبه روم ایستادو دستشو روی بازوم گذاشت
و گفت:

_چقدر چشماتون برام آشناس خانومه

حسام با خونسردی گفت:

_ کیانی ، نسترن کیانی از دوستای قدیمی من هستند.

چهره سیامک از هم باز شد و گفت:

_ خیلی خوشبختم خانم کیانی

بازومو اهسته عقب کشیدم و با پایین ترین تن صدایی که از خودم سراغ داشتم لب زدم:

_ همچنین

سیامک کنار رفت و گفت:

_ حسام ، دنیل و ایوان خیلی وقته منتظرتن

حسامی سر تکان داد و گفت:

_ مرسی عمو میرم پیششون

همراه با حسام از سیامک دور شدیم که دستای گرم حسام انگشتانم را بین انگشتای گرم و محکمش فشرد لب زد:

_ اروم باش من هستم ، یه بار گفتم نمیزارم تورو ببره مگه از جنازه من رد شه به چشمای مشکلی و مطمئنش خیره شدم و در دل خدا نکنه ای زمزمه کردم .
با پخش اهنگ ارومی دستمو به سمت وسط سالن کشید و زیر گوشم گفت

_ بلدی ؟

سری تکان دادم که ماهرانه بین دستش چرخوندم و توی سینهش فرو رفتم لبخند بزرگی زدم و حرکاتمو باهانش هماهنگ کردم

با خونسردی و آرامش میرقصید حرکاتش انقدر تمیز و دقیق بود حتی منم خیره اش میشدم باتموم شدن اهنگ دوباره چرخاندم و از پشت در اغوشش محکم نگه ام داشت نفسای داغش گردنمو هدف گرفته بود و نفس داغشو کنار گردنم فوت کرد و با اخرین نوت اهنگ بوسه ای روی شونه برهنم کاشت و رهام کرد.

هرکسی جز حسام بود الان کشیده محکمی میخورد اما حسام فرق داشت برای من برای قلبم....

چرخیدم و به چشماش خیره شدم لب باز کرد و گفت:

_ میخوام بدونی...

_ حسام عزیزم...

با صدای ظریف دختری که به سمتون میمود نگاه هردومون بهسمتش چرخید
از دیدن پیرهن ابی نفتی کوتاهی که تن دختر بود و ماسک بزرگی که روی صورتش بود ابرو هام بالا
رفت خودشو بهمون رسوند و با لبخند بزرگی گفت:

_ خوشحالم میبینمت عشقم ، خاله میگفت یه ماموریت جدید داری خیلی منتظرت بودم دلم برات خیلی تنگ
شده بود

هنوز تو شک حرفای دختری بودم که حسام رو عشقش خطاب میکرد که با بوسه ای که گوشه لب حسام
زد تیر خلاص به قلبم پرتاب شد.

نم اشک اهسته گوشه چشم نشست صدای ترک برداشتن قلبمو میشنیدم قبل از اینکه حسام چیزی بگه
صدای دست و جیغ جمعیت بلند شد و همه به سمتی برگشتن

دختری با لباس و ماسک فیروزه ای خانومانه از پله ها پایین می اومد اما تمام حواس من پی دستای ظریفی
بود که بازو های حسام رو قاب گرفته بود با غمی که روی شونه هام سنگینی میکرد از حسام و دختر
فاصله گرفتم و به سمت گوشه ای ترین میز سالن رفتم

دستای لرزونمو روی پاهام گذاشتمو مشت کردم ... حق نداری گریه کنی نگاه حق نداری.

حسام برای تو نیست.

انگار با گفتن این جمله قلب زخمیم داخل قفسه سینم فشرده شد...
بعد از سه سال حسام اولین نفری بود که دلمو گرم کرده بود به بودنش به نفساش به غرورش به خشمش
حتی به صداش.

جمعیت برای دیدن مونسای بلند شده بودند میدیدم که حسام حتی نچرخید تا پی ام بگرده...
خب معلومه عشقشو دیده نگاه این وسط بود و نبودش مهم نیست...

گلووم از بغض میسوخت خدمتکاری که کنارم ایستاده بود سینی رو مقابلم گرفت نمیخواستم مست کنم جام
اب رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم
از تلخیش فهمیدم اشتباه کردم و ... خدای من...

به سرعت از جا جستم و به سمت حیاط رفتم
بدنم داشت گرم میشد منی که تا بحال لب به مشروب نزده بودم این یه ذره حتما برام گرون تموم میشد...

سرگیجه ای که گرفته بود دیدم رو تار میکرد اولین چیزی که به دستم رسید چنگ زدم و بهش چسبیدم
یکم سعی کردم خودمو متعادل کنم اما بی اختیار خندم بلند شد ... بلند میخندیدم دست خودم نبود با حس
گرمای دست مردونه ای روی شکمم لب زدم:

_ اووف تو چقدر داغی...

زمزمه های سیامک زیر گوشم مساوی شد با سیاه شدن دنیای اطرافم و تا شدن زانو هام...!
لحظه اخر عطر تند سیامک در بینی ام پیچید و دستاش دورم حلقه شد

" حسام "

فکر نمی‌کردم وقاحت طلا انقدر زیاد شه که همچین کاری بین مهمونا انجام بده از خشم می‌لرزیدم و به سختی جلوی خودمو گرفته بودم تا کشیده ای روی صورتش فرود نیارم.

با ورود حسنا نگاه همه مان به سمتش رفت به سرعت خودشو بهم رسوند و گفت:

_ میدونستم تهدیدم کارسازه و می‌ای...

بینیشو کشیدمو گفتم:

_ به من می‌گن سرگرد نریمان بچه منو از چی می‌ترسونی؟

چشماشو چرخوند و گفت:

_ پس طناز و نگاه و سهیل کجان؟

_ طناز و سهیل یکم دیر میان و نگاهم...

چرخیدم تا از نگاه مطمئن بشم اما با دیدن جای خالیش چرخیدم و گفتم:

_ نگاه برگشته شهرشون

لب حسنا اویزون شد و گفت:

_ نمیذاستی برگرده داداش

صورتشو قاب گرفتم و با لحنی که سعی میکردم نشون نده نگران و کلافه ام لب زدم:

_ واجب بود برگرده پیش خانوادش

بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم:

_ برو بقیه منتظرتن

با دور شدن حسنا به سرعت چرخیدم تا دنبال نگاه بگردم که جسم بیهوشش رو تو آغوش سیامک دیدم که به سمت اتاق خواب ها رفت...

افرادی که جلوم بودن رو به سرعت کنار زدم و به طرفش رفتم که بی توجه به اطرافش نگاه رو به راهرو برد

وارد راهرو شدم که دستم از پشت تو دستای طلا گرفته شد
چرخیدم و با خشم غریبم:

_ ولم کن طلا...

با لوندی خوشو بهم چسبوند و بوسه ای زیر گلوم زد از حس لب هاش اتش خشم فوران کرد و بدون کنترل دستمو دور گردنش حلقه کردم و به دیوار پشت سرش کوبیدمش...

:با وحشت دستاشو روی دستم گذاشت و لب زد

_ حسام عزیزم چرا...

با خشم عصبانیت غریدم:

_ فقط خفه شو طلا ، آگه یه بار دیگه خودتو به من بچسبونی عواقب بدی برات داره...

برای بار هزارم میگم من نمیتونم تورو به چشمی غیر از دختر خاله ام ببینم پس تو گوشت فرو کن و تا وقتی این جمله برات جا نیفتاده دور من نگرد که کلامون میره تو هم...
تا اخر این مهمونی ام نمیخوام ببینمت فهمیدی؟

با ترس و چشمای اشکی سر تکان داد ... رهاس کردم همونطور که سرفه میکرد دوید و ازم دور شد

چرخیدم و با دو خودمو به اتاقی که سیامک نگاه رو برده بود رساندم و با باز کردن در نفسم در سینه حبس شد.

دست سیامک پشت گردن نگاه بود و مشغول باز کردن گره ماسکش بود با باز شدن در توسط من دست از گره کشید و گفت:

_ حسام حواست به همراهت نیستا...

بیا ماسکشو باز کن ، بیر صورتشو اب بزن بوی الکل میده...

لعنتی زیر لب گفتم و سری تکان دادم رو به سیامک که منتظر من بود گفتم:

_ میبرمش اتاق خودم شما برگردید داخل سالن عمو

با اکراه سر تکان داد و باشه کوتاهی گفت و از اتاق بیرون رفت...

روی نگاه خم شدم و سریع بلندش کردم به سمت اتاقم رفتم و با گذاشتنش روی تخت درب رو قفل کردم
کتمو در اوردم و روی دسته صندلی گذاشتم.

نیمه هوشیار بود روی تخت نشوندمش و گفتم:

_ مگ نگفتم به مشروب و الکل لب نزنی دختر!؟

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

_ دعوام نکن اوف .. آب خوردم حسام ولی اب نبود تلخ بود تند بود یادم نیس فک کنم داشت ادای اب رو
در میاورد نامرد تا معدمو سوزوند اه...

شروع کرد به خندیدن سری به نشونه تاسف تکان دادم و دستشو از دور گردنم باز کردم و روی تخت هلش
دادم...

قهقهه میزد و زمزمه وار با خودش حرف میزد چند ثانیه محو لبخند زیباش شدم.
سریع به خودم اومدم و کتمو چنگ زدم به سمت در رفتم و خدمتکارو صدا زدم.

بدو بدو مقابلم ایستاد

_ بله اقا

_ توی این اتاق بمون و نزار هیچ کس به غیر از من بیاد تو تا یه ربع دیگه برمیگردم

_ چشم اقا

از پله ها پایین رفتم تا زود تر هدیه مونسارو بدم و نگاه رو از مراسم ببرم بیرون

" سوم شخص "

به سرعت از پله ها پایین رفت و رو به خدمتکار خواست تا زودتر کیک رو بیارن

با جمع شدن همه دور حسنا او شمع های 18 سالگیش رو فوت کرد

طلا با لبخند کنار مونسا ایستاد و گفت:

_ نوبتی ام باشه نوبت کادو عه

همه با لبخند از جا بلند شدن و جعبه هاشونو جلو آوردن که حسام با اخم گفت:

_ کادوی هرکس قبل از من باز بشه بازداشتش میکنم

همه مات موندن و واقعا تعجب کردن

حسام بینیشو خاروند و در حالی که سرویس طلا سفید که برای خواهر کوچکش خریده بود به دستش میداد گفت:

_ به به چ جذبه ای دارم همتون باور کردید!

... همه خندیدن ... واقعا جذبه این مرد فرای گفته ها و شنیده ها بود

مادر سهیل و حسنا هم خندید و پسر بزرگش را در اغوش کشید !
مهم نبود از بطن خودش نبود این شیر مرد رو او بزرگ کرده بود و کم از مادر نداشت !

با مشغول شدن مهمان ها به کادو ها به سمت اتاقش رفت و با باز کردن در و ندیدن نگاه خواست عصبی
به پایین بره که صدای عق زدن های نگاه رو از دستشویی شنید

با دو خودشو به دستشویی رساند و با دیدن نگاه که با اشک سعی داشت بالا بیار اخمی کرد و رو به
خدمتکار گفت:

_ برو بیرون

با بیرون رفتن خدمتکار کنار نگاه نشست و دستشو روی کمرش گذاشت
نگاه که هنوز تو حالت مستی بود سرشو عقب کشید و به شونه حسام تکیه داد و زمزمه کرد:

_ چرا اومدی بالا ؟ مگه عشقت پایین نیست!؟

حسام مشکوکانه نگاه رو به سمت خودش چرخاند و گفت:

عشقم؟ _

_ همون دختره که بوست کرد

انقدر بغض دار و با حسرت گفت که لحظه ای دل حسام لرزید و برایش ضعف رفت.

یکی از دستاشو دور شونه های ظریف نگاه حلقه کرد و دست دیگرش زیر زانو هایش پیچید
به راحتی بلندش کرد و روی تخت برگشت...

نگاهی به پیرهن نگاه انداخت و با دیدن کثیفی جلوی پیرهن اخم هایش جمع شد به سمت کمدش رفت و
یکی از ژاکت های بلندش را تن نگاه کرد

به آرامی درب رو باز کرد و از پله ها پایین رفت دست های گرم نگاه ناخواسته روی گردن و سینه حسام
به بازی در می امد و نفس های آرام حسام لحظه به لحظه داغ تر و طولانی تر میکرد...

با کمک خدمتکار نگاه رو سوار ماشین کرد و به خانه برگشت

در کل مسیر نگاه از اخم های حسام حرف میزد.

و لبخند های شیرینش گاهی اخم های حسام را باز میکرد

با توقف ماشین در حیاط به سرعت نگاه رو به داخل خانه برد
و وارد اتاقش شد.

همانطور ایستاده ژاکت را از تنش در آورد و گوشه ای انداخت

کلافه کرواتش رو باز کرد و پیرهنش رو از تنش خارج کرد

دست هایش رو عبور داد و زیپ پیراهن نگاه رو پایین کشید

... با پایین کشیدن بند های روی شانه اش پیرهن زیر پای هردو افتاد

چشم های حسام بالا فاصله بسته شد و چرخید به سمت کشوی لباس های نگاه رفت و پیرهن نخی رو بیرون
کشید و به سرعت به سمتش رفت و تنش کرد.

نگاه که حرکت های هول هولی حسام رو میدید خندید و دستشو دور گردن حسام حلقه کرد

حسام با عجز به نگاه خیره شد و گفت:

_ به خودت بیا دختر..

با چسبیدن لب های گرم نگاه روی لب هاش نتونست مقاومت کنه و چشماش بسته شد... حاضر بود قسم بخوره اگه موقع دیگری بود و نگاه مست نبود محال بود از لب های شیرینش دل بکند اما حالا...

نگاه رو از خودش فاصله داد ، او با بغض به حسام خیره شد و اشکی از چشمش چکید ... اخم های حسام با دیدن اشک نگاه در هم گره خورد و لب زد:

_وقتی به خودت بیای پشیمون میشی...

دست نگاه روی قلب حسام نشست و گفت:

_ نمیشم...میخوام لطفا....

اینبار حسام با خشونت مخصوص خودش نگاه رو به سمت خودش کشید و لب هایش را حریصانه بوسید. همانطور که لب هایش را میان لب های نگاه به حرکت در می آورد به سمت حمام رفت و با نگاه زیر شیر ایستاد بوسه هایش را کوتاه کرد و از لب های نگاه دل کند و گفت:

_ این بوسه رو زدم چون ترسیدم ترسیدم وقتی به خودت بیای دیگه ازم نخوایش...

قبل از اینکه نگاه لب باز کنه و حرفی بزنه حسام شیراب سرد رو باز کرد و جسم لرزان نگاه رو زیراب سرد گرفت و خودش هم همراهش ایستاد واقعا هم حسام ترسیده بود. این دختر انقدر شیرین بود که حالا در عمیق ترین بخش قلبش نشسته بودو حسام میترسید از دستش بدهد و دیگر ان بوسه را نخواهد!

نگاه با لرز سرشو توی سینه حسام مخفی کرد و لب زد:

_ نکن حسام... سرده ... یخ زدم... دستای حسام بی اختیار دور جسم نحیف نگاه حلقه شد و به خودش فشردش...

چیزی نگذشت که چشم های نگاه رو هم افتاد و پاهاش بی حس شد...

حسام بوسه ای به موهای خیس نگاه زد و او را روی دست هایش بلند کرد و به اتاق برد. لباس های نگاه رو بدون دیدن بدنش بیرون کشید و لباس های گرمی تنش کرد و پتو رو رویش انداخت با یاد اوری نرمی لب های نگاه دستی روی لب هایش کشید و قبل از اینکه دوباره وسوسه سیب سرخ مقابلش شود از اتاق بیرون زد...

"نگاه"

با تابیدن نور خورشید به چشمام غلٹی زدم و روی تخت نشستم

هنوز گیج خواب بودم که آخرین چیزی که یادم بود برام فلش بک شد

مست شدم ... زمزمه سیامک و تاریکی

بعدش...

بعدش چی شد..؟

سرمو محکم توی دستام نگه داشتم و فشار دادم

آخرین چیزی که یادم بود سرمای اب و گرمای دست حسام بود...

خدایا چی شد اخه؟

از روی تخت بلند شدم که چشمم به پیرهنم افتاد که روی زمین افتاده بود بلندش کردم و فکر کردم کی در اوردمش؟

هیچی تو ذهنم نبود ، هیچی

پیرهن رو توی مشت فشردم و روی تخت انداختم از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق حسام رفتم بدون در زدن درب اتاق رو باز کردم

حسام با بالا تنه برهنه پشت به من خوابیده بود دو دل بودم بیدارش کنم یا نه نفسم رو با فشار و بی صدا فوت کردم و به سمتش رفتم چرخیدم و مقابلش ایستادم پلکش تکونم نمیخورد و نفس های ارومش نشون میداد هنوز خوابه...

بی اختیار دستم جلو رفت و موهایی که روی پیشانیاش ریخته بود رو کنار زدم قبل از اینکه دستمو عقب بکشم مچم اسیر دست حسام شد و به سمتش کشیده شدم ... که با هین خفیفی روش افتادم....

دستشو دور کمرم پیچیدم و چرخیدم هنوز چشمش باز نشده بود یکی از دستاش دستامو از بالای سرم محکم گرفته بود .. دست دیگرش رو به روی چشمش کشیدم و بازشون کردم...

محو مشکی چشمای خمارش شدم و بی اختیار لبخند کوچکی کنج لبم نشست...

با نشستن انگشت اشارش روی لب پایینم لبخندم از بین رفت.

انگار اونم تازه به خودش اومد دستشو پس کشید و گفت:

_ کی بهت اجازه داد بیای تو اتاق من؟

با تعجب بهش خیره شدم اینبار روی تخت نشست و بدون اینکه کوچک ترین نگاهی بهم بندازه گفت:

_ برو بیرون و دیگه هیچ وقت پا تو اتاقم نزار...

یه لحظه مبهوت نفسم تو سینم حبس شد...

نکنه جن زده شده، شاید هنوز بیدار نشده ولی نه ... جدیت چشماش فریاد میزنن که شوخی در کار نیست.

اخم هام رو تو هم کشیدم و روی تخت درست مقابلش نشستم عجیب دلم میخواد خفش کنم این جذاب وحشی را...

انگشت اشاره ام رو مقابلش گرفتم و با خشم غریبم:

_ جناب سرگرد حسام نریمان خوب گوش بگیر ببین چی میگم ... من زیر دستت نیستم که اینجوری باهام حرف بزنی و هر کاری دلت هوس کرد بکنی... یه مدت بهت چیزی نگفتم دور برندار ...جایی خیری نیست اقا!... بزار روشنت کنم...

اگه دستمو نمیکشیدی الان اینجا نبودم برگشته بودم اتاقم...

اگه الان اینجام یکیش بخاطر حمله توعه...یکیش گیجی خودم...

با پوزخند گفتم:

_ عاشق چشم و ابروتم نیستم که برای کار دیگه ای پیام اتاقت فقط تو یه جمله بگو دیشب چیشد و خلاصم کن...

از وقتی چشم باز کردم هیچی تو ذهنم نیس لعنتی جز اینکه تو بغل سیامک...

اخم های حسام از همون لحظه ای که بهش گفتم جناب سرگرد بیش تر از هر وقتی که دیده بودم در هم کشیده شد و قبل از اینکه جمله ام تموم شه یقه پیرهنم رو تو مشت گرفت و به سمت خودش کشید

_ صداتو ننداز پس سرت اینجا چاله میدون نیست جواب میخوای؟! میدمت ولی بعدش از در این اتاق میری بیرون و تا فردا نمیبینمت و الا عواقبش پای خودته خانووم ملکی!

دیشب قبل از اینکه سیامک ماسکتو باز کنه از اتاق مهمان بردمت اتاق خودم ... برگشتم تولدو مشغول کیک و کادو کردم و از عمارت کشیدمت بیرون رسیدیم بردمت اتاقت پیرهننتو در آوردم ببرمت زیر دوش اب سرد تا مستی از سرت بپره اما تو دستاتو دور گردنم انداختی و....
به اینجا که رسید سکوت کرد و خیره لب هام شد...

از تصور کاری که به خاطر مستی ممکن بود کرده باشم به سرعت خون به صورتم هجوم آورد حتی جرائت نگاه کردن به حسام رو نداشتم ... بغض کرده بودم چونم بی دلیل میلرزید ... چرا...؟ چمه..؟
یه حسی درونم داد زد:

... حسام ازت بدش میاد ... با کاری ام که کردی حتما الان ازت متنفره ... فکر میکنه تو _

قبل از اینکه قطره اشکم سر ازیر بشه از جا بلند شدم و به سمت در رفتم که صدای حسام میخکوبم کرد

_ هنوز حرفم تموم نشده..

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

_ نمیخوام بدونم...

درب اتاقشو باز کردم و به سرعت بیرون رفتم ... دردی که قلبم میکشید درست مثل زمانی بود که عزیزانمو از دست دادم.

"شاید ندانی .. تو جان منی ، مانند خون در رگ هایم ... بروی ... وجودم یخ میزند.... "

میخواستم با صدای بلند هق هق کنم ولی میترسیدم از شنیده شدن صدایم...
بغض تو گلوم رو به سختی خفه کرده و از پله ها پایین رفتم چند بار پلک زدم تا اشک های جمع شده در چشم هایم از بین رفت.

سمت مبل رفتم و مانند اور رویش فرو ریختم.
قلب از اینکه فکرم معطوف دیشب شود درب سالن توسط طناز باز شد و پشت سرش سهیل با صورت سرخ از خشم مشتتش رو روی در فرود آورد و فریاد زد:

_ تو غلط کردی به بهزاد بله گفتی ..دختره ی....

طناز که تا بحال بیخیال و خونسرد بود رو به سهیل چرخید و با همون آرامش و سردی گفت:

_ به تو هیچ ربطی نداره ... صلاح دیدم بگم بله...

از طرفی ... برای تو چه فرقی میکنه !؟ اتفاقا باید خوشحال باشی دیگه دختر هرزه ای مثل منو به ریشتم نمیبندن و از زیر ازدواج با دختره خاله عوضیت راحت...

قبل از تمام شدن حرف طناز دست سهیل به سرعت روی گونه طناز پایین اومد.
شدت ضربه انقدر زیاد بود که طناز به سمت دیوار پرت شد و با برخورد با دیوار به زمین افتاد.
با جیغ خفیفی از جا پریدم و به سمت طناز دویدم سهیل مات و مهبوت به دستش خیره شده بود.

طناز با بی حالی سر بلند کرد و به سهیل خیره شد
پشیمونی رو تو چشمای سهیل میدیدم.

صدای بی حس طناز مو به تنم سیخ کرد چه برسه سهیل که... هدف تیر سرکش طناز بود.

_ یادت باشه ... من الان نامزد بهزادم ... دست از سر زندگیم بردار سهیل کنار و ایسا قبل از اینکه از
بهزاد بخوام کنار بکشتت...

میخوام همونطور که بهزاد عاشقمه عاشقت بشم.

" بد میشکند .. قلب را میگویم ... گاهی با یک جمله بد میشکند ، مراقب حرف هایتان باشید ! "

حسام که بی صدا ناظر حرف های طناز و سهیل بود با جمله اخر طناز با نگرانی و اخم به سهیل خیره شد
با قدم بلند پشت سهیل ایستاد و دستشو روی شونه سهیل گذاشت که سهیل به شدت دستشو پس زد و بدون
هیچ حرفی از درب سالن بیرون زد و درب رو بهم کوبید.

دستمو دور کمر طناز گرفتم که زیر گوشم با صدای پر بغضی گفت:

_ کمک کن برم اتاقم خواهش میکنم

بلندش کردم و به سمت پله ها رفتیم که صدای جدی حسام رو شنیدم:

_ طناز

طناز چرخید و با چشمای اشکی خیره حسام شد که او
با جدیت ادامه داد:

_ مسیرت اشتباس ... قبل از اینکه دیر بشه برگرد

طناز پوزخند تلخی زد و گفت:

_ خیلی وقته دیر شده حسام...

روی تخت نشوندمش و کنارش نشستم
هر دو منتظر بودیم شاید منتظر یه تلنگر برای رها شدن...

اون تلنگر زده شد ...قطره قطره اشک طناز و پشت سرش هق هق ارومش...
سرشو روی شونم گذاشت که بی طاقت تو اغوشم کشیدمش و با هم بی صدا اشک ریختیم...

"بگو .. مگه زندگی میگذره بی عشق؟! نه اصلا خودت بگو بی تو میشه سر کرد!؟"

سه روزی از دعوای طناز و سهیل میگذشت...

سهیل همون شب با جمع کردن وسایلش به خونه خودش برگشت...

طناز هم بخاطر مراسم نامزدی و ... دیروز برگشت خونه شون...

کل این سه روز حرفم با حسام توی سلام و خداحافظ خلاصه شده بود.

مثل جن و بسم الله از هم دوری میکردیم...

چای سرد شده و دست نخورده ام رو برداشتم و به سمت اشیپزخانه رفتم کنار سینک گذاشتمش و چرخیدم و به پذیرایی برگشتم و روی مبل جا گرفتم که تلفن زنگ خورد به سمت تلفن بی سیم کج شدم و شماره رو خوندم.

حسام بود .. !با تعجب دکمه اتصال تماس رو فشردم و کنار گوشم گذاشتم.

حسام بلافاصله گفت:

_نگاه منم...

لب زدم:

_شمارتو شناختم...

کلافه پوفی کشید و گفت:

_ من امشب بر نمیگردم خونه ...چند تا کار واجب دارم باید تا فردا بمونم وقتی میخواستی بخوابی در سالنو قفل کن.

سری تکان دادم و باشه ای زیر لب گفتم با گفتن خداحفظ کوتاهی به حرفاش خاتمه داد.

تلفن را کنارم گذاشتم و رمانی که صبح از کتابخانه برداشته بودم رو باز کردم ... بهتر از بی کاری بود... خواستم روی مبل دراز بکشم که دو مرد سیاه پوش و ماسک دار از درب سالن وارد شدند.

با ترس بهشون خیره شدم و لب زدم:

_ شماها کی هستین!؟

هر دو بهم خیره شدن یکیشون که طناب نسبتاً کلفتی دستش بود به دیگری اشاره کرد و گفت:

_ بیهوشش کن

مرد دستمال سفیدی از جیبش بیرون کشید و با ریختن مایعی روش به سمتم اومد هلش دادم و به سمت درب دویدم اما میان راه موهایم کشیده شد و دستمال روی بینی و دهانم قرار گرفت... بعد از نفس کوتاهی که کشیدم چشمام روی هم افتاد.

" حسام "

با صدای سروش سر بلند کردم و با جدیت بهش خیره شدم.

_ حسام بلند شو بریم پزشکی قانونی، بچه ها یه چیزایی پیدا کردن ... با صحنه جرم جور در نیاید

سری تکان دادم و با بستن پرونده مقابلم ایستادم کت مشکی چرمم رو از پشت صندلی برداشتم و به سمت در حرکت کردم که بین راه بازوم رو گرفت و گفت:

_ چته؟ کلافه ای

رو مود نیستی!؟

بازومو بیرون کشیدم و مثل همیشه خشک و جدی برگشتم سمتش و زمزمه کردم:

_ حتما باید داد و فریاد کنم تا مطمئن شی هیچی نمیتونه حالمو بگیره!؟

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:

_ چرا میتونه ... حس میکنم این کلافگی مربوط به نگا...

باصدای درب اتاق سکوت کرد و با نگاه ریزبینانه و لبخند مرموزی بهم خیره شد.

اخم هایم را بیشتر توی هم کشیدم، سروش باهوش بود و احتمالاً فهمیده بود نگاه روی اعصاب من تاثیر داره...

با دستور ورودی که دادم سرباز لاغر اندامی وارد اتاق شد و با احترام نظامی پاکت کوچکی را به سمتم گرفت و گفت:

_ قربان این برای شما اومده

ابرویی بالا انداختم و پاکت رو از دستش بیرون کشیدم و زمزمه کردم:

_ کی آورده؟

_ نمیدونم قربان

_ میتونی بری...!

سروش کنارم ایستاد و گفت:

_ از طرف کیه!؟

سر تکان دادم و گفتم:

_ فقط نوشته برای سرگرد حسام نریمان

بازش کردم و به داخلش خیره شدم

فقط یک سی دی!

با نگاه کوتاهی به سروش به سمت لب تاب روی میز رفتم و روشنش کردم سروش هم کنارم ایستاد.
حس خوبی به این سی دی نداشتم با فرو رفتن سی دی داخل لب تاب به سرعت فیلمی روی صفحه شروع
به پخش شد.

فیلم از درب خونه من شروع شد و صدای آشنایی که پشت دوربین گوینده بود با لحن پر حرصی گفت:

_ خب خب اینجا خونه جناب سرگرد حسام نریمانہ..._

یکی از باهوش ترین و قوی ترین سرگرد هایی که اسمش به تن همه مجرم ها لرزه می اندازہ.
اما اینبار این منم که لرزه به تنش میندازم

با سیم ظریفی که دستش بود درب حیاط رو به راحتی باز کرد.
هر لحظه اتیش خشم بیشتر میشد... زمزمه کردم:

_ لعنتی، نگاه تو خونه اس..._

از روی صندلی بلند شدم و حالا ایستاده و با مشت هایی گره خورده به فیلم که به سمت عمارت حرکت
میکرد خیره شدم که فیلم قطع شد و بعد از چند ثانیه کوتاه چهره بی هوش نگاه بین کادر فیلم قرار گرفت

_ خب خب ببین کی اینجاس..._

یه عروسک خوشگل و وحشی..._

خداییش سرگرد زن نگرفتی ، نگرفتی

با مکث کوتاهی انگشت اشاره اش رو از گونه تا زیر چانه نگاه کشید و ادامه داد:

یه هلوی وحشی گرفتی ...

خیلی جفتک پروند مجبور شدیم که..._

دوربین رو عقب برد..._

نگاه رو با طناب از پله ها آویزون کرده بودند.._

دستهای مشت شدم رو با فریاد و خشم روی شیشه میز کوبیدم..
دوربین روی سطحی گذاشته شد و قامت منحوس تیام نمایان شد..

کمر بندش رو باز کرد و پشت نگاه ایستاد کمر بند رو جوری دور دستش پیچید که سگک دور دستش نباشد با اولین ضربه ای که روی کمر نگاه خورد با اخ بلندی از جا پرید...

ضربه ها پشت سر هم روی بدن نگاه فرود می آمد هر لحظه خشمم بیشتر میشد ... اسلحه ام رو از کمرم بیرون کشیدم و خواستم به سمت در برم که سروش جلومو گرفت و گفت:

_ صبر کن

بعد از چند ضربه که اشک نگاه روی صورتش روان شده بود کنار کشید و روبه روی دوربین نشست و گفت:

_ اووووم ... چیه؟ بزار حدس بزنم ... داری از خشم میلرزی؟ عالیه...

بزار بهت بگم میخوام قبل از اینکه برسی خونه چیکار کنم...

به نظرم یکم لباساش زیاده روی بدنش سنگینی میکنه ... مگه نه!؟

از اونجایی که من ادم خیلی مهربونی ام ..البته با خانم ها ...کمک میکنم سبک شه و بعدش...

خم شد بمب ساعتی رو مقابل دوربین گرفت:

_ بعد اینو دور کمر باریکش میچسبونم و نیم ساعت بعد

بووووم ! هم زنت هم خونه ات میرن رو هوا ... ! درست مثل زندگی من

که هرچی داشتم و نداشتمو ازم گرفتی و کل تشکیلاتم به گ*ا رفت!

چشمکی زد و گفت:

_ حیف که کارم با این خانوم کوچولو خصوصیه وگرنه یه فیلم خوشگل از اون صحنه ام برات میفرستادم

رگ کنار گردن و شقیقه ام تند و بی وقفه میزد...

فریاد زدم:

_ میکشمت تیام به ولای علی زنت نمیزارم

با عصبانیتی که درونم شعله میکشید دستمو زیر لب تاب زدم و به سمت دیوار پرتش کردم
صد تیکه شد و روی زمین افتاد ... مثل کوره درحال سوختن بودم...

به سمت در رفتم که دستم توسط سروش کشیده شد اینبار با تمام حرصی که درونم میکشید ، دستش
رو پیچاندم و با یه چرخش به دیوار کنار در کوبیدمش..
معلوم بود ضرب دستم خیلی محکم بوده.

سروش لیش رو زیر دندان کشید و با صدای ارومی گفت:

_ احساسی عمل نکن حسام ... شنیدی که ... به اون دختر بمب وصل کرده

صدای نعره پر از خشمم به وضوح ستون های اداره رو به لرزه انداخت:

_ اون دختر الان به خاطر من داره زیر دست و پای تیمام زجر میکشه اونوقت تو داری به من میگی احساسی عمل نکنم؟

گور بابای بمب ... اون دختر باید زنده بمونه!

تخت سینه اش کوبیدم و از در بیرون زدم به سمت پارکینگ دویدم و با روشن کردن ماشینم به سرعت تیکافی کشیدمو به سمت عمارت راندم...

عمارتی که فکر میکردم برای نگاه امن است حالا شکنجه گاهش شده بود.

نمیگذرم از کسی که یک تار مو از سرش کم کند...

با صدای بوق ماشینی از اینه بقل به عقب خیره شدم

بی ام و نقره ای سروش بود...

بدون توجه به بوق و چراغ های پی در پی ای که میزد وارد کوچه شدم و با ترمز شدیدی ماشین رو متوقف کردم.

خداکنه دیر نشده باشه...

خشابم رو چک کرده و از ماشین پیاده شدم ، ماشین سروش به سرعت پشت ماشینم توقف کرد...

تازه متوجه فرید شدم..

قبل از اینکه با کلید در رو باز کنم دستمو کشید و گفت:

_ سر عقل بیا حسام ... خنثی کردن اون بمبی که به اون دختر وصله کار تو نیست کار منه...

با یه اشتباه هر دو تون رو به کشتن میدی اون با درد میمیره و تو با زجر...
احتیاط شرط عقله این مرتیکه روانیه ممکنه تو قفل در حسگر گذاشته باشه با چرخش کلید تو ، بمب منفجر
بشه... حسام... حسام همیشگی باش قبل از اینکه اون دختر رو به کشتن بدی

سروش بالا فاصله از در بالا رفت و با چک کردن در گفت:

_ حسگر و محرکی به در وصل نیس...
از اون طرف پرید و درب رو باز کرد.

فرید هم اسلحه اش رو آماده کرد و سری تکان داد...

تمام حس های دنیارو کنار گذاشتم برای نجات نگاه باید حسام بی احساس باشم.
وگرنه...

نمیخوام حتی بهش فکر کنم...

قدم هامون رو به سرعت و درعین حال بی صدا برداشتیم کنار در نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و
وارد سالن شدم...

صدایی نمی اومد سروش و حامد به سرعت از هم جدا و اطراف رو گشتن...

چشم چرخوندم ... نفسم حبس و چشمم روی نگاه ثابت شد.

بمب کمر باریکش رو تو حصار خودش گرفته بود و تایمر رویش نشون میداد کمتر از 4 دقیقه تا انفجار
بمب باقی مونده.

بدن برهنه اش خشمم رو صدبرابر میکرد فرید و سروش کنارم ایستادند و فرید بدون اینکه به بدن نگاه
خیره بشه سمت بمب خم شد و چند سیم رو چک کرد.
چاقویی بیرون کشید و مشغول شد.

نفس هایم یکی در میان از سینه خارج میشد چاقوی ضامن داری که همیشه همراه بود را بیرون کشیدم و
به سمت نگاه قدم برداشتم.

فرید بی وقفه مشغول باز کردن قسمتی از بمب بود
دستای ظریف نگاه رو از حصار طناب ازاد کردم و روی زمین گذاشتمش
سروش دستش رو روی شوئم گذاشت و زمزمه کرد:

_ نگران نباش ... بمبی نیست که فرید نتونه خنثی کنه

سری تکان دادم و کنار ایستادم
بعد از چند دقیقه کلافه فریاد زدم:

2 دقیقه مونده ... چرا تموم نمیشه...

حامد نفسش رو فوت کرد و سیم های رنگی رو مقابلش گرفت لب زد:

_ سیمارو جا به جا وصل کرده مردک روانی به خیال اینکه تو بمب رو خنثی میکنی و مثل همیشه سیم
زرد رو میبری ... احتمال نمیدادی یکی مثل من باهات باشه..

به ارومی سیم آبی رو جدا کرد و روی لبه تیز چاقو گرفت دستشو گرفتم و گفتم:

_ مطمئنی همینه؟

لبخندی زد و با اطمینان سر تکان داد و سیم را پاره کرد...

صفحه ثانیه شمار بمب روی 48 ثانیه ایستاد...! و خاموش شد.

به سرعت بمب رو از کمر نگاه باز کرده و عقب رفت جسم سرد و خونین نگاه رو در اغوش کشیدم و جوری که بیشتر برهنگی بدنش پوشانده بشه.

سروش ملافه سفیدی رو به سمتم گرفت و گفت:

_ بدنشو بپوشون زنگ بزنم فرهان بیاد معاینه اش کنه

اهسته ملافه رو دور بدنش پیچیدم و روی دستام بلندش کردم سرش روی سینم افتاد انگار هیچ حسی تو بدنش نبود...

کتقش از ضربات کمر بند خونی شده بود..

تحملش خیلی برام سخت بود ... بی اراده به سمت اتاق خودم بردمش و روی شکم خوابوندمش بعد از چند دقیقه در باز شد و فرهان داخل شد

با آرامش همیشگیش به سمتم اومد و دست روی شونم گذاشت و گفت:

_ چند دقیقه بیرون منتظر باش معاینه اش کنم خبر میدم بهت

با اینکه نمیخواستم تنهاتم بزارم با فشاری که فرهان به کمرم آورد از اتاق بیرون رفتم
کلافه چنگی به موهام زدم و به دیوار روبه روی اتاق تکیه زدم

سروش، فرید و فرهان تنها کسانی بودن که بهشون اطمینان داشتم میدونم انقدر نگاهشون پاکه که به جنس
دختر برای ارضای غرایزشون خیره نمیشن...

با دستی که روی شونم نشست سر چرخاندم و به نگاه سرد فرید خیره شدم
از وقتی زن و بچش رو جلوی چشمات کشتن هیچ حسی تو چشمات نیست جز انتقام
لب زد:

_ میدونم اگه تیام دستگیر شه تو اتاق بازجویی بهش رحم نمیکنی و فکشو میاری پایین درک میکنم

پوفی کشید و ادامه داد:

_ پیداش کردم ... میدونم الان کجاس

تکیه از دیوار برداشتم گ و با صدایی که از خشم میلرزید گفتم:

_ لوکیشنشو برام بفرست

قبل از اینکه ب پله ها برسم صدای جیغ نگاه و فریاد اش که اسمم رو صدا میزد متوقفم کرد...

با نگاه گذرایی به فرید به سمت اتاق دویدم و بلافاصله درشو باز کردم.

چشمای لرزان و گریون نگاه روی صورتم متوقف شد.

صدای هق هقش لحظه ای قطع نمیشد صدای فرید و کنار گوشم شنیدم که گفت:

_ بغلش کن...

فرهان با سرنگ کوچکی بهش نزدیک شد که نگاه با حالت هیستریکی فرهان رو هول داد و تو خودش جمع شد.

اروم به سمتش رفتم و روی تخت نشستم که با نگاهی به فرید و فرهان خودش و تو اغوشم انداخت.
زمزمه های ارومشو میشنیدم که میگفت:

_ میخوان اذیتم کنن ... خودشون گفتن... توروخدا نزار منو بزنه ... درد داره حسام ... کتفم میسوزه ... بس نکرد .. هرچی التماس کردم بس نکرد ... محکم تر زد ... درد میکنه حسام ... خیلی درد میکنه ... جای کمر بندش میسوزه...

هیچ وقت فکر نمیکردم با شنیدن صدای بغض دار و دیدن اشکای دختری به این حال و روز بیفتم
حالی شبیه مرگ تدریجی...

خشم و عصبانیتم هر لحظه بیشتر میشد با صدای ارومی زیر گوشش زمزمه کردم:

_ کاری میکنم از نفس کشیدن سیر بشه نریز این اشکارو ... نریزشون

انگار فهمید میخوام برم پیش تیام حلقه دستای بی جونش دور کمرم محکم تر شد و نالید:

_ تورو جون هرکی دوشش داری نرو... تنهام نزار... تورو خدا... با اشاره فرهان که سرنگ جدیدی کشیده بود شونه و کمر نگاه درست جاهایی که زخم نبود گرفتم و محکم تو اغوشم فشردم

با فرو رفتن سرنگ اخی گفت و سرشو روی سینم گذاشت بی اختیار بوسه ای روی موهای پریشونش نشاندم و گفتم:

_ نمیزارم اب خوش از گلوی کسایی که اذیتت کردن پایین بره هیچ کس حق نداره ادمای مهم زندگی منو ازار بده که اگه بده تقاص بدی ازش میگیرم.

با روی هم افتادن پلک هاش سرشو به ارامی روبالش گذاشتم و روبه فرهان لب زدم مراقبش باش تا برگردم.

فرهان سری تکان داد و گفت:

_ خیالت جمع داداش

با فرید به سمت سالن راه افتادم که سروش رو پایین دیدم که خیره به ما روی یکی از مبل ها نشسته بود با دیدنم بلند شد و گفت:

_ میرم ماشینو روشن کنم

اخماتو هم شد و گفتم:

_ کجا؟

با تعجب نگاهی به حامد کرد و گفت:

_ باهات میام توقع نداری تنهایی بفرستمت تو دهن شیر که ؟

روبه روش ایستادم و لب زدم:

_ شیری که ازش حرف میزنی شیر پاکتیه ... من تنها میرم حرف اول و اخرمه

میدونستم سروش خیالش راحت نیست ولی اینجوری خودم راحت تر بودم
پایین تر از کوچه ماشین رو پارک کردم از ماشین پیاده شدم و همونطور که به سمت انتهای کوچه میرفتم
استین پیرهن سفیدم که لکه های خون نگاه روش بود تا ارنج بالا دادم

به در که رسیدم درب توسط تیمام باز شد.

به وضوح با دیدن صورت خونسردم جاخورد و رنگش پرید.

همه میدونستن از حسام اروم بیشتر از زمانی که عصبانیه باید ترسید.

قدم هاشو به عقب برداشت .. به همون اندازه جلو ادمم و در رو با ارامش بستم و بهش نزدیک شدم با من و
من گفتم:

_ چطور .. چطور پیدام...

انگشت اشاره ام رو روی بینیم کشیدم و گفتم:

_ هیس

یه چیزایی گفتمی خواستم شخصا بهت ثابت کنم اونا عین حقیقته

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و فیلمی رو که از حامد خواسته بودم برام بفرسته رو روی بخش مورد نظرم پلی کردم:

_ یکی از باهوش ترین و قوی ترین سرگرد هایی که اسمش به تن همه مجرم ها لرزه می اندازه...

اما اینبار این منم که لرزه به تنش میندازم !

با پوزخند فیلم رو قطع کردم و گوشی رو توی جیبم انداختم

_ گفتمی اسمم تن همه مجرمارو به لرزه میندازه ... میخوام بهت نشون بدم وقتی اسمم بدن مجرمارو به لرزه میندازه اگه یکی عصبانیم کنه و به ناموسم صدمه بزنه چه بلایی سرش میاد

با آرامش به سمتش قدم برمیداشتم با وحشت به سمت یکی از اتاق ها دوید و خواست درو قفل کنه که با یه فشار درب رو باز کردم.

با ترس گفت:

_ ازت شکایت میکنم

با صدای بلند شروع به خندیدن کردم ... جوری که تیام از ترس به دیواره ته اتاق چسبید خنده هام کم کم به پوزخندی تبدیل شد و اخم هام تو هم گره خورد شستم رو گوشه لبم کشیدم و گفتم:

_ جالبه شکایت !!..!!

میدونی فکر میکنم تو خیلی به این امیدواری که قراره جوری از این دخمه بیرون بری که بتونی شکایت کنی.

بزار روشنت کنم میخوام چیکار کنم...

اول از همه درمورد کاری که برای دل خودم میکنم ... اول از همه انگشتات و دونه دونه میشکنم چون بدن ناموسمو لمس کرده ... دوم گوشتاتو میبرم که ناله های یه دختر بی گناه رو اونجور نادیده گرفتی و بی رحمانه زیر کمر بند گرفتی ... و سوم ... کمر بندم رو باز کردم و رو بهش تکان دادم و به حرفام اضافه کردم:

_ بلایی که سر اون دختر آوردی رو دوبرابر سرت میارم... به همون اندازه که اون برام با ارزش بود تو برام غیر قابل ترحمی!

اشکاش به وضوح روی صورتش میریخت ... فهمیده بود شوخی نمیکنم ... حسام بود و حرفش...

"نگاه"

با حس نوازش دستی که روی مو هام کشیده میشد پلک های سنگینم رو به سختی از هم باز کردم

چهره جدی حسام که کنارم دراز کشیده بود مقابل دیدگانم کم کم واضح شد دستشو عقب کشید و همانطور که یکی از دست هایش تکیه گاه سرش بود گفت:

_ حالت چطوره؟

بخاطر فاصله نزدیکشو عطرش که هر لحظه زیر بینی ام بیشتر میشد تمرکز رو از دست دادم

حتی یادم رفت چه سوالی پرسید ... دوباره دستش روی موهام نشست و مشغول نوازش شد.

زمزمه کرد:

_ نمیخوای باهام حرف بزنی؟ ... حق داری...

با صدایی که میدونستم بخاطر جیغ و گریه گرفته شده لب زدم:

_ اون مرد....

انگشتش روی لب هام نشست و با جدیت گفت:

_ اون تقاص کارشو پس داد دیگه بهش نه فکر کن نه راجبش حرف بزن

میخواستم بدونم چطور تقاص پس داده اما از زیر زبون این حسام زیادی اخموی جدی نمیتونستم حرفی بیرون بکشم...

کمی تو جام جا به جا شدم و خواستم بنشینم که دست گرمش روی شونم نشست و با فشاری دوباره روی پهلو خوابوندم.

تازه متوجه شدم چیزی جز پارچه سفید و ضخیمی روم نیست...

تو صدم ثانیه خون به صورتم هجوم آورد و لبهام اسیر دندون هام شد
که حسام به سرعت اونارو ازاد کرد

زمرمه کرد:

_ گازش نگیر....

کلافه پوفی کشید و روی تخت نشست

دستی دور دهانش کشید و بی مقدمه گفت:

_ سردار فهمیده چه اتفاقی برات افتاده میدونه تا دو هفته دیگه ام باید پیش من بمونی و خیالش از این قضیه راحت نیست که اینطور تو خونه من و کنارم باشی.

متوجه منظورش نشدم گفتم:

_ چطوری؟

انگار خیلی گفتن چیزی که میخواست بگه براش سخت بود با هر دو دستش موهایش رو چنگ زد و از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت خیره به بیرون گفت:

_ میخواد به هم محرم بشیم...

مات و مهبوت به قامت کشیده و مردانه اش خیره شدم

قبل از اینکه شروع به جیغ و داد کنم چرخید و ادامه داد:

_ این محرمیت فقط و فقط به خاطر راحت بودن خیال سرداره نه هیچ چیز دیگه رفتار و برخورد منو تو هیچ تغییری نمیکنه مثل قبل من صبح میرم اخر شب برمیگردم.

در طول روزم که تو خونه ای بیرون در حیاط دوتا بادیگارد برات گذاشته همیشه و ، وقتایی که من نیستم ... چشم از خونه برنمیدارن

جای نگرانی وجود نداره این صیغه فقط تا وقتی که تو، توی خونه منی و بعدش که به خونه سردار منتقل میشی باطل میشه.

دستام یخ بسته بود نمیدونستم چی درسته چی غلط حق با او بود موندم توی خونش کنارش اون هم اینطور بدون هیچ محرمیتی درست نبود ... اما... نمیدونم....

جدال مغز و قلبم سر تصمیم گیری نهایی پایاپای ادامه داشت با حرکت حسام به سمت در بهش خیره شدم که لب زد:

_ عصر سردار خودش میاد برای خوردن صیغه!

با اخم گفتم:

_ سریع میبری و میدوزی تنم میکنی؟! شاید من نخوام با تو...

زبون روی لب هاش کشید و درب اتاق رو باز کرد و با ابرو های بالا انداخته گفت:

_ چه بخوای چه نخوای باید پیش من بمونی دست تو نیست...

از اتاق بیرون رفت و منی رو که با تعجب به در خیره شده بودم رو تنها گذاشت.
با بسته شدن در تقریباً منفجر شدم

_ پسره ی خودخواه مغروره بی ادبه بی شعووورر پوف

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که مجدد صدای در و پشت بندش حسام وارد شد.
دندون قرچه ای کردم و گفتم:

_ هدفت از در زدن چیه وقتی بدون اینکه اجازه ورود بشنوی میای داخل؟

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه به سمت کمد رفت و بافت کرم و بلندی به همراه روسری سفیدی بیرون کشید و رو به هم گفت:

_ بلند شو کمک کنم بپوشی بریم پایین سردار اومده

با چشمایی که داشت از کاسه در میومد گفتم:

_ مگه خودم دست ندارم که تو کمک کنی! مگه قرار نبود سردار عصر بیاد؟

پوفی کرد و گفت:

_ عصر نمیتونه میخواد بره نوه اش رو ببینه...

کنارم روی تخت نشست و به سمتم خم شد که خودمو عقب کشیدم و گفتم:

_ خودم چلاغ نیستم میپوشم.

بافت رو به سمتم گرفت و گفت:

_ خب بیوش.

سرمو که رد کردم نمیتونستم دستام رو بلند کنم کتفمو به سوژش مینداخت ... از این ضعف بغضم گرفت
وقتی دید دیگه دست از تلاش برداشتم اهسته دستامو توی استینای بلندش کرد

رو سری سفید را هم به روی سرم گذاشت گره ارومی زد و موهامو زیرش پوشاند.

محرمیت...

کلمه ای که از وقتی حسام با محبتاش وجودمو گرفته برام بی معنی شده حالا چقدر سنگین بود
ملافه رو دور پاهام پیچید و با یه حرکت بلندم کرد دستشو جایی گذاشته بود که زخمی نبود.

با پایین اومدنمون از پله ها سردار از جاش بلند شد و با اخم کوچکی به منو حسام نگاه کرد

درست مثل پدری که بچه هاش خطایی بدی انجام دادن...

با بیرون رفتن سردار از درب سالن تازه به خودم اومدم اون کلمات عربی که خوانده شد و پشت بندش
قبلت های منو حسام درست مثل شیرینی شربت البالو وسط گرمای تابستان به رگ هایم تزریق شد و دلم
رو پر از آرامش کرد...

حسام که برای بدرقه سردار به حیاط رفته بود بعد از چند دقیقه برگشت با اویزان کردن پالتوی مشکیش در حالی که دست هایش را به هم میمالید به سمت آشپزخانه رفت و پس از چند لحظه با سینی حاوی لیوان اب ، قرص و شربت برگشت...

لیوان اب رو دستم داد و قرص هارو دونه دونه به خوردم داد سپس قاشق غذا خوری که پر از مایع شربت بود به سمتم گرفت که سر عقب کشیدم و لب زدم:

_ هر قرصی و دوایی بدی حاضرم بخورم ولی دور شربتو خط قرمز بکش...

حسام که تاکنون با جدیت و ابرو های درهم کنارم نشسته بود گفت:

_ مگه بچه ای از شربت بدت بیاد!؟

درست مثل بچه های تخس پنج ساله سر تکون دادم و گفتم نمیخورم لب جوید و با حرص گفت:

_ تلخ نیست دهننتو باز کن...

چشم ریز کردم و گفتم:

_ همین الان جلوی خودم درشو باز کردی خوردی که بدونی تلخه یا شیرین

_ تو از کجا میدونی تلخه!؟

_ تو از کجا میدونی تلخ نیست!؟

از این جدال کودکانه بینمان لبخندی روی لب هاش نشست و گفت:

_ من یکم میخورم اگه تلخ بود بهت نمیدم خوبه!؟

با ذوق سر تکان دادم که قاشق را به لب هایش نزدیک کرد و مقداری ازش خورد کمی مزه مزه کرد و زبانش را روی لبهایش کشید و گفت:

_ دروغ نمیگم تلخه ولی نه اونقدر ترسناک!..

از اینکه با صراحت حرفش را زد و برای خوردن شربت قهوه ای بدرنگ نخواست با دروغ فریبم بده لبخندم وسیع شد و بی اختیار خم شدم مایع درون قاشق رو کامل خوردم بدون وسواس از اینکه مرد اخمو و عجیب این روزهایم ان را دهنی کرده...!

" طناز "

قلبمو شکست ، غرورمو خورد کرد ، بهم سیلی زد ... و هزار بغض تو گلوم به وجود آورد اما باز این قلب لجبار و زبان نفهم عاشقانه میپرستیدش....

خودکار مشکی رو تو مشت گرفتم و با عصبانیت به سمت میز پرت کردم...

قول دادم انقدر از بدی های سهیل بنویسم که از قلبم بیرون بره اما بدتر هر بار میخ عشقش بیشتر تو دیواره قلبم فرو میرفت و انتهای کاغذم بی اختیار پر از اسم سهیل با نقش و نگار های متفاوت میشد.

مشتمو روی قلبم کوبیدم و زمزمه کردم چرا حالیت همیشه اون دیگه مال تو نیست؟! چرا لعنتی؟! چرا
اینجوری به تپش میفتی وقتی انقدر خارو حقیرت کرده!؟

با صدای در اشکمو پاک کردم و گفتم بفرمایید

مامان با لبخند بزرگی وارد اتاق شد و گفت:

_ بیاتو پذیرایی مهمون داریم

بی حوصله گفتم:

_ کی؟!؟

:اخمی روی چهره سفید و پخته اش نشست و گفت

_ بهزاد

:چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم

_ بگو طنز سردرد داره یه روز دیگه بیاد

با نیم نگاهی به پذیرایی وارد اتاق شد و درب رو پشت سرش بست و گفت:

_ این دومین روزیه که بهزاد بخاطر تو اومده و اینجوری میفرستیش دنبال نخود سیاه حواست هست!؟

با حرص مشتمو تو شکم خرس سفیدم کوبیدم و به سمت کدم رفتم لباسامو عوض کردم و به سمت پذیرایی رفتم که صدای بهزاد متوقفم کرد.

_ اگه اجازه بدید اخر این هفته مراسم نامزدی رو برگزار کنیم

صدای سهیل از پشت سرم بلند شد که گفت:

_ خیلی عجله داری انگار پسر حاجی

سهیل کی اومد که من متوجه نشدم!؟

... با تعجب چرخیدم و به سهیل خیره شدم

سعی کردم نگاه ازش بگیرم اما چشم و دلم محتاج دیدنش بود از سرتا پاشو از نظر گذروندم ... ته ریش روی صورتش بلند تر از حد معمول شده بود و کمی لاغر تر به نظر میرسید...

صدای بهزاد از پشت سرم بلند شد و دستاش دور کمرم حلقه شد

_ میترسم ... هر لحظه که ازش دورم ماهیمو از تورم بدزدن

سهیل با اخم پوزخندی زد و گفت:

_ تو فکر کن ماهی توی تورته

با دیدن خشم و عصبانیتی که توی چشم هایشان دو دو میزد از حصار دست بهزاد خارج شدم و رو به هردو گفتم:

_ اینجا دریا نیست برای تور پهن کردن و جمع کردن منم ماهی نیستم این مزخرفاتو تموم کنید برید تو پذیرایی بشینید

هر دو با ساییدن دندان هایشان روی هم به سمت پذیرایی رفتن و با فاصله نشستن مامان که تا کنون سکوت کرده بود و با اخم نزاره گر بود گفت:

_ بهزاد جان این تصمیمات بزرگ با کل خانواده گرفته میشه و مهم ترین نظر هم نظر طنازه

چشمانم بی اختیار روی چشم های نگران سهیل متوقف شد

شاید این اولین قدم برای دوری از سهیل باشه ... شاید اینجوری زودتر تموم شه این عذاب ... میشه؟

بی اختیار خیره تو چشمای سهیل لب زدم

_ قبوله ... اخر هفته ... نامزد میکنیم

صدای تک خنده بهزاد سکوت جمع چهار نفره امان را شکست با لبخند بلند شد و گفت:

_ پس من فردا میام دنبالت بریم خرید خوبه؟

بی هیچ حرفی سر تکان دادم. مشت سهیل از فشاری که بهش وارد میکرد سفید شده بود. با عجله برای بدرقه کردن بهزاد به سمت درب رفتم که با بستن در مجددا صدای زنگ بلند شد.

با فکر اینکه بهزاد چیزی رو فراموش کرده در رو باز کردم اما با خانوم جعفری، همسایه طبقه بالايمان روبه رو شدم

با هول و استرس گفت:

_سلام طنناز جان خوبی؟ مامان خونه هست؟

_سلام خانم جعفری بله هستن چیزی شده؟

مامان که با صدای خانم جعفری خودش رو به در رسانده بود گفت:

_ سلام.. چیشده مریم جان؟

... _ مهسا بدجوری مریضه نمیدونم چیکار کنم بدنش عرق کرده میتروم

مامان به سرعت کلیدش رو از روی جا کلیدی چنگ زد و با پوشیدن پالتو شال بافت یشمی اش گفت

_برو طفل معصومو بیار بریم دکتر بجنب من ماشینو روشن میکنم

سهیل که پشت سر من ایستاده بود گفت:

_ خاله بزارید برسونمتون...

مامان به سرعت سر تکان دادو گفت:

_ مگه یک ساعت دیگه پرواز نداری؟ کجا میخوای بیای کمک؟ برو به کارت برس

گفت و رفت...

من ماندم و سهیلی که حتی صدای نفس هایش ، عطر سرد و خوشبویش قلب بی جنبه ام رو به بازی گرفته بود...

کنار ایستادم تا سهیل هم از در خارج شود که مچ دستم رو به داخل کشید و درب رو بست با ترس عقب رفتم و به در چسبیدم

لب زدم:

_ مگه پرواز نداری؟ برو دیگه

روبه روم ایستاد و اروم زمزمه کرد:

_ من یادم نمیاد امروز پروازی داشته باشم

نفسم تو سینه حبس شد

_ دروغ گفتی!؟

_ اونش مهم نیست مهم اینه الان یا میری مانتو میپوشی و باهام میای یا همینطور با همین لباسا میبرمت

_ دیوونه شدی!؟

سرشو کنار گوشم نگه داشت و لب زد:

._ بدتر از یه دیوونه شدم ، تا به سرم نزده برو یه چیزی بپوش بریم

با نفس های منقطع لب زد:

_ کجا میخوای

انگشت اشاره اش رو روی لبهام کشید و گفت:

_ هیسسسس

فقط حاضر شو

پالتوی مشکی و شال ابی نفتی ام رو از روی جالباسی کنار در چنگ زدم و پوشیدم

مچمو گرفت و محکم کشید و سوار ماشین کرد ترس عجیبی به دلم چنگ مینداخت

سوار شد و با آرامش ماشین رو روشن کرد وارد جاده چالوس که شد شماره ای رو گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت:

_ سلام خاله ... نه پروازم کنسل شد ... طنناز با منه ... ظاهرا یه مشکلی برای دوستش پیش اومده توی شمال دارم میبرمش اونجا ... در جریان نیستم ... بله ... نه خاله جان چه زحمتی .. حتما شمارم در جریان ... میزارم ... حتما خداحافظ

با عصبانیت مشتت به بازوش کوبیدم و گفتم:

_ دروغگو ... منو کجا میبری!؟

فردا با بهزاد باید برم

با فریاد سهیل از شدت ترس تو صندلی ام فرو رفتم:

_ گور بابای بهزاد و هفت جد و ابادش!

بعد از چند ساعت سکوت بینمون وارد کوچه ای پر از برف شد که از دو طرف با درخت های بلندی پوشیده شده بود...

و ته کوچه در مشکی و بزرگی قرار داشت که با زدن ریموت در باز شد و چشمم به امارت سفید و قرمز وسط باغ افتاد

_ پیاده شو

بی هیچ حرفی پیاده شدم و همونجا کنار ماشین ایستادم که با اخم به سمت اومد و مچمو کشید میترسیدم
حرفی بزنم و بلایی سر هر دو مون بیاره...

دسته کلیدی که زیر یکی از گلدان ها بود بیرون کشید و در رو باز کرد.

با فشاری که به کمرم آورد وارد سالن شدم ... دیوار ها به طرز زیبایی با سنگ و چوب دیزاین شده بودن
و طراحی داخلی اش بی نظیر بود ... با صدای سهیل کنار گوشم چرخیدم و بهش خیره شدم:

_دوش داری!؟

_چرا اینجام!؟

ابرویی بالا انداخت و همونطور که به سمتم قدم بر میداشت گفت:

_ اینجارو دوسال پیش خریدم و به بهترین طراحا سپردم تا چیدمانش رو اونجور که تو دوست داشتی
بچینن که وقتی ازدواج کردیم به نامت کنم ... میخواستم بهترین خاطراتتو اینجا برات بسازم
اما الان تصمیم عوض شد ... اومدی تو زندگیم، بهم عشق دادی، بهترین روزارو برام ساختی، خیانت
...کردی، از زندگیم انداختمت بیرون ... اما هنوز قلبم بی رحمانه برای تو میزد

گند زدی به زندگیم وحالا به راحتی داری تن به ازدواج میدی تا دوباره از اول داستان زندگیتو بسازی
اما...

:با چسبیدنم به دیوار بهم چسبید و ادامه داد

_ اما نمیتونی تا یه داستانو تموم نکردی داستان جدیدی شروع کنی میفهمی!؟

دستشو روی یقم گذاشت و با یه حرکت پالتومو بیرون کشید.

جیغ زد و دستمو روی سینش فشار دادم که لب زد:

_ داستان تو امشب تموم میشه

همونطور که با چشمای گرد شده و خیس بهش نگاه میکردم خم شد و روی دوشش انداختم از ته دل جیغ میکشیدم و به کمرش مشت میزدم اما او بی توجه بهم به سمت ته سالن رفت درب اتاقی رو باز کرد و وقتی وارد شد درب رو قفل کرد و کلید رو گوشه ای پرت کرد.

تمام تصورم داشت از عشق خراب میشد.

با ترس لب زدم:

_ میخوای باهام چیکار کنی سهیل!؟

پیرهنش رو از تنش بیرون کشید و گفت:

_ میخوام نقطه یه نقطه این خونه رو که برات ساختم نابود کنم!
میخوام شاهدش باشی!

تو که از منم سنگدل تری زیاد برات سخت نیست مگه نه!؟

تلویزیونی که روی دیوار بود با ضرب کند و روی زمین انداخت!
دونه به دونه وسایل اتاق رو شکست و نابود کرد و من بی وقفه اشک میریختم!
با خورد شدن گلدون کریستال دست خودش هم برید اما بی توجه بقیه وسایل رو نابود کرد.

منه بدبخت ادم بودم نه اهن... با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمتش دویدم و تو اغوشش فرور فتم.

فریاد زد و روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد و پیرهنم رو با دستاش پاره کرد اما با دیدن چشمام نعره کشید و گفت:

_ مگه همینو نمیخواستی؟! مگه روانی شدن منو نمیخواستی!؟

ناله و آراز روم بلند شد و روی زمین نشست و بغض دار دستاشو دور پاهاش حلقه کرد!
خدایا همینجا منو بکش اشکاشو نبینم!

نمیتونم به بزرگیت نمیتونم...
چنگی به موهاش زد و گفت:

_ برو بیرون!

خواستم به سمتش برم که اینبار بلند تر گفت:

_ گمشو بیرون! برت میگردونم تهران هر غلطی میخوای بکن فقط الان اینجا توی این اتاق نباش نفست،
حالمو بهم میزنه!

از حرفاش نه... از بغضش داشتم جون میدادم. پا تند کردم و از اتاق بیرون زدم.

"نگاه"

به سختی پیراهنو از تنم دراوردم و پایین تخت گذاشتم
این وضعیت کم کم داشت اشکمو در میآورد.

ملافه رو کنار زدم و زیرش خزیدم که درب اتاق باز شد و حسام با نیم تنه برهنه درحالیکه با تلفن صحبت میکرد و بالش سفیدی دستش بود وارد شد.

ملافه روتاروی سینه هام بالا کشیدم و با چشمای گرد شده بهش خیره شدم که تماسشو قطع کرد.

بالش رو بیخیال طرف دیگر تخت انداخت و دراز کشید...

مات و مبهوت بهش زل زدم و گفتم:

_ راحتی؟ چیزی کم و کسر نداری؟

دستاشو زیر سرش گذاشت و گفت:

_ نه فقط نزدیک من بخواب

با حرص مشتمو به سینش کوبیدم و گفتم:

_ چجوری نزدیک تو بخوابم؟! لباس تنت نیست ... ای بابا پاشو ببینم

دستمو تو مشتت گرفت و به سمت خودش کشید که تو اغوشش فرو رفتم قبل از اینکه بلند شم بازومو محکم گرفت و گفت:

_ اینجوری نزدیکم بخواب.

ضربان قلبش زیر دستم تمرکزمو بهم میریخت اب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

_ من نمیتونم اینجوری بخوابم

:لبخنده شیطونی گوشه لبش نشست و گفت

_منم با لباس نمیتونم بخوابم همینطوری عادت کن

مطمئنم صورتم از خجالت هم‌رنگ گوجه فرنگی شده بود
با صدای ارومی زمزمه کردم

_قرار نیست تا ابد بمونم که به این وضعیت عادت کنم سه هفته دیگه میرم خونه سردار پس

_تو لغت نامه من همیشه و قرار نیستی وجود نداره پس به حرفم گوش کن و عادت کن

از صدای بم و خشنش تقریباً لال شدم ... حتی جرات نداشتم میلی متری تو بغلش جابه جاشم میترسیدم
دوباره بره تو جلد سرگرد حسام نریمان...

تنهافاصله بینمون همون پارچه نازک بود که بدجور معذب میکرد با دست محکم گرفته بودمش و حتی
تکونم نمی خوردم که دستاشو کمی شل کرد و گفت:

فکر اینکه بری رو بالش خودت بخوابی رو از سرت بیرون کن من از جات راضی ام

با غرغر یکم جابه جا شدم ملافه رو دورم محکم پیچیدم...

زیر چشمی بهش نگاه کردم که دیدم چشماش بستس با فکر اینکه خوابش برده لبخند پهنی زدم و روی بالش
خودم نیم خیز شدم که دستش دور کمرم پیچید و تنگ تو آغوشش فشارم داد.

کمی خم شد ، بالشتمو برداشت و از تخت پایین انداخت با حسرت به بالش نازنیم نگاه میکردم که حسام با صدای خواب آلودی گفت:

_ بهتره فکر فرار از اینجارو نکنی تا صبح اگ صدبار سعی کنی ازم فاصله بگیری عین صدبار برت میگردونم سرجات!

از زورگوش خندم گرفت اما به نیمچه لبخندی اکتفا کردم که با دیدنش یکی از ابروهاشو بالا داد و چشمای خمارش شیطون شد...

سریع لبخندمو جمع کردم و سرمو روی سینش گذاشتم تا بخوابم که گفت:

_ راحتی!؟

_ اگه بگم نه فرقی ام میکنه!؟

... شاید یکم ... مثلا من یکم جا به جا میشم راحت تر باشی _

_ لابد این جابه جاییت شامل جداشدن من از این ناحیه ام نمیشه!؟

سرشو تکون داد و لبخند کوچکی زد!

بی خوابی زده بود به سرم سرمو بالا گرفتم و به خطوط صورتش خیره شدم

موهای مشکی که روی پیشونیش ریخته بود ابرو های پهن و کشیده بینی متناسب و لب های گوشتی و ته ریشی که از وقتی پا به این خونه گذاشتم روی صورتش خودنمایی میکرد ازش یه چهره مردونه ساخته.

تو خواب برعکس وقتایی که بیدار هیچ اخمی روی صورتش نبود و همین چهره اش رو دلنشین تر میکرد
همینطور محو صورتش بودم که چشماشو باز کرد و با چشمای خمار از خواب بهم خیره شد.

دستپاچه چشم هام رو روی هم فشردم که تک خنده ای کرد
با نوک انگشتاش موهامو کنار زد و گفت:

نمیدونستم انقدر جذابم که باعث میشه یه ربع محوم بشی! _

با چشمای گرد شده زمزمه کردم:

_ کی این اعتماد به نفس رو بهت داده که جذابی!؟

با جدیت تو چشمام نگاه کرد و لب زد:

_ تو...!

اخمام جمع شد قبل از اینکه جوابی بهش بدم گوشیش زنگ خورد با همون اخم لبخند کوچکی زد

گوشی رو از روی عسلی کنارش برداشت بادیدن شماره اخم کوچکی روی صورتش نشست روی تخت
نشست و دکمه برقراری تماس رو زد

هیچی نمیگفت فقط گوش میداد با کنجکاوی بهش خیره بودم که هر لحظه گره اخمش کور تر میشد بدون
هیچ حرفی تماس رو قطع کرد و گفت:

_ پاشو چند تا لباس گرم بردار باید بریم شمال

با تعجب پرسیدم

_ برای چی!؟

کلافه موهاشو چنگ انداخت و مرتب کرد:

_ فقط آماده شو نگاه تو راه برات تعریف میکنم

بخاطر سوزش پشتم چیزی زیادی نمیتونستم بپوشم همون بافت کرم رنگی که حسام داده بود با شال و شلوار سفیدپشمی پوشیدم و چند دست پیرهن و شلوار هم برداشتم و به سمت اتاق حسام رفتم

قبل از اینکه در بزنم درو باز کرد و دستمو رو هوا گرفت و کشید داخل اتاق...

با چشمای گرد گفتم:

_ عه... حسام...!

لباسایی که دستم بود تو ساک خودش چید ... یکم مکث کرد و گفت:

_ لباس زیر برداشتی؟

یه لحظه نفسم قطع شد که دوباره به لباسا نگاه کرد و با لبخند مرموزی گفت:

! اها لای پیرهناات گذاشتی _

نفسمو با حرص بیرون دادم و انگشتمو به سمتش گرفتمو تقریبا با جیغ گفتم:

_ تو .. تو ... خیلی بی تربیتو ... بی حیا و بی...بی...اوووووف اوووووف

چهره شیطونش جدی شد با قدم های اروم و محکم مقابلم ایستاد و گفت:

_ زنی ، محرمی ... درضمن

خم شد نوک انگشتش رو روی بینیم زد و درحالی که نفسای گرمش به صورتم میخورد گفت:

_ ادم با بزرگترش اینطوری حرف نمیزنه

با حرص لب زدم:

_اون صیغه بینمون نبود چی میگفتی!؟

نگاهش روی جز جز صورتم چرخید و روی لب هام مکث کوتاهی کرد کمی بعد کلافه چرخید و درحالی که زیپ ساکو میبست گفت:

_بهتره بریم

از کنارم که رد شد تازه به خودم اومدم.

یه حس عجیبی کل بدنمو مور مور کرد .. نمیدونم از اون نزدیکی و چشمای گیرا بود یا کلمه زنی که انقدر محکم و متعصب گفته شد.

ولی انقدر شیرین و دلچسب بود که دلم میخواست باز تجربش کنم

با سرعتی که حسام میرفت و توقف های کوتاهش کمتر از ۳ ساعت به محل مورد نظرش رسیدیم

در طول مسیر حرف هایی که سهیل پشت تلفن بهش زده بود را برایم تعریف کرد
یه حس ترس از اتفاقی که ممکنه برای طنز افتاده باشه داشت وجودم رو مانند خوره میخورد

چیزی نگذشت که ماشین مقابل یک ویلای بزرگ انتهای کوچه ای بلند و پر از برف ایستاد

حسام ریموت کوچکی از داشبرد بیرون کشید درست قبل از اینکه دکمه اش رو بزند دست سردمو روی
دست گرم و پر حرارتش گذاشتم و لب زدم

_ سهیل به طنز آسیبی نزده مگه نه!؟

دستشو پایین آورد.

. همزمان دستمو عقب کشیدم که مانع شد و انگشتانش رو میان انگشت هایم قفل کرد

اون خاطره تلخ هر لحظه برآیم پر رنگتر میشد و جمع شدن اشک در چشمانم دست خودم نبود...

با صدای آرامش بخش حسام چشمای اشک آلودم رو به او دوختم

_ سهیل ترسیده طنز رو از دست بده

شاید اتفاقی خلاف خواسته طنز رخ داده باشه ولی...

من فکر نمیکنم سهیل کاری کرده باشه که طنز و از خودش متنفر کنه ... اما اگه کرده باشه...

سفت شدن عضله های صورتش را به خوبی حس میکردم اب دهانم را به سختی فرو فرستادم و زمزمه کردم:

_ اگه کرده باشه چی!؟

نگاهشو به مقابلش دوخت و لب زد:

_ اونوقت من دیگه برادری به اسم سهیل ندارم...قبل از اینکه برادرش باشم پدرش بودم بهش نامردی رو یاد ندادم و اگه ازش نامردی ببینم دیگه نمیشناسمش!

ریموت رو زد و وارد حیات بزرگ شد هر دو به آرامی از ماشین پیاده شدیم و به سمت در ورودی ویلا رفتیم.

با کلیدی که همراهش بود قفل را باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد شم

لبخندی زدم و داخل شدم که صدای جیغ طناز متوقفم کرد

سریع چرخیدم و به حسام خیره شدم که ساک رو کنار در رها کرد و به سرعت به سمت طبقه دوم دوید

پشت سرش دویدم که پشت درب چوبی اتاقی ایستاد و دستگیره رو کشید از دیدن صحنه روبه رو چند لحظه جا خوردم.

طناز با حوله ای سفید که دورش بود و چهره ای اشک آلود در حالی که دست چپش حسابی کیبود و سیاه شده بود در اغوش سهیل از درد میلرزید.

سهیل با دیدن ما طناز رو به آرامی درست به ظرافت یه تندیس شیشه ای روی تخت نشاند و روبه حسام لب زد:

_ دادا...

با کشیده ای که یک طرف صورتش کوبیده شد ادامه حرف در دهانش ماند....

با بهت به صورت قرمز از خشم حسام خیره شدم که یقه سهیل رو چنگ گرفت و به سمت خود کشید...

دستم رو روی دستش گذاشتم و با دلهره صدایش زدم که بی توجه روبه سهیل غریب:

این کشیده رو زدم برای اینکه با زور بازوت میخوای انتقام بگیری...

اسم خودتو گذاشتی مرد اما هنوز نفهمیدی جنس زن مثل برگ گل لطیفه... منو تو خواهر داریم لعنتی!

خشن تر از قبل از بین دندان های کلید شدش پرسید:

_ چه بلایی سرطناز آوردی!؟

شرمندگی و ناراحتی به وضوح تو چشمای غمگین سهیل دیده میشد...

با چونه لرزان لب باز کرد تا چیزی بگوید که طناز زودتر از او به حرف امد و گفت:

حسام ، سهیل دیشب فقط میخواست منو بترسونه کاری نکرده ... تازه از حمام اومدم دمپایی پام نبود _
روی سرامیکا لیز خوردم برای همین دستم کبوده...

سهیل با ناراحتی در حالیکه اشک از چشمش سرازیر شده بود دست حسام رو از یقش جدا کرد و از اتاق خارج شد

با ناله طناز سریع به سمتش رفتم و دستش رو لمس کردم که چشماشو با درد بست و لبشو به دندون گرفت
با نگرانی رو به حسام گفتم:

_ حسام ، فکر کنم دستش شکسته...

با اخم و سرزنش به طناز نگاه کرد و گفت:

_ ببین کارتون به کجا کشیده!

رو به من کرد و گفت:

_ لباسشو تنش کن بیارش تو ماشین

سری تکان دادم و زمزمه وار باشه ای گفتم.

روبه طنز گفتم:

_ لباسات کجاس!؟

با سر به میل گوشه ی اتاق اشاره کرد لباس هایش رو به آرامی تنش کردم و کمکش کردم از پله ها پایین بره از درد عرق سرد روی پیشونیش نشسته بود

در عقب ماشین رو باز کردم طنز به آرامی روی صندلی نشست و چشم هایش را روی هم گذاشت خواستم جلو بشینم که حسام پیاده شد و گفت:

_ تو برگرد تو ویلا تا ما برگردیم

با اینکه میخواستم کنار طنز باشم سری تکان دادم و گفتم:

_ باشه...

::دستامو زیر بغلم گرفتم و یک قدم عقب رفتم حسام که همچنان اخم ظریفی روی پیشانییش بود گفت

_ برو بالا تو هوای سرد و اینستا

دوباره سر تکان دادم و گفتم:

_ باشه

: اخمش غلیظ تر شد و تقریبا با داد گفتم

_ د چرا و ایسادی پس؟ برو دیگه

با ترس تو جام پریدم و به سمت ویلا دویدم و از پله ها بالا رفتم
چرخیدم بینم حسام هنوز داره نگام میکنه یا نه که پام روی پله یخ زده لیز خورد و با صورت فرود اومدم

. درست یه میلی متری که صورتم با پله بعدی برخورد کنه دستمو تکیه گاه کردم
دست گرم حسام دورم حلقه شد و سریع چرخوندم

بهم خیره شد و گفتم:

_ سالمی؟ جاییت اسیب ندیده؟

:همونطور که تو بغلش بودم سرمو به نشونه نه تکان دادم که دوباره اخم هایش گره خورد و زمزمه کرد

_ دست پا چلفتی

با اخم خودمو از اغوشش بیرون کشیدم و لب زدم:

_ خودتی

دستم از پشت روی کمرم قفل کردو زیر گوشم گفتم:

_ من بودم زمین خوردم؟

_ آی آی دستم وحشی .. طنز تو ماشین منتظره ول کن شکستیش

لبشو به گوشم چسبوند و گفت:

_ یکی طلبت چموش زبون دراز بزار برگردم

: گوشمو از لب های گرمش فاصله دادم و گفتم

_ بجای این تهدیدای تو خالی برو تو ماشین یخ زدم

با دست دیگرش گوشه لبمو لمس کرد و گفت:

_ بهت نشون میدم باید تهدیدای حسامو جدی بگیری

ازم جدا شد و به سرعت به سمت ماشین رفت

نمیدونم چرا خندم گرفته بود !! مثلاً برگرده میخواد چیکار کنه؟
شونه ای بالا انداختم و بیخیال وارد ویلا شدم...

هنوز بدنم بخاطر نزدیکی به حسام گرم بود ، یه گرمای لذت بخش..

به سمت اتاق حرکت کردم که حرکت چیزی تو پذیرایی توجه ام رو جلب کرد

اهسته به سمت پذیرایی رفتم و سهیل رو دیدم

روبه روی شومینه نشسته بود و زانو هاشو بغل گرفته بود و با همون غم به شعله های رقصان آتش خیره شده بود

بی اختیار به سمتش رفتم و کنارش نشستم ...یه جایی خندم که نباید ادمارو تو غماشون تنها بزاریم بعضیا فکر میکنن اگه تنهاشون بزاری زودتر خودشونو جمو جور میکنن ولی اشتباس

اوناتوی تنهایی بیشتر غصه میخورن ... بیشتر تو خودشون میریزن ... بیشتر خودشونو سرزنش میکنن
بعد از یک ربع سکوت با کلمه ای که گفت اشک تو چشمام جمع شد

_ دوشش دارم

_ پس چرا عذابش دادی؟

لرزش چونش رو به خوبی حس میکردم

_ حتی بهش دست نزدم فقط ، ترسیدم از دستش بدم

خودخواهیه ولی نمیخوام مال هیچ کس جز خودم باشه

_ با زور نمیتونی طناز رو برای خودت کنی اینطوری اونو از خودت متنفر میکنی

سر تکان داد و لب زد:

_ اشتباه کردم و طناز با طرفداری از من شرمندم کرد

با فکری که به دهنم رسید لبخند زدم و گفتم:

_ جبران کن

با چشمای نم دار و متعجب بهم خیره شد و گفت:

_ چطوری؟

" حسام "

طناز تمام طول راه بغض کرد.

وقتی از بیمارستان بیرون اومدیم با دست گچ گرفته کنارم روی صندلی جای گرفت و گفت:

_ حسام ... لطفا سهیل رو سرزنش نکن ... من ازش ناراحت نیستم

در حالی که ماشین رو روشن میکردم با جدیت گفتم:

_ هر جفتونو باید سرزنش کنم ... طناز زندگی بچه بازی نیست که به خاطر لجبازی با سهیل پیشنهاد ازدواج بهزاد رو قبول کردی!

_ سهیل دیگه منو نمیخواد حتی حاضر نشد حرفای منو بشنوه ... نداشت از خودم دفاع کنم یه طرفه به قاضی رفت و حکم رو کرد جدایی....

ماشین رو گوشه ای نگه داشتم و با همون اخم های در هم پیچیده با جدیت گفتم:

_ سهیل هر چیزی ام که گفته باشه ... عشق تو چشمات داد میزنه ... به خونسردیش نگاه نکن چشمات از ناراحتی دو دو میزنه من بزرگش کردم طناز... تو ام مثل سهیلی آگه دوشش نداشتی اینطور از من نمیخواستی سرزنشش نکنم

فکر کردی هیچ کس نمیفهمه ؟

همه میدونن حتی خاله ام میدونه... خیلی وقته که میدونه

میدونه تنها کسی که تو کنارش خوشبختی سهیله و تنها کسی که سهیل کنارش خوشبخته تویی...

چشماتو باز کن طناز برای زندگیت ، برای خوشبختیت بجنگ ... میدون زندگیتو اینطوری با لجبازی خالی نکن... نزار تهش بشه پشیمونی

زندگی یه زوج عشق میخواد!

میتونی تمام وجودتو ، تمام عشقتو به بهزاد بدی وقتی قلبت برای کسی دیگه ای میزنه؟
میتونی فکر تو گول بزنی قلبتو چی؟!

با اشک سر تکون داد و نه ارومی گفت...

_ پس جبران کن ... مطمئنم هر قدمی که به سمت سهیل برداری اونم قدمای رفته رو برمیگرده

وقتی رسیدیم به ویلا ساکت بود و تاریک طناز به سمت اتاقش رفت و من به سمت آشپزخانه برای هضم این همه اتفاق به یه لیوان آب نیاز داشتم و اغوش نگاه!

با دیدن سهیل که روی صندلی های پایه بلند کنار اوپن نشسته بود مکث کوتاهی کردم و به سمتش رفتم!

انگار حضورمو حس کرد .
ایستاد و پشت به من گفت:

_ اگه کشیده جدیدی تو دستت داری بزار برای فردا امروز حسابی...

بازوشو کشیدم و به سمت خودم چرخاندمش .

نگاه عمیقی به چهره خسته اش کردم و در اغوش کشیدمش .
تک خندی زد و مردانه پاسخم را داد.

" نگاه "

با حس گرمای نفسی که به گردنم میخورد چشم باز کردم

با تعجب به سینه مردونه ای که مقابلم بود نگاه میکردم که عطر ملایم حسام زیر بینیم پیچید با لبخند سر بلند کردم و به صورت اخم آلودش خیره شدم.

حتی توی خوابم اخم؟

گاهی وقتا حس میکنم این اخم مادرزادیه ! حتی فکر اینکه حسام تو دوران نوزادیش با اخم از سینه مادرش شیر میخورده نیشمو باز میکنه...

دستم بلند کردم و بین ابروهاش کشیدم که یهو مچم رو گرفت و دور گردنش انداخت...
چشمام گرد شد!

خواستم دستمو بردارم که سرشو تو گردنم فرو برد و دستش دور کمرم پیچید
هینی کشیدم که سرشو عقب کشید اخماشو تو هم کشید و لای یکی از چشماشو باز کرد...

_ ساکت! بزار یه ساعت بخوابم زودتر بیدارم کنی تنبیه ات جلو میفته

با تعجب لب زدم:

_ چه تنبیهی!؟

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و دوباره سرشو تو گردنم فرو کرد
نفساش توی گردنم قلقلکم میداد سرمو خم کردم روی سرشو با قهقهه کوتاهی گفتم:

_ عه حسام...

_ جانم؟

یه لحظه نفسم قطع شد! چی گفت؟

با شک پرسیدم:

_مستی!؟

با جدیت و مطمئن گفت:

_نه...

_برو کنار بزار برم...

نفسشو توی گردنم فوت کرد و گفت:

_نه تا وقتی تنبیه نشی

پامو اروم به ساق پاش زدم و گفتم:

_هی میگه تنبیه ای بابا! مگ چیکار کردم؟ هیکتو بکش کنار خفه شدم

_دیشبو یادته؟ گفتم بهت نشون میدم باید تهدیدای حسامو جدی بگیری

آب دهانم رو به ارومی فرو دادم و خودم رو به ندونستن زدم:

_من یادم نمیاد دیشب شام چی خوردم!

_ اشکالی نداره تو فراموش کن من همیشه همه چیو یادت میارم

! دلم از جمله اش لرزید

همیشه!؟ جمله اش رو اشتباه ادا کرد مگه نه!؟

حرارت نفساش روی گوشم باعث شد چشمامو ببندم و بی صدا به آوای دلنشین صداش گوش بدم که حتی با وجود خشی که بخاطر خواب داشت اینطور قلب بیچارمو به تب و تاب مینداخت.

_ میخوای بری؟ مطمئن؟

نفسام به شمار افتاد میخواستم برم؟ کجا بهتر از این آغوش؟

اما نباید میفهمید اینگونه وابسه ی نفس هایش شدم لب زدم:

_ آره

لبخند مرموز زد و روی صورتم خم شد درست یه میلی متری لب هامون ایستاد به چشمام خیره شد و دوباره به لب هام...

قلبم محکم و کوبنده به درو دیوار سینه ام میکوبید

نفس کشیدن یادم رفته بود

چشمام بی اختیار روی لب هاش توقف کرد و زمزمه کردم:

_ برو کنار حسام اینطور خوابیدنمون درست نیست

دستشو بالا آورد و از روی گونم تا زیر چانه ام کشید...مثل خودم اروم زمزمه کرد:

_ اینطوری درست ترین حالت ممکن برای خوابیدن تو پیش منه

چونمو بین دو انگشتش فشرد و لب هایم را کمی از هم باز کرد...
دیگه مطمئن بودم همش خوابه...

بدون هیچ علتی لب هایم رو با زبون تر کردم که...

فاصله تمام شد لبهای حسام به نرمی روی لب بالایی ام نشست...

مک ارومی به لبم زد و کمی عقب رفت نگاه تب دارش از لب هام توی چشمام نشست و دوباره به لب هام خیره شد...

اینبار با قرار گرفتن لب هاش روی لب های لرزوم چشمام رو بستم و مک ارومی به لب نرم و مرطوبش زدم ... میخوام با تمام وجود حس کنم این شیرینی خواب نیست!

با فشاری که به پهلوام وارد کرد آه ارومی کشیدم که چشمای خمارش باز شد و به چشمای ملتسم خیره شد اینبار با حرارت بیشتری به سمت لب هام هجوم برد و با بوسه های نفس گیرش به سمت گردنم رفت...

زمزمه کرد:

_ هیچ وقت تهدیدامو جدی نگیر بزار همیشه از این جوابا براشون داشته باشم

_ همیشه؟ من که همیشه نیستم جناب سرگرد

چی انقدر شجاعم کرده بود؟ چی نمیزاشت بهم بزنم این بزم شیرین هم نفس شدن با حسام رو؟

با لبخند کوچک و یک طرفه ای نیم خیز شد و روم خیمه زد:

_ همیشگیت میکنم

لبخند روی لب هام کش اومد حسام و این حرف ها؟!!

چطور ممکن بود؟

با دیدن لبخندم اخم دلنشینی کرد و گفت:

_ چیه؟ به چی میخندی؟ به حرفم شک داری؟

_ نمیدونم حسام؟!!

چرا با دلم بازی میکنی...؟

جدی شد. کنارم دراز کشید و منو به سمت خودش کشید

سرمو روی سینهش جابه جا کردم

زمزمه کرد:

_ هیچ وقت با دل تو بازی نمیکنم...

_ اما تو فقط به اسمی روی اسم من ... بی هیچ نسبتی ! و این کارات...

بین حرفم پرید و گفت:

_ حقیقتو میخوای!؟

ته دلم به جنب و جوش افتاد...

اگه این حقیقت دلمو بسوزونه چی؟

اگه همه چی اونی که فکر میکردم نباشه چی!؟

من میمونم و دلم و تنهایی!؟

اما تا کی اینطور بلاتکلیف بمونم؟

با لرزشی که سعی میکردم تو صدام مشخص نباشه لب زدم:

_ میخوام...

خیلی سخته هم حقیقت رو بخوای بدونی هم از شنیدنش بترسی

مثل گیر کردن بین دوراهی ... که با دو دلی میخوای تو هر دو راه پا بزاری

صدای نفس عمیقش ضربان قلبم رو بیشتر به شتاب انداخت

دستش اروم لابه لای مو هام کشیده شد و گفت:

_ فقط اینو بدون که یه لحظه ام طاقت دوری از تورو ندارم
عین یه پیچک پر مهر تو دلم ریشه کردی و پیچ خوردی

_ و...

لبخند مرموزی زد و گفت:

_ و این حس که من دارم توام داری...

:از این شیطننتو بدجنسیتش گونه هام سرخ شد و دستپاچه هولش دادم و گفتم

_ نه کی گفته؟! من ندارم...

مرموزانه درحالیکه به لبهام زل میزد هومی گفت و دوباره لب هامو به بازی گرفت.
انقدر پر حرارت و پر احساس میبوسید که بی اختیار دستم از پشت توی موهای پریشنتش چنگ شد.
کمی ازم فاصله گرفت و مماس با لبهام لب زد:

_ حست با من مشترکه اینو تو نگاهت میبینم نگاه...

همونطور که چشمای خمارم بین دو گوی سیاهش چرخ میخورد لب زدم:


_ اسم حسی که داریم چیه!؟

چشماتش توی چشمم قفل شد و زمزمه کرد:

_ شاید ... چیزی به اسم....

بقیه حرفش نا تمام ماند و لبخند شد بر لب های هردومان...

! اره چیزی شبیه عشق که هنوز برای اعترافش زود بود

 @mimemalekiyat 

با احساس تشنگی شدیدی از خواب بیدار شدم و آرام دستگیره در را پایین کشیده و به از پله ها به سمت
اشپزخانه رفتم...

یخچال رو باز کردم که چشمم به کیک شکلاتی روی طبقه اول افتاد که با اسمارتیز های رنگی مقابلم
دلبری میکرد.

با دست سالمم به سمت خودم کشیدمش و با احتیاط روی اوپن گذاشتمش...

چاقو چنگال کوچکی از داخل کشو ها بیرون کشیدم و از روی جا ظرفی کنار سینک بشقاب تقریباً بزرگی
برداشتم.

برش بزرگی به کیک زدم و داخل بشقاب گذاشتمش به کل تشنگی رو یادم رفته بود.

کیک رو دوباره توی یخچال گذاشتم و قبل از اینکه در رو ببندم بطری اب میوه رو هم از در یخچال چنگ
زدم.

با ذوق روی صندلی پایه بلند کنار اوپن نشستم و شروع به خوردن کیک نازنینم کردم که دو دست مردونه از کنارم رد شد و روی اوپن قرار گرفت

از جا پریدم...

قبل از اینکه صندلی واژگون شه دستاش دور کمرم پیچید و زمزمه کرد:

_ نترس منم....

با صدای سهیل ترسم از بین رفت اما دلخوریم نه ... ازش متنفر نبودم .. دلگیر بودم
میدونم تلخ بودن دلشو میشکته اما....

_ کسی که ازش میترسم دقیقاً خود تویی...

غبار غم توی چشماش قلبم رو با درد فشرد...
از کنارش رد شدم که با دستای داغش دستمو گرفت و گفت:

_ بشین کیکتو بخور من میرم...

قبل از اینکه دستمو رها کنه با ترس دستشو گرفتم و لب زدم:

!_ تب داری؟

دستشو کشید و لب زد:

_ چیزیم نیست

بدون توجه بهش دستمو روی پیشانیش گذاشتم...

از تب داشت میسوخت...!

_ داری میسوزی سهیل چی چیو چیزیم نیست!؟

قدمی به عقب برداشت و گفت:

_ نمیخوام بیشتر از این ازم متنفر بشی...

قدم رفته رو جبران کردم و زمزمه کردم:

_ اگه نزاری کنارت باشم ... از خودم متنفر میشم.

دستم را آرام روی پیشانی اش کشیدم و لب زدم:

_ اول باید تبتو پایین بیارم.

چرخیدم به سمت سینک برم تا دستمال و ظرف اب بردارم که مچم رو گرفت و با لبخند تلخی زمزمه کرد:

_ یه دوش بگیرم خوب میشم نگران نباش، برو بخواب....

مجمواز دستش بیرون کشیدم و با صدایی که سعی میکردم بلند نشه شمرده شمرده گفتم:

_ تا وقتی مطمئن نشم تبت پایین اومده نمیخوابم

با درد چشم هاش رو بست و به اوپن تکیه زد با یک دست شقیقه اش را فشار داد.
قلبم بی تابی میکرد از اینکه سهیل اینطور درد میکشه خودشو به در و دیوار سینم میکوبید...

کنارش ایستادم.

دستش رو دور گردنم انداختم و به سمت اتاقش حرکت کردم.
رو تخت نشاندمش و با لرزشی که دست خودم نبود تیشرت سبزش را از تنش بیرون کشیدم.

دلبرای بوسه روی شانه های پهن و مردنه اش ضعف میرفت دوباره با کمک خودش بلندش کردم و به سمت حمام بردمش که به چهار چوب حمام تکیه زد و گفت:

_ برو طناز از پس بقیش بر میام

با اخم وارد حمام شدم و در حالیکه شیر اب را تنظیم میکردم گفتم:

_ یه بار بهت گفتم تا مطمئن نشم از وضعیتت جایی نمیرم تو مغزت فرو کن

دستم روی شیر بود که نفس های ملتهبش رو توی گردنم حس کردم.

با صدای گرفته ای لب زد:

_ چطور میتونی با کسی که دیشب اونطور زجرت داد اینطور مهربون باشی ...؟! لعنتی چرا!؟

چرخیدم خیره تو چشم های خمارش زمزمه کردم:

_ میخوام قدمامو بردارم تا قدمای رفته رو برگردی...

سر به زیر انداختم.

چشم هایش با اون نور شوق دلم را به تب و تاب می انداخت.

شیر و باز کردم...

دوباره چشم هایش را بست و سعی کرد دیوار را بگیرد که در اغوش کشیدمش و دستهایم دور کمرش حلقه شد و بی اختیار با فریاد قلبم لب هایم شانه اش را لمس کرد...

بعد از یک ربع که حس کردم دمای بدنش پایین اومده به سمت رختکن رفتم و حوله سفید رو دورش پیچیدم
...

دوباره دستشو دور گردنم گرفتم و به سمت تخت رفتم ... لای چشم هایش به زور باز بود به اندازه یک خط باریک...

شلوار ورزشیش کامل خیس شده و بهش چسبیده بود با کمک خودش عوضش کردم و تیشرت نسبتاً زخیمی هم تنش کردم...

اهسته روی تخت دراز کشید و چشم هاش روی هم افتاد

دلم نمی امد لحظه ای ازش چشم بردارم ... با احتیاط کنارش دراز کشیدم و به نیم رخش خیره شدم.

چیکار کردی باهام که حتی صدای نفساتم به ضربان قلبم بند کرده..؟
با دست سالمم اهسته روی چشم ها و گونه هاش کشیدم و آرام تا قلبش ادامه دادم زمزمه کردم:

_ میدونی ... منو تو هیچ وقت نمیتونیم از هم دور باشم
من ، قلبم ، روح ، جسم ، حتی عقلم وجود تورو ، لمس تورو فریاد میزنه.

دنیای ما منحصر به خودمون نیست .. دنیای ما مشترکه .. بین قلبامون.
آگه یه روز منو نخوای دق میکنم ... درست مثل این مدت که وجودم و ندید میگرفتی... دیگ نمیتونم یه
مرده متحرک باشم ... اینبار میمیرم از نداشتنت.
از اینجا به بعد آشوبت آشوبمه ... میخوام آشوبتو آرام کنم ... این در لعنتی بین قلبمونو نبند ... دنیای قلبت
دنیای منه.
کاش دنیای منم دنیات باشه..

بعد از چند ثانیه چشمامو روی هم فشردم تا عطر تنش وجودمو پر کنه که صدای اروم و خش دارش رو
زیر گوشم شنیدم...

_ تمام عمر از خدا داشتن دنیاتو خواستم...

"آخ که شنیدن بعضی جمله ها کیلو کیلو در دل آدم قند آب میکند شیرین!!."

"نگاه"

یک هفته از آمدنمون به ویلا میگذشت.

رابطه سهیل و طناز بهتر شده بود هرچند با نگاه های زیر زیرکی و محبت های زیر پوستی هردو به هم...
حسام هم...

همان حسام بود هرچند توی این هفته چهار یا پنج بار بیشتر ندیده بودمش اما بودنش پررنگ بود و شیرین
با تمام اخم های در هم گره خورده اش دلنشین بود!

پرونده ی تجاوز 8 پسر به دختری 19 ساله حسابی درگیرش کرده بود.
مدام یک پایش تهران بود یک پایش اینجا...

با صدای سهیل از آشپزخانه بیرون امدم ... تقریبا خانه را روی سرش گذاشته بود با تکرار اسمم...!!

_ نگاه ، نگاه ، نگاه ای بابا کجایی!؟

قاشقی که برای هم زدن خورشت قیمه که با خواست حسام آماده کرده بودم بالا گرفتم و گفتم:

_ چیه!؟ خونه رو گذاشتی رو سرت که چی بشه!؟؟؟؟؟؟

با ذوق خودشو بهم رسوند و گفت:

_ خب یک کلمه میگفتی تو آشپزخونم ... حالا اینا مهم نیست ... میخوام طنازو شام ببرم بیرون...

دست به کمر گفتم:

_خُب!؟

_بعدش برمیگردیم تهران تا طناز سپهر رو ببینه البته پشت میله های زندان...

باکنجکاو لب زدم:

_چرا اونجاس!؟

صورت سهیل جدی شد و گفت:

_ از ش شکایت کردم برای کاری که کرده...

با تردید گفتم:

_ عکساشون تقلبی بود!؟

چشمای غمگینش رنگ تعصب گرفت:

_ نه ، واقعی بود ... سپهر با بی هوش کردن طناز اونو تو تختش میبره و برای حرص دادن من...

با مشت شدن دستش و قفل شدن فکش نتونست ادامه بده...

با من من پرسیدم:

_ چطور فهمیدی!؟

اخم در هم کشید و گفت:

_ یکی از دوستای مشترکمون نتونست بار عذاب وجدانشو تحمل کنه و همه چیو گفت...

هه!!

بعد از این همه مدت که من و طناز عذاب کشیدیم تازه عذاب وجدانش اومد سراغش!

سخت بود... خیلی سخت ... من جای سهیل نبودم اما ... عاشق که بودم!

خوب میفهمیدم درد عشقتشو...

خیلی وقت بود به خودم اعتراف کرده بودم ... به عشقم نسبت به مردی که روز اولی که دیدمش با دستبند زدن دستم به دستش نه تنها توی خونش بلکه توی قلبش هم اسیرم کرده بود.

اره اعتراف کردم اما فقط به خودم و قلبم نه به حسامی که این روز ها محبت هایش پررنگ تر به چشم میخورد.

لبخندی مهمان لب هایم کردم و لب زدم:

_ اینبار موفق میشی مطمئنم...

با لبخند کوچکی سر تکان داد و خواست عقب بکشد که بافت سبز زیتونی اش را کشیدم و تهدید وار گفتم:

_ یه بار دیگه اشک به چشماش بیاد چشمتو با همین قاشق درمیارم...

لبخند شیطونی زد و گفت:

_ نوکرشم هستم رو تخم چشمام میزارمش زن داداش!! شما شمشیرتو غلاف کن...

شاید تو چند صدم ثانیه هرچی گرما بود و نبود به صورتم هجوم آورد.

با هول به اسپزخانه برگشتم که قهقه سهیل به هوا رفت...

با محبت هایی که این چند بار زیر پوستی و ریز ریز حسام بهم کرده بود جلوی سهیل هم رسوا شدیم...

بار اخر هم حسام با اخم به سهیلی که با چشمای ریز حدس های گوناگون و خنده دار میزد تشر زد و با پیچیدن دستش دور کمرم گفت:

_ زنمه به تو چه!؟

و اخ که اون لحظه لیتر لیتر گوجه به گونه هایم تزریق میشد!

تقریباً یک ساعتی از رفتن سهیل و طناز گذشته بود که برق ها رفت!

با وحشت درجایم پریدم و دستم بند دیوار شد.

نمیترسیدم اما هیچ جایی را نمیتوانستم ببینم.

قدم های آرامم را رو به جلو برداشتم و مرتب اشیای اطرافم را لمس میکردم که دو دست مردانه روی شکمم نشست و از پشت در آغوشم کشید.

بی اختیار فریاد زدم:

_ حسام...

که دستش روی دهنم نشست.

صدای گرمش زیر گردنم قلب نا آرامم رو به آرامش رسوند.

_ هیس آرام ، منم حسام

بغضی که تو گلوم نشسته بود به سختی اروم کردم اما اشکم بی اختیار چکید.

هنوز از اون اتفاق میترسیدم ... و وای که اگر تکرار میشد.

دستشو روی پهلو هام فشرد و به سمت خودش چرخاند.

مثل گنجشکی که ساعت ها زیر باران مانده در آغوشش میلرزیدم ، روی صورتم خم شد و زمزمه کرد:

_ از چی ترسیدی؟! از من!؟

نمیدونستم میتونه منو ببینه یا نه سرمو به نشونه نه بالا فرستادم که فشاری به کمرم داد و سرم را به سینه اش چسباند.

من هم از پشت به کاپشن چرمش چنگ زدم و بیشتر خودمو بهش چسبوندم.

بعد از چند ثانیه که اروم شدم خواستم ازش جدا شم که سرشو توی گردنم فرو کرد و با صدای بم و خوش اهنگش لب زد:

_ جات بده!؟

نه میتونستم تایید کنم نه تکذیب همش تقصیر این دل سرکش لعنتی بود که جلوی حسام اروم ساکت و با لبخند بهم خیره میشد.

با سکوت سرشو تو گردنم فرو برد و بوسه ای بی مقدمه به گودی گردنم زد.
برخورد ته ریشش که کمی بلند تر از همیشه بود قلقلکم داد و خندیدم.
با تکرار بوسه اش لبخندم بلند تر شد و با همان خنده گفتم:

_ عه ... نکن .. ای بابا حسام...

گاز ارومی از لاله گوشم گرفت و با حرارت تو گوشم گفت:

_ جان حسام!؟

دستم روی بازوهایش فشرده شد که سر بلند کرد و بهم خیره شد چشمش تو این تاریکی برق میزد.

بی اختیار دستم از روی بازوش روی گونش نشست و لب زد:

_ همیشه مراقبمی؟!_

بوسه ای به کف دستم زد و گفت:

_ همیشه دختر همیشه...

با نزدیک شدن صورتش و نفسای گرمش که توی صورتم پخش میشد آب دهانم رو قورت دادم.
هنوز دستم روی گونه ملتهبش بود که داغی لب هاش رو روی لب هام حس کردم.

چشمام گشاد شد !! حرکتی نمیکردم که ازم فاصله گرفت گرد غم و پشیمونی توی نگاهش دلمو تکون داد

اشتباه نبود ، بد نبود، حسام بود، بوسه ای پر عشق و محرم...

مقابل چشم های متعجبش سرمو جلو بردم و لب هام رو محکم به لب های گرمش چسباندم.

بازی لب هامون انقدر شیرین بود که نفهمیدم کی به دیوار چسبیدم.

چقدر گذشت نمیدانم ولی وقتی به خودم امدم که نفسی در سینم نبود و همش خرج بوسه های پر از شورو احساسم برای حسام شده بود.

با فشار دستام روی شونش ازم فاصله گرفت فاصله ای کم...!!

جوری که نفس های محکم و پی در پی اش روی لب هایم میخورد...

نفس میکشیدم از نفس های حسام...

حسامی که حالا روی نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم!!

یکی از دست هاشو از دور کمرم باز کرد و روی لب هام کشید که برق ها وصل شد!

با نوری که مستقیم به چشم هام خورد سرمو توسینه حسام فرو کردم ... بعد از چند لحظه کوتاه ازش فاصله گرفتم.

از گرمایی که روی صورتم نشسته بود حتم داشته مثل گوجه قرمز شده ام.

با خجالت سر به زیر گرفتم که دستاشو دوطرف بدنم گذاشت و زمزمه کرد:

_ آروم شدی!؟

با یادآوری بوسه ای که روی لب هاش کاشتم لب زیریم رو زیر دندون کشیدم.

تک خنده ای کرد و لبمو از زیر دندونم بیرون کشید.

سرشو جلو آورد و زیر گوشم لب زد:

_ سید و بی بی ات برگشتن...

هیچی کشیدم و بهش خیره شدم و کلماتی که تو ذهنم اومد بی وقفه به زبان آوردم:

... _ وای بی بی حتما کلی نگرانم شده ... حتما کلی زنگ زده ... سیم کارتم که انداختم تو اتوبان

قرار بود بهم سر بزنن ... چطور فراموششون کردم؟؟ ... حتما کلی نگرانن ...!! باید برایشون توضیح بدم

... باید ببینم...

با فشار لب هاش جیغ خفیفی کشیدم که بین لب هام خندید و گازی از لبم گرفت...

_ اروم دختر... من بهشون گفتم ماجرارو ... اما بخاطر امنیت خودت نمیتونی ببینیشون ، ممکنه زیر نظر سیامک باشن...!

... با خیال راحت نفسمو بیرون فرستادم و زیر لب خدارو شکر کردم
خواستم از زیر دستش بیرون پیام که مانع شد و گفت:

_ کجا!؟

_ میخوام برم...

گوشه لبش کمی بالا اومد اما سریع محو شد و گفت:

_ ولی من از جات راضی ام..!

یاد اون شب افتادم که با تخصی تمام نگذاشت سر روی بالشم بزارم و با ننگه داشتن سرم روی سینش مثل الان گفت از جات راضی ام..!!

با فکرش لبخند روی لبم نشست که نگاهش از روی چشمام دوباره روی لب هام نشست...

چشم گرد کرده و پرویی نثارش کردم و اخم درهم کشیدم...

سرکج کردم و گفتم:

_ فکرشم نکن ... اصلا به چه حقی منو...

شرم شد از گفتن کلمه اش وقتی خودم بودم که...

و حسام چه خبیثانه با خنده زیر گوشم لب زد:

_ اوووم فکر کنم من باید این سوالو بپرسم خانوم ملکی!

شمام بنده رو بوسیدین!

جیغی کشیدم که قهقهه اش به هوا رفت!

تخت سینش کوبیدم و با صورت سرخ به سمت اشپزخانه رفتم که دستش رو دورشکم پیچید و از پشت تنگ در اغوشش نگه ام داشت و هنوز میخندید...

خنده های مردانه اش دلم را زیر و رو میکرد.

:نیشگونی از دستش گرفتم و کوفتی زیر لب نثارش کردم که چانه اش را روی شونم گذاشت و گفت

_ میخوام حساب بی حساب شیم!

با تعجب گفتم:

_ چی؟

سرشو تو گردنم فرو برد و گفت:

_ میخوام بوسه ات رو جواب بدم که بی حساب شیم...

هینی کشیدم و به سمت اشپزخانه دویدم و باز قهقهه حسام خانه را برداشت...

کاش میدونستم آینده چه خوابی برام دیده ...

شیشه اب رو روی میز گذاشتم و چرخیدم از اشپزخانه بیرون برم که تو آغوش حسام فرو رفتم.

اوف از این آغوش که افسار دل بی جنبه منو به بازی میگرفت...

با چشمای ریز شده به میز نگاه کرد و گفت:

_ چرا یه بشقابه!؟

لبمو گزیدم و گفتم:

_ من سیرم...

سرشو خم کرد تا چشمامو ببینه که سرمو تو یقم فرو کردم

کنار گوشم لب زد:

_ من بدون زخم شام نمیخورم ... هر وقت گشنت شد صدام کن...

چرخید که مچ دستشو با دوتا دستم گرفتم و گفتم

_ نه نه !! یعنی چیزه

پوفی کردم و گفتم:

_ اصلا کی گفته من زنه توام!؟

تای ابروش بالا رفت و دست هایش را داخل جیب شلوار مشکی اش فرو کرد...

از سکوتش سر به زیر گرفتم و لب زدم:

_ بشین شامتو بخور ، من بعد از تو...

باقدمی که به سمت برداشت سکوت کردم و عقب رفتم هر قدم که عقب رفتم با قدم هایش جبران شد...

تا جایی که به کابینت چسبیدم!

یکی از دست هاش رو از جیبش بیرون کشید گره شالم رو باز کرد و از روی سرم برش داشت.

کلیپسمم باز کرد.

موهام مثل ابشار از روی شانہ هام روان شد.

پنجه هاش لابه لای موهام رفت و گفت:

_ تو مال منی...

نه سیامک نه هیچ مرد دیگه ای حق نداره تورو بخواد و لمست کنه...

نه تو ذهنش نه تو قلبش...!

چه امروز چه صد سال دیگه تو زن منی و میمونی...چه حتی خودت بخوای چه نخوای!

اگه اینکه باهام شام نمیخوری شرم دخترونت برای اون بوسه اس پس برمیگردیم سر صحنه تا جبرانش
کنم...هرچند من با تو شرم و حیا ندارم!

با چشمای گرد بهش خیره شدم که خم شد به راحتی منو روی کولش انداخت و جایی که بوسیدمش روی
زمین گذاشتم...

با چشم های گرد شده گفتم:

_ چیکار میکنی؟ دیونه شدی؟

_ میخوام بدهیمو باهات صاف کنم...

فهمیدم منظورش چیه همونطور که دستاش حصار کمرم شده بود به عقب خم شدم و گفتم:

_ نمیخوام آقا نمیخوام ... عه چه گیری دادیا...!

تو اغوشش ورجه وورجه می‌کردم که رهام کنه

نگاه گیرا و لبخند آرامش بخشش را نثارم کرد و گفت:

پس بیا باهام شام بخور...

دیگه کم کم داشتم با زمین یکی می‌شدم دستامو روی شونه هاش گذاشتم و تند تند گفتم:

باشه ، باشه، باشه زورگو باهات شام میخورم حالا ولم کن...

لبخند شیطونی زد و گفت:

ولت کنم؟

چشمام گرد شد اگه اینجوری ولم می‌کرد با مخ رو زمین می‌خوردم..._

دستامو دور گردنش حلقه کردم و لب زدم:

پسر خوبی باش منو صاف بزار رو زمین...

تک خندی کرد و کمرم رو بالا کشید همین که نفس راحتی کشیدم

گونه ام را به نرمی بوسید و گفت:

_ ولت نمیکنم ترسو ی زبون دراز..._

با این حرفش لبخند روی لب هام نقش بست.

دلم دوباره بیتاب بوسه اش شد و وای بحالش اگر بخواد رسوایم کند.

دستمو به سمت اشپزخونه کشید تا طبق حرفی که زدم باهانش شام بخورم.

"سوم شخص "

تقه ای به در زد و منتظر ایستاد.

همیشه تو اجازه ورود دادن تاخیر داشت و این نه تنها اعصاب او بلکه اعصاب تمامی محافظانش را خورد میکرد.

با شنیدن صدای مغرور و بی احساسش درب را باز کرد ،قدمی به جلو برداشت و سر به زیر گرفت

_ خب کارا چطور پیش میره!؟_

:دستان یخ زده اش رو روی کمرم قفل کرد و گفت

_ مورد مشکوکی ندیدیم خانوم ... همه چی برای جابه جایی آماده اس منتظر تایید شماایم..._

زن با پوزخند ناخن های لاک خورده و بلندش را روی میز کشید و گفت:

_ حسام کی میخواد بهمون ملحق شه!؟

هنوز تصمیم نگرفته!؟

اخم بر چهره جوانک خوش چهره نشست ، احمق بود اگر بعد از این همه مدت متوجه نمیشد این زن هیچ وقت منتظر کسی نمیماند...

حسام هرکسی نبود اما جذبه و مردانگی دل این زن شیطان صفت را به بازی گرفته بود و خدا به داد برسد.

سعی کرد حالت همیشگی اش را حفظ کند زمزمه کرد:

_ ظاهرا قبول کردن اما گفتن یکم زمان میخوان...

لب ها و چشم های ارایش کرده زن جم شد و گفت:

_ با سیامک تماس بگیر بگو با حسام صحبت کنه نیازش دارم ! میخوام زودتر بهمون ملحق شه نیرویی مثل اون واقعا به درد من میخوره.

جوان سر تکان داد و مقابل چشم های زن سری به نشانه احترام تکان داد و بیرون رفت.

هیچ وقت نمیخواست عضو این گروه شیطانی باشه و آگه جان خانوادش وسط نبود الان داشت با خیال راحت در گاراژی که با زحمت و حلال خریده بود کار میکرد.

با خروج از عمارت سیاه و شوم زن با سیامک تماس گرفت و خواسته او را برایش مطرح کرد.

شاید دومین کسی که بعد از خانوم همه ازش حساب میبردن همین پسر 28 ساله بود.
که شاید بیشتر از 7 سال بود که کسی رنگ لبخند را روی صورتش ندیده.

پشت چراغ قرمز ایستاد خیره به ثانیه شمار پشت چراغ زمزمه کرد:

_ به روز تموم میشه اون روز خودم جوتشو میگیرم ... برای تمام کاراش ... میدونم حسامم برای همین
میاد...

کمکش میکنم به هر قیمتی تو این بازی برنده بشه...

خب گاهی خدا هم پارتی بازی میکند برای حسامی که نیامده حامی مثل این جوانک خوش چهره داشت!

" حسام "

با صدای در سر از پروند بیرون کشیدم و با صدای رسا اجازه ورود دادم.
با دیدن سیامک چهره جدی ام را به لبخند یک طرفه ای مجبور کردم و از جا بلند شدم.
با صدای بلند قهقهه زد و درب را پشت سرش بست و به سمت امد
این به اغوش کشیدنش هم کفاره داشت..

این مرد جسم و روحش نجس بود.

با همون حالت لب زدم:

_ خوش اومدید سر هنگ میگفتید من خدمت میرسیدم..

با لبخند دندان نمایی پاروی پا انداخت و گفت:

_ نه اینطوری راحتم پسر

ادامه داد:

_ منتظره زودتر بری!

اخم در هم کشیدم و گفتم:

_ گفته بودم الان نمیتونم...

_ صبور نیست...

پوفی کشیدم هنوز موقع اش نبود.

نگاه...

از جا بلند شد و گفت:

_ زودتر نری اون میاد دنبالت تا حالا برای کسی انقدر صبر نکرده...

نهایت صبرش یک ساعته...!

عادت داره به چیزی که میخواد برسه و تو براش دیر شدی...

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم ، باید با سردار مشورت میکردم.

با جدیت گفتم:

_ امشب بهتون خبر میدم

" نگاه "

حوصله ام حسابی سر رفته بود حتی تلویزیونم چیزی نداشت که توجه ام رو جلب کنه..
چندبار بی هدف به طبقه دوم رفتم، اتاق هارو گشتم و دوباره به طبقه اول برگشتم...

خیلی برام سخت بود منی که هر روز بیرون میرفتم حالا اینطور خونه نشین شده ام...
چندباری که از پله ها بالا رفتم منظره دریا از پنجره تمام قدکنار پله ها توجه ام رو جلب کرد و هوس اینکه
برم کنار دریا دلم را غنچ میداد...

با تصمیم آنی تلویزیون رو خاموش کردم...

پالتومو چنگ زدم و از ویلا بیرون زدم.

به قسمت شنی ساحل که رسیدم کفش هامو درآوردم و دستم گرفتم همیشه از پابرهنه راه رفتن روی شن
های ساحل خوشم میومد.

نزدیکای غروب بود که نزدیک موج ها روی تخته سنگ نسبتا بزرگی نشستم.

نمیخواستم غروب خورشید رو از دست بدم پاهام رو داخل آب فرو بردم.

از خنکی آب لبخند روی لب هام نشست ... لذت بخش تر از خنکی آب دریا چی میتونه باشه!؟

خورشید به زیبایی تمام رنگ های غروبشو به رخ کشید بنفش ،قرمز ، نارنجی،زرد سرخ ابی ... اهسته محو شد.

محو شد و من رو غرق خاطره هام با نگار و مامان و بابا کرد.

خاطره هایی که هیچ وقت فکر نمیکردم تنها به یادش بیفتم...

نفهمیدم چقدر گذشت و من در خاطرات شیرینم غرق شدم و اشک ریختم.

وقتی به خودم اومدم اطرافم تاریک تاریک بود.

فقط نور ویلا ها مشخص بود.

با ترس از جا پریدم . آگه حسام برگشته باشه و ببینه نیستم.

وای!!

به سرعت پا تند کردم و به سمت ویلا دویدم...

با دیدن در پارکینگ که در حال باز شدن بود به اون سمت رفتم ماشین حسام به سرعت ازش بیرون زد و با دیدنم محکم ترمز کرد.

درست میلی متری پاهام ماشین ایستاد.

شوک زده با دهن باز و چشم های گرد بهش خیره شدم که خشمگین از ماشین پیاده شد و درب ماشین رو بهم کوبید...!

چشم های سرخ و موهای پریشونش خبر از عصبانیت و کلافگی اش میداد.

با قدم های کشیده و محکم مقابلم ایستاد...!

بازو هامو با هر دو دست به چنگ گرفت و تقریبا فریاد کشید:

_ کدوم قبرستونی بودی؟! هان!؟

کجا رفتی نگاه!؟

کجا رفتی بی خبر!؟

چرا لال شدی لعنتی!؟

فشاری که از یادآوری خاطرات بهم دست داده بود عصبی و حساسم کرده بود...

با تقلا خودمو از حصار دستاش ازاد کردم و داد زدم:

_ دست از سرم بردار بزار به حال خودم بمیرم... چی میخوای از زندگی من!؟ چی میخوای از من!؟

اصلا میخوام بمیرم راحت شم...

سیلی که به سمت چپ صورتم خورد باعث شد اشکم بریزه... قبل از اینکه هق هقم بلند بشه تو صدم ثانیه غرق اغوش گرم و امنش شدم.

درست مثل ادمی که به اوج تنهایی اش پی برده زار میزدم.

_ مگه چی تو این زندگی برام مونده که زندگی کنم!؟

مامانم رفت، بابام رفت، خواهرم رفت...

حتی آزادیمم با وجود نحس سیامک رفت!.

چیه این زندگی برام خوب بوده که من توش موندم!؟

این نفس برای چی بره و بیاد!؟ به چه هدفی!؟

این قلب تیکه پارم چطوری اروم باشه!؟

من هیچی ندارم تو این زندگی هیچکس...

قبل از اینکه جمله ام تموم شه بازو هامو محکم کشید و مقابل خودش نگه داشت.

تمام بدنم میلرزید...

! از خدا شاکای بودم ، اینجور تنهام کرد منم مثل بقیه دخترها میخواستم کنار خانواده باشم

غرش اسمون با نفس پرحرصی که حسام فوت کرد یکی شد و بارون بی رحمانه هردویمان را خیس کرد.

حسام بی توجه به بارون با انگشت شستش اشکامو پاک کرد و لب زد:

_ تو تنها نیستی...

تو منو داری...

نه فقط الان ، تا اخر عمرت

چه بخوای چه نخوای کنار خودم نگه ات میدارم.

چشمش بین چشم هام در چرخش بود لب زد:

_ احساست به من چیه نگاه!؟

یه غریبه!؟

یه اسم!؟

یه زندانبان!؟

با صدایی که سعی میکردم نلرزه زمزمه کردم:

_ من کیم برات!؟

یه اسم!؟

یه مسئولیت!؟

یه....

انگشتش روی لب هام نشست و گفت:

_ بیشتر از ایناس بیشتر از هر چیز دیگه ای تو این دنیا برای من برای تو...
گفته بودم تو دلم ریشه کردی...
اشتباه کردم!

با بهت بهش خیره شدم...

اشتباه کرد!؟ یعنی...

چونم میلرزید از بغض!!

خم شد بوسه ای به هر دو چشمم زد و گفت:

_ د لامصب تو فقط تو دلم ریشه نکردی تمام وجودمو گرفتی!.

تنها چیزی که الان به لمسش نیاز داشتم آغوشش بود...

فاصله رو از بین بردم و تو اغوشش فرو رفتم.

انگار اونم منتظر بود محکم منو به خودش فشرد.

! با یه دست سرمو به سینش میفشرد و با دست دیگرش روی کمرم میکشید

باران بی رحمانه خیسمون میکرد و ما فارق از هر اتفاق و هر چیزی تو اغوش هم بودیم.

با عطسه ای که من کردم حسام صورتمو قاب گرفت و بهم خیره شد:

_ میترسم سرما بخوری کوچولوی من.

مشتمو به سینش کوبیدم هرچند فکر نکنم دردی حس کنه از بس سفته....

_ کوچولو خودتی...

تای ابروشو بالا داد جوری که هم قد من شه خم شد روی صورتم و گفت:

_ اووووم من با سی و دو سال سن بچه ام یا تو با بیست سال؟!

_ تو...

دستشو روی کمرم چنگ زد چرخید و به ماشین چسباندم...

با چشمای خمارش بهم خیره شد و لب زد:

_ نمیگی اینجوری که شیرین زبونی میکنی یه شیر گرسنه میخورنت؟

دستمو روی ته ریشش کشیدم و مثل خودش زمزمه وار گفتم:

_ اوم این اقا شیره به من صدمه نمیزنه... قول داده مراقبمه...

چشمای شیطونش جدی شد و انگار چیزی یادش افتاده باشه ازم جدا شد...

دستامو تو دستاش گرفت و گفت:

_ وقتمون تمومه نگاه

باید برم...

چیزی توی دلم یهو فرو ریخت...

مثل سقوط بهمن روی یه روستای پر از شادی...!

مات و مهبوط لب زدم:

_ کجا!؟

_ وارد باند میشم...!

زانو هام سست شد اما همچنان ایستاده بودم...

لبمو گزیدم و با چونه ای که میلرزید و صدایی که بغض داشت زمزمه کردم:

_ پس من...

_ تورم امشب میبرم پیش سردار تا یه هفته دیگه منتقل میشی به ارمنستان پیش یکی از دوستای سردار...

دیگه رسما زمین خوردم

نه تنها جسمم...

روحم و حتی قلبم...

زانو زدم حسام با نگرانی کنارم نشست و در آغوشش فشردم:

_ قسم میخورم میام دنبالت...

قول میدم تمومش میکنم ... هم برای تو هم خودم....

برای هر دو مون!

ساکی که حسام برام حاضر کرده بود رو کنار تختم گذاشتم و به اطراف خیره شدم...

تموم شد.

حسام رفت.

با صدای در سر بلند کردم و درحالی که اشک هایم را پاک میکردم لب زدم:

_ بفرمایید...

سردار با لبخند شیرینی وارد شد و گفت:

_ از اتاقت راضی دخترم؟

چیزی کم و کسر نداری؟

سر تکان دادم و با لبخندی که سعی میکردم طبیعی باشه گفتم:

_ ممنون خیلی قشنگه ! همه چی خوبه...

تو دلم اضافه کردم:

_ فقط حسام....

دستشو روی ته ریشش کشید و گفت:

_ خیلی زود برمیگرده!

با تعجب بهش خیره شدم ! نکنه بلند گفتم؟

لبخندش پهن تر شد و گفت:

_ من قبل از اینکه سردار باشم یه پدرم...

پدرا از چشم بچه هاشون همه چیز رو میخونن...

منم خوندم. نه تنها چشم تو چشمای حسام همه چیز رو فریاد میزنه!!

" حسام "

جدایی همیشه سخته...

همیشه تلخه...

سخت تر از سنگ...!

تلخ تر از اسپرسو...!

اگه یکم بیشتر میموندم خونه سردار میزدم زیر همه چی... نگاهو برمیداشتم و میرفتم...

جایی که فقط اون باشه و من.!

کلافه شیشه رو پایین کشیدم ... اتیشی که وجودمو میسوزوند نه تنها کم نشد بدتر تصویر چشمای گریونشو جلو چشمام رسم کرد...

با حرص گوشه اتوبان نگه داشتم و پیاده شدم و درب رو محکم به هم کوبیدم.

هوای سرد اول زمستان رو به ریه کشیدم ... سردیش درست مثل دستای نگاه موقعی که گفتم وقتمون تمومه وجودمو لرزانند.

با حرص پلک هایم را روی هم فشار دادم.

چیزی تا اون عمارت نفرین شده و رسیدن به هدفمون نمونده...

تا اینجاشو اومدم زحمتای گروه و سردار و تمام اونایی که جونشونو دادن نباید هدر بره
باید باز بشم همون حسام بی احساس و سنگدل که فقط دنبال انتقامه...

همینه!

نگاه بی نگاه...

تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم با اولین بوق صدای سردی تو گوشم پیچید.

_ رسیدی!؟

مکئی کردم و لب زدم:

_ باز کن...

بدون حرفی قطع کردم و گوشی رو روی صندلی کنارم گذاشتم...

درب اهنی باز شد.

تای ابروم نا خودآگاه بالا رفت و پوزخند زدم:

_ سرنوشتت رسید خانوم معینی...

درست روبه روی پله های سلطنتی ورودی توقف کردم و پیاده شدم...

سر بلند کرد و چشم تو چشم با پسر جوانی شدم که دست به سینه با پالتوی قهوه ای روشن بالای پله ها ایستاده بود.

با قدم های محکم از پله ها پایین اومد و روبه روم ایستاد.

عجیب ازش خوشم اومد انگار سالهاست می‌شناسمش...

اخم های در همش تضاد جالبی با لبخندش داشت و به چهره اش می‌ومد....

دستشو جلو کشید...

دستمو جلو بردم و دستشو فشردم..

با صدای کف زدن شخصی به سمتش برگشتیم
خودش بود.

... فریبامعینی

بالای پله ها ایستاد و دستاشو پشت کمرش قفل کرد:

_ صحنه جالبی بود...

دو قدرت متفاوت باهم دست دادن..

پوزخندی زدم و گفتم:

_ دیگه تفاوتی وجود نداره...

چشمش پر از خودبینی و خودستایی بود...

تو دلم قسم خوردم تمامشو نابود کنم...

لبشو گوشه ای جمع کرد و با خونسردی به پسر جوان کنارم گفت:

_ اتاقشو نشونش بده بردیا...

از فردا کاراش شروع میشه... یکم استراحت کنه آماده شه.

به چشمام خیره شد و گفت:

_ با یه امتحان کوچولو چطوری!؟

لبخندخونسردی زدم و رو به بردیا گفتم:

_ اتاقمو نشونم بده لطفا...

سرخ شدن چهره اش و مشت شدن دستاش رو کاملاً حس میکردم برعکس فریبا روی لب های بردیا همون لبخند خونسرد و مردونه بود...

از کنار فریبا که رد شدیم قدم هامو برگشتم کنار گوشش گفتم:

_ لباسامو عوض میکنم برمیگردم پایین این امتحان کوچولو تو بدم...

فردا کارای مهم تر از امتحانای کوچولو دارم..

:روی پاشنه چرخید و لب زد

_ سیامک راست میگفت...

تو خیلی گستاخی به همون اندازه دست نیافتنی و جذاب...

منم عاشق ادمای سر سخت و گستاخم!! اما...

لبخندی زد و بدون اینکه چشماشو ازم برداره بردیارو مخاطب حرفاش قرار داد:

_ بردیا...

آماده شو...

"نگاه"

دو هفته از وقتی که حسام رفته میگذره...

به وضوح افسرده شدم ... کمتر حرف میزنم ،کمتر میخندم، کمترهای زیادی دورمه و بیشتر فکر میکنم..

بیشتر به حسام فکر میکنم ،به آینده ، به دلشور هام...

به خاطر البومی که مهسان (دختر سردار) روی پام گذاشت سر بلند کردم و لبخندی روی لب هایم نشاندم

نوزاد سه ماهه اش رو تو بغلش جابه جا کرد و با لبخند محجوبی گفت:

_ این البومو از بقیه البوما بیشتر دوست دارم همه مون هستیم توی هر سال از زندگیمون هر دو صفحه مختص یکیمونه...

چشمای قهوه ایش خندید و با زیرکی گفت:

_ هرچند فکر کنم تو فقط کنجکاو یه نفری...

پس...

یکی از صفحات رو باز کرد و عقب کشید با تعجب بهش خیره شدم اما با دیدن صفحه اشک تو چشمام جمع شد...

حسام...

لعنتی کجایی!؟

حق با مهسان بود زیر عکس ها تاریخ زده شده بود هر سال یک عکس...

با لذت ب تک تکشون نگاه میکردم که صدای سردار مارو ب خودمون آورد:

_ میبینم که خوب سرگرم شدید...

این پیرمرد رو فراموش کردید

مهسان با لبخند بلند شد و به سمت سردار رفت روی پنجه پا بلند شد و گونه سردار را بوسید..

لب های سردار بالا فاصله قرمز شد و لبخند پهنی روی صورتش نشست.

این خصوصیتش تو این دو هفته برام جا افتاده بود...

هر بار که از ته دل میخندید یا لبخند میزد لب هایش رنگ میگرفت!!
چقدر این مرد دوست داشتنی بود!

با همون لبخند شیرین بهم خیره شد و گفت:

_ مهمون داری دخترم...

با تعجب از جا بلند شدم و گفتم:

_ من؟!؟

سردار با اطمینان پلک هایش را روی هم گذاشت گفت:

_ تو پذیرایی منتظرتن...

از کنار سردار گذشتم و به سمت پذیرایی رفتم با دیدن فرد روبه روم که مدام قدم میزد و کلافه دست در موهایش میکشید خشک شدم...

نم اشک رو به خوبی توی چشمم حس میکردم.
با صدای پام به سمتم چرخید.

با صدایی که به زور خودم میشنیدم لب زدم:

_ سید...

بالافاصله بی بی ام از روی صندلی که پشت به من بود بلند شد و با دیدنم زد زیر گریه...
چونم از بغض میلرزید... حالا میفهمیدم چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود.

با دو خودمو بهشون رسوندم و تو آغوششون فرو رفتم... با تمام وجود عطر تنشون رو نفس کشیدم

بی بی با صدای بلند گریه میکرد که اشک منم درمیآورد
خم شدم دست هردورو بوسیدم دستامو دور صورتش قاب کردم و زمزمه وار از اش خواستم اروم باشه.

هر دو رو نشوندم و از حاج علی خواستم بر اشون آب بیاره

با صدای گرفته گفتم:

_ چجوری اومدید؟ مگه...

:سید بین حرفم گفت

_ سرگرد نریمان بهمون کمک کرد گفت این مدت خیلی ضعیف شدی بهمون نیاز داری
با تعجب گفتم:

_ واقعا!؟

از توجه حسام قند تو دلم آب شد ... واقعا سید و بی بی بهترین درمان برای قلب خسته و دلتنگم بودن...

با اصرار سردار بی بی و سید برای شام کنارمون موندن و بعد از اون دوباره گرم صحبت شدیم با تماس
شخصی به تلفن سردار... همه بهش خیره شدیم...

سردار جواب داد و در جواب شخص پشت خط گفت:

_ خیلی خب ممنون...

تماس رو قطع کرد و رو به بی بی و سید گفت:

_ عملیاتشون تموم شده قبل از اینکه متوجه نبود شما بشن باید برگردید...

بی بی دوباره بغض کرد و سید نگاه غمگینش رو نثارم کرد

کنار در همراهشون رفتم بی بی رو بوسیدم که بالافاصله هق زد و از در بیرون رفت...

سید جلو اومد و پیشونیم رو بوسید زمزمه کرد:

_ مراقب خودت باش رز سفیدم...

" حسام "

دفتری که بردیا بهم داده بود رو ورق زدم و با دیدن شماره بالا فاصله تماس گرفتم بعد از چهار بوق مردی به آلمانی پاسخ داد:

_ (بله) Ja

مثل خودش به آلمانی شروع به حرف زدن کردم:

_ محموله کنسله...

_ (تو کی هستی!؟) Wer bist du?

_ از طرف بردیام

_ خود بردیا زبون نداره!؟

_ دستش بند شکستش گردن مشاورته...

:با وحشت فریاد زد

_ (چی!؟) Was?

_ بهت هشدار داده بودیم آگه بخوای زیرآبی بری چه اتفاقی میفته یادته!؟

_ از چی حرف میزنی!؟

_ محومه ای که داری میفرستی قلابیه...

فریاد زد:

_ کی این چرندیاتو گفته!؟ تو حتی جنس منو ندیدی.

_ دیوار موش داره جناب بازن بیشتر از این براتون وقت ندارم... راستی
از امروز هرگروهی تو ایران بخواد با شما معامله کنه خودم نابودش میکنم

_ از این کارت پشیمون میشی....

_ (خداحافظ)

گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختم...

بردیا بدون در زدن وارد اتاق شد و درحالی که انگشتاشو با دستمال سفیدی پاک میکرد به سمت میز
کوچک کنار پنجره رفت و گوشیش رو برداشت شروع به شماره گیری کرد.
این عادت در نزدنش خیلی شبیه خانواده مابود

گوشی رو کنار گوشش گذاشت و گفت:

_ بازُن چی شد!؟

_ حل شد

گوشی رو با حرص از کنار گوشش فاصله داد و دوباره شماره گرفت بدون هیچ احساسی لب زدم:

_ چی شده!؟

_ سیامک جواب نمیده ... لعنتی چطور یادم رفت...

_ چته بردیا!؟

... گوشیش رو روی میز انداخت و با هردو دستش توی موهایش دست کشید

پوفی کشید و گفت:

_ امشب یه ماموریت داره ... یکی باید بمیره

سویچ ماشینشو از جیبش بیرون کشید و به سمت پرت کرد

_ شاید تو بتونی نجاتش بدی ... ورود و خروج من چک میشه .. ماشینم جلوی دره ... ردیابم روش نیست
نگران نباش...

من اینجا مراقبم برو...

ترسی ته دلم افتاد:

_ کی؟

چشماتشو روی هم فشرد و زمزمه کرد:

_ میشناسیش ... سردار رحمتی

امشب بعد از اینکه بمیره خونشو اتیش میزنن تا یه جورایی پروندشو به یکی از دشمنای سردار وصل کنن
که کار اون بوده...

فقط عجله کن قبل از اینکه دیر بشه...

... از شوک حرفای بردیا نمیتونستم تکون بخورم یه اسم میبشتر از همه تو ذهنم آزیرو میکشید

" نگاه "

بردیا که تعلم رو دید به سمتم اومد و بازو هامو تکان شدیدی داد:

_ بجنب پسر...

با جدیت پرسیدم:

_ چرا اینارو به من میگی!؟

بدون هیچ تغییری گفت:

_ چون هدفامون یکی ... نابودی این تشکیلات ... مطمئن باش منم دلیل خودمو برای موندن اینجا دارم که برات توضیح میدم ... الان وقت علیه سرداره برو قبل از اینکه خیلی دیر بشه و کله سکنه اون خونه بمیرن ...

"سوم شخص"

حسام به سرعت سویچ را در دستش فشرد و با دو از عمارت خارج شد.

بردیا هم با سرعت به اتاق کنترل رفت تا از امنیت حسام مطمئن شود.

همه افراد رو از اتاق بیرون کرد و تک به تک سیستم هارو چک کرد تمامی ردياب ها و شنود ها...

از همه چیز که مطمئن شد گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره حسام را گرفت بوق اول به دوم نکشیده بود که صدای بم و نگران حسام در گوشش پیچید:

_ پشت چراغ قرمز لعنتی ثانیه شمارش خیلی زیاده...

بردیا به سرعت پشت سیستم نشست و گفت:

_ کدوم چراغ تو کدوم خیابون!؟

...._

انگشت های کشیده بردیا ماهرانه روی کیبرد فرود اومد و در اخر با لبخند دکمه تایید رو زد...

هک کردن سایت راهنمایی و رانندگی و جابه جا کردن تایم چراغ ها برای او کاری نبود که نشدنی باشد و از پیش برنیاید...

ززمه کرد:

_ سبز شد!؟

_ هک سایت راهنمایی و رانندگی و دستکاری چراغاشون جرم سنگینه...

لب های بردیا به بالا خم شد و شانه هایش را لاقید بالا انداخت و گفت:

_ تو کار ما هیچ قانونی جلومونو نمیگیره انقدر پارتی و آشنا هست که ماستمالیش کنیم

گازشو بگیر به این چیزا فکر نکن مشکلی داشتی تماس بگیر ردیفش کنم...فعلا.

حسام که قلبش در سینه بی قراری میکرد فرمان را بایک دستش نگه داشت با دست دیگر سیم کارتی که در گوشه پایینی کفشش جاساز کرده بود بیرون کشید و داخل گوشیش گذاشت و شماره سروش را گرفت

سروش بالاافاصله با صدای خش دار و خواب الودی جواب داد:

_ جون داداش تازه چشمام داشت ميرفت روهم...

حسام با جدیت و به سرعت گفت:

_ زنگبزن همه نیرو هارو بفرست خونه سردار تاکید میکنم هرچی نیرو داریم عجله کن سروش ، عجله کن...

سروش که خواب از سرش پریده بود از روی مبل چرم اتاقش بلند شد و همونطور که از اتاقش بیرون میزد با جدیت پرسید:

_ چیشده!؟

حسام با نگرانی مشهودی زمزمه کرد:

_ بعدی سرداره ... سیامک ماموره امشب سردارو بکشه همه سکنه اون خونه تو خطرنا

سروش با احتیاط گفت:

_ کجایی حسام!؟

_ دارم خودمو میرسونم تایک ربع دیگه خونه سردارم تو زودتر میرسی اگه الان بجنبی...

سروش با باشه ای تماس رو قطع کرد و رو به تمام نیرو هایی که در حالت آماده باش مقابله ایستاده بودن فریاد زد:

_ کمتر از ۵ دقیقه دیگه باید به خونه سردار برسیم هرچی لازمه بردارید

درست زیر پنج دقیقه تمامی نیرو ها به خونه سردار رسیدن اما با دیدن منظره روبه روشن شوکه شدن

سروش مبهوت خیره به عمارت بزرگی بود که در حال سوختن بود و صدای شیون و زاری از داخلش می آمد.

رو به یکی از سرباز ها فریاد زد به امبولانس و آتش نشانی زنگ بزنن خودش وارد عمارت شد و با احتیاط از بین شعله های آتش به طرف صدا رفت...

جسم لرزان دختر سردار که سعی داشت با پارچه نم دار تنفس نوزادش رو ملایم کنه بین شعله ها دید به سرعت خودشو بهشون رسوند هر دو رو در اغوش کشید و از عمارت خارج شد.

به محض رساندن مهسان و نوزادش در حیاط صورتش را قاب گرفت و گفت:

_ نگاه کجاست!؟

مهسان که قطرات اشکش لحظه ای بند نمی آمد با گریه گفت:

_ طبقه دوم سومین اتاق...

با صدای انفجار سروش سر مهسان رو در اغوش کشید و با صدای یکی از افرادش سر بلند کرد و به پنجره طبقه دوم خیره شد که شعله های آتش رقصان ازش بیرون میزد صدای جیغ مهسان او را به خودش آورد...

مهسان با جیغ گفت:

_ اتاق نگاه بود یا خدا!!!!!!

با صدای ترمز شدیدی به درب حیاط خیره شد...

حسام سراسیمه وارد حیاط شد یکی پس از دیگری سرباز ها و نیرو هایی که سعی داشتن جلوشو بگیرن کنار زد با دیدن سروش مقابلش ایستاد و یقه اش را گرفت با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

_ نگاه کجاست؟! نگاهم کجاست!؟!

سروش با یاد اوری روزی که حامد زن و بچش رو از دست داده بود چقدر شکسته شده بود سرزیر انداخت

چطور به رفیق چندین و چندساله اش که توی این ۳۱ سال زندگیش برای اولین بار چشمانش رنگ عشق گرفته بود میگفت دختر مورد علاقه اش مرده ... سوخته و خاکستر شده درست مانند چشم های خاکستری و خوش رنگش!؟!

حسام با غرش خشمگینی یقه سروش را تکان داد و فریاد زد:

_ با توام سروش چرا حرف نمیزنی...!؟!

مهسان با احتیاط بلند شد و دست روی شانه لوزان از خشم حسام گذاشت...

زمزمه کرد:

_ حسام ... نگاه...

حسام که دیگر جانش به لبش رسیده بود بی قرار چرخید و تو چشمای نم دار مهسان خیره شد...

مهسان هم عاشق بود ... تمام بدنش میلرزید ... چطور فکر کرد میشود در چشمان عاشقی زل زد و گفت
دیگر نیست... مجنون بی لیلی شدی!؟

سروش افسار جمله نیمه تمام مهسان را بدست گرفت و گفت:

_ باید صبر کنیم آتش نشانی خودشو برسونه...

اخم های حسام در صدم ثانیه درهم گره خورد نگاهش در آتش باشد و او منتظر آتش نشانی بماند!؟!

کتش را درآورد و روی زمین انداخت گور بابای همه دنیا گورو بابای همه چی...

سروش به سرعت به خودش اومد و دست دور حسام حلقه کرد.

رفتن به اون عمارت خودکشی محض بود....

نعره و فریاد های حسام کل حیاط را گرفته بود...

سروش به تنهایی نمیتوانست از پس حسام بر بیاید.

حسام بود ... شاگرد اول دانشکده افسری و بهترین مبارز هنرهای رزمی...

با فریاد همه افرادش رو مقابل حسام کشید.

فریاد حسام بود که اسمون زمستونی رو به گریه انداخت ... باران به شدت میبارید و روی سر و بدن همه میچکید.

زانو های حسام خم شد.

به وضوح شکست.

سروش بود ، برادر بود برای این مغرور همیشه مهربان...

اشک ریخت .. شکست ، از شکست برادری که نام عشقش را زجه میزد.

هجده نفر از افراد نیروی انتظامی دور حسام را گرفته بودند تا مبادا وارد شعله های آتش شود.

مبادا حسام هم از دست برود...!

چه میفهمیدن حسام بی نگاه از دست رفت!؟

" سهیل "

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

هنوز دو ساعت نشده بود که برگشته بودم خونه...

بی حوصله گوشی رو از روی عسلی کنار تخت سمت خودم کشیدم و بزور یکی از چشمام رو باز کردم
ببینم کدوم خوش نوقی این موقع داره زنگ میزنه...

با تعجب روی تخت نشستم.

سروش...!! هیچ وقت این موقع زنگ نمیزد
ساعت نزدیکای چهار صبح بود...

زیر لب زمزمه کردم:

_ نکته اتفاقی برای حسام افتاده!؟

بالافاصله دکمه سبز رو فشردادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم:

_ جانم سروش!؟ چیشده!؟

... صدای خش دار سروش با فریاد حسام یکی شد ... قلبم به تلاتم افتاد

چی باعث فریاد حسام همیشه خونسرد شده!؟

به سرعت از تخت بلند شدم و درحالی که لباس هامو عوض میکردم به سروش گفتم:

_ حسام چش شده سروش...؟؟ چه اتفاقی افتاده!؟

با جمله ای که گفت تمام بدنم یخ زد دستم لرزید و کت از دستم افتاد

_ نگاه فوت شده...

"حسام"

پرونده رو مقابل سروش انداختم و گفتم:

_ من میرم

سروش با اخم های درهم رفته از رو صندلی بلند شد و گفت:

_ بشین تازه اروم شدی میترسم بلایی سرت بیاد...

پوزخندی زدم و بدون هیچ احساسی بهش خیره شدم و گفتم:

_ بلایی بدتر از رفتن نگاه نیست که سرم بیاد ... نترس...

ماموریتیم به خطر نمیندازم

چشمامو روی هم فشردم و نفس سنگینم رو بیرون فرستادم...

سروش دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

_برادرم مهم تر از ماموریتمه!
میدونم درد کمی نیست هیچ حرفی نمیتونه از جانب من یا هرکس دیگه ای دردتو کم کنه!

در اتاق با دوتقه کوتاه باز شد و سرباز لاغر اندامی وارد اتاق شد.
کل اداره از فریاد هام لرزیده بود و ترس رو تو چشمای هرکس تا به حال وارد اتاق شده بود میدیدم.

احترام نظامی گذاشت و با من گفت:

_ قربان بچه ها ماشینتون رو جلوی در پارک کردن سوییچشو اوردم بدم بهتون...

از جا بلند شدم و همونطور که به سمتش میرفتم گفتم:

_ درست به موقع اومدی

سوییچ رو ازش گرفتم و بدون برگشتن به سمت سروش که مدام صدام میزد دستی به نشانه خداحافظی تکان دادم و از اداره خارج شدم..

مستقیم به سمت آپارتمانم رفتم.

نمیتونستم پا تو عمارتی بزارم که پر از خاطرات نگاهه ... شیطنتاش.

خجالت کشیدنش.

خندیدنش...

کلافه شیشه رو پایین کشیدم.

با یه دست فرمان را نگه داشتم دست دیگرم رو همانطور مشت شده مقابل دهانم گرفتم.

_ همه ادمای مهم زندگیمو جلوی چشمم از دست دادم ... این چه سرنوشتیه؟! اینه حکمتت!؟

حرف های سرپرست ، پزشکی قانونی توی گوشم پیچید:

_ ما تمام ساختمونو بررسی کردیم حتی از بدن سردار هم چیز زیادی باقی نمونده تماما خاکستر شده...

اما مقدار خونی که توی دفتر کارش ریخته نشون دهنده زد و خورد شدیده ما باقی مانده وسایل ایشون رو برای تحقیقات فرستادیم شاید چیزی بدست بیاد و...

گردنبند ستاره شکل نگاه که داخل نایلون بود به سمت گرفت وادمه داد:

دختری که این گردنبند همراهش پیدا شده بود هم درست مثل سردار سوخته بود با توجه به لکه های _ خون باقی مانده نتیجه اش مربوط به دختر جوانی به اسم نگاه ملکی 20 ساله تنها خانوادش عمشه که چند ماهی به خارج از کشور رفته و به زودی خبر فوت برادر زادشون رو بهش میرسونن!

مشتمو باز کردم و به گردنبند خیره شدم...

چشمای خوش رنگ نگاه مقابلم جون گرفت ماشین رو کنار اتوبان نگه داشتم از خشم تمام عضلاتم منقبض شده بود.

زمزمه کردم:

_ این بازی تازه شروع شده ... نمیزارم زندگی به کامتون پیش بره ... ذره ذره جون تک تکتون رو میگیرم...

= شش ماه بعد =

تمرکز روی نقطه مورد نظر جمع کردم و ماشه رو فشار دادم درست مرکز روی نقطه ده!
صدای کف زدن شیخ از دور به گوشم رسید سپس صدای تحسین امیزش که رو به فردی میپرسید:

_ من هو هذا الرجل؟ (این مرد کیه!؟)
نجاح باهر، كما تعلمون (عجب مهارتی داره)

صدای مردی به گوشم رسید که گفت:

_ این مرد حسامه از بهترین و قوی ترین افراد فریبا

_ فریبا چه شانسی داره ... اول بردیا حالا حسام...

زنی از بینشون زمزمه کرد:

_ بعضیا با شانس بدنیا میان!

دوباره صدای شیخ بلند شد:

_ أنا حريصة على التحدث معها

(مشتاقم باهات صحبت کنم)

پوزخندی کنج لیم نشست...

منم مشتاقم باهات صحبت کنم شیخ موسی ... خودت نمیدونی با اشتیاق به من در نهایت میله های زندان
انتظار تو میکشه ... بعد طناب دار...

خشابم رو مجدد پر کردم و کنار بقیه ایستادم که دستی روی شانه ام نشست

تای ابروم را بالا انداختم و چرخیدم.

بردیا درحالی که در موهایش چنگ میزد گفت:

_ هنر نمایی بسته پهلوان ... پختم!!

شیخ ازت خوشش اومده ... وقتشه بریم تو میدون...

:سری تکان دادم و درحالی که اسلحه رو روی میز میگذاشتم زمزمه کردم

_ اگه این زلفای پریشونتو کوتاه کنی کمتر میپزی.

اینجا دویبه نه منجیل...!

چشم غره ای رفت و گفت:

_ حرفشم نزن...

بیخیال موهای من شو...

سر به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم:

_ برنامه شیخ چیه؟!_

_ فعلا مشغول تدارک یه مهمونی بزرگه برای جمع کردن بزرگترین قاچاقچییای و مافیای برده و مواد...
بیشتر ذهنش مشغول توعه..

میخواد بهت پیشنهاد همکاری بده تا اینجا توی دویی بمونی هر چقدر هم که بخوای بهت میده...

پوزخندی زدم و شربت پرتقالی که پیش خدمت به سمتم گرفت یک نفس سر کشیدم.

با سر نامحسوس به شیخ و افراد دورش اشاره کردم و لب زدم:

_ دوروبریاش چیکاره ان؟!_

_ زیاد مهم نیستن مگسای دورشیرینی ان از طریق شیخ میخوان به بالا مالاها برسن هرچند شیخ بهشون
اهمیت نمیده...

... _ بریم نزدیک تر

سر تکان داد و کنار شیخ رفتیم قبل از اینکه حرفی بزنیم خدمتکار جوانی بدو بدو به سمتمون اومد و با
وحشت گفت:

_ موسی خان، تلك الفتاة مرة أخرى الانتحار

(!موسی خان، اون دختره دوباره خودکشی کرده)

شیخ به سرعت قرمز شد و با اشاره به دستیارش گفت:

_ أريد أن الفتاة على قيد الحياة

(اون دختر رو زنده میخوام)

سپس رو به من کرد و گفت:

_ أمان الفتيات المارقة الإيرانية...

(!!! امان از دخترای سرکش ایرانی)

پارت_ 131

با دست به نزدیک ترین صندلی کنار خودش اشاره کرد با بردیا نشستیم که گفت:

_ درواقع از دخترای خودتون که به عنوان برده فرستادین خریدم اما یه قدم پیش قدم همیشه تعریف دخترای باکره ای که چندبار فرستاده بودید شنیده بودم و خریدمش اما پا نمیده که نمیده...

تو دلم کثافتی نثارش کردم و زمزمه کردم:

_ بردیا بهش رسیدگی میکنه اگه قانع نشد یکی دیگه رو براتون میفرستیم...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ فکر نمیکنم هر دختری مثل اون بتونه جذبم کنه...

نیش خند بردیا کلافم کرد

افسار بحثو بدست گرفتم و گفتم:

_ به هر حال از بحثمون دور نشیم ... میخوام برای هفته دیگه برگردم ایران...

امیدوارم جنسایی که خواستیم رو تا اون موقع ببینم...

شیخ که حسابی هول شده بود دست هایش را بی هدف در هوا تکان داد و گفت:

_ چه عجله ایه پسر من دوست دارم بیشتر بمونی...

قبل از اینکه حرف بزنم دستشو بالا آورد و گفت:

_ الان نگو نه ... نظرتو بعد از مهمونی پس فردا بهم بگو برای موندن یا رفتن

با اینکه چیزی نمیتونست برای موندن نظرمو عوض کنه بی حرف سر تکان دادم و از جا بلند شدم.

با همون اخم که بین ابرو هام پیوند خورده بود گفتم:

_ ببخشید من و بردیا به استراحت نیاز داریم موقع شام میبینمتون...

شیخ و بقیه برامون بلند شدن همراه بردیا به سمت عمارت سفید و طلایی شیخ حرکت کردیم بردیا با غر گفت:

_ حالمو بهم میزنه یه جوری از دخترای ایرانی حرف میزنه انگار جز مال و اموالشه کثافته بی ناموس...

دستمو بی خیال توی جیب شلوار سفید و نخیم فرو بردم و به سمت پله های ورودی رفتم که متوجه دختر روی لبه های پنجره طبقه دوم شدم پشت به ما ایستاده بود...

ناگهان فریاد زد:

_ جلو نیایید وگرنه خودمو پرت میکنم پایین...

: با صدای بردیا بیشتر کنجکاو شدم به سمتش برم و ببینمش

_ این دختر همونی نیست که شیخ میگفت!؟

صدای دختر حسابی خش دار بود و چته نحیفی داشت...

قبل از اینکه بتونه کاری کنه یکی از بادبگارد ها دستشو به سمتش دراز کرد و محکم مچش رو در دست گرفت

فریاد پر از ناله دختر فضای باغ رو پر کرد...

سپس پنجره بسته شد.

بردیا که مشخص بود تحت تاثیر صحنه مقابلش قرار گرفته گفت:

_ دلم بر اش میسوزه.

بیخیال دستم رو داخل موهام کشیدم و همه رو روبه بالا هدایت کردم.

_ نسوزه ... همه دخترایی که از گروه فریبا فرستاده میشن با خواست خودشون خواستن از ایران خارج شن و با عرب ها باشن!

_ یه حسی بهم میگه این یکی فرق داره.

با اینکه حس من هم همین بود نفسم رو کلافه فوت کردم و رو به بردیا گفتم:

_ فقط روی کارمون تمرکز کن بردیا چیزی تا رسیدن به اون مدرک لعنتی نمونه

پوف کلافه ای کشید و زیرلب باشه ای زمزمه کرد.

شیر ابو بستم و حوله سفید و طلایی رو دور کمرم بستم...

شاید دوش گرفتن این موقع شب دیوانگی باشه اما تنها چیزیه که التهاب درونمو کم میکنه همین قطرات سرد ابه...

خوابی که دیدم بدجور کلافم کرده...

نگاه .. کنارم نشسته بود اشک میریخت و ازم کمک میخواست...

دستم روی موهای ابریشمیش کشیدم قرص صورتشو بین دستام گرفتم که اتیش دورتادورمونو گرفت...

سوخت جلوی چشمام...

باز هم قلب بی قرارم دیوانه وار به سوزش افتاد... به سمتش دویدم اما دورم پر از پیچک شد و بهش نرسیدم!

تیشرت و شلوار نخی و گشادی تن کردم و از اتاق بیرون رفتم

مسیر اشپزخانه رو در پیش گرفتم دختر ظریفی دیده میشد کمی که نزدیک شدم متوجه حضورم شد و از لرزش بدنش متوجه شدم ترسیده...

با ترس چرخید که..

چهره اش زیر نور کمرنگ ماه که داخل اشپزخانه میتابید مشخص شد

با دیدنم نفس رو فوت کرد و زمزمه وار گفت:

_ خدارو شکر

: کنجاو نبودم اما با زمزمه فارسیش دستامو از پشت در هم قفل کردم و ازش پرسیدم

_ داشتی چیکار میکردی!؟

چشماشو چرخوند.

معلوم بود داره فکر میکنه دو قدم به سمتش برداشتم و بدون هیچ نرمشی توی صدام لب زدم:

_ حتی فکرشم نکن با دروغ سرمو شیره بمالی...

از ترس بدنش به لرز افتاد دستاشو در هم تنید و با تته پته گفت:

_ بخدا هیچی

داشتم برا خانوم کوچیک غذا میبردم اقا..

چشمامو روی هم فشردم و دستی به ته ریشم کشیدم:

_ گفتم دروغ نگو..

این موقع شب...

_ بخدا راست میگم اقا ، موسی خان برای اینکه ایشونو تنبیه کنه از مون خواسته تا هفته دیگه به خانوم کوچیک غذا ندیم...

_ پس چرا بهش غذا میدی!؟

_ بخدا خانوم کوچیک گناه داره ، خیلی پاکه...

از وقتی ام از ایران آوردنش چیز خاصی نمیخوره میترسم بلایی سرش بیاد

توروخدا به موسی خان نگید براش غذا بردم هم من میکشه هم خانوم کوچیکو اذیت میکنه

پر چونگیش کلافه و خستم کرد.

از طرفی من با موسی راجب مسائل شخصیش حرف نمیزدم ... تنها چیزی که مهم بود هدفم بود.

لیوان ابی برای خودم ریختم و یک ضرب ان را نوشیدم.

قبل از اینکه از اشپزخانه خارج شم چرخیدم با سردی لب زدم:

_ زودتر کارتو تموم کن قبل از اینکه کسی بیدار شه...

بسپس از اشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم

*

دو روزی اون شب گذشت...

طبق حرفی که موسی بهمون گفته بود قرار بود امشب مهمانی بزرگی برپا کنه بی صبرانه منتظرش بودم این مهمانی مدرک بزرگی برای افشای حرکت های موسی میشد...

با باز شدن در گفتم:

_ به موقع اومدی ... بشین بگو چخبره تو این مهمونی

بردیا که کلافه بنظر میرسید لب تخت نشست چنگی در موهای قهوه ای اش زد و گفت:

+ بدتر از این همیشه ... من فکر میکردم یه مهمونی رسمی باشه اما...

_ هیچ وقت همچین فکری درباره مهمونی های شیخ موسی نباید کنی ... اون عاشق سوپرایز کردن مهموناشه

با حرص زمزمه کرد :

_ مردشور خودشو غریزشو سوپرایزشو ببرن..

درحالی که کروات زیتونیم را روی پیرهن مردونه مشکیم فیکس میکردم گفتم:

_ خب..

این سوپرایز چی هست!؟

_ دخترای باکره برای سرویس دهی یه شبه.

دستم روی کروات ثابت موند.

با صدای بردیا که از خشم میلرزید به سمتش چرخیدم:

_ من تو این مهمونی شرکت نمیکنم تو مختاری

خواست از در بیرون بره که بازو شو به سمت خودم کشیدم و گفتم:

_ هر دومان تو این مهمونی شرکت میکنیم بردیا

با بهت و عصبانیت چرخید و یقم رو چنگ زد:

_ از من میخوای همخواب یکی از اونا شم؟ اونوقت چه فرقی با اونا داریم؟ چه فرقی با یه متجاوز داریم؟! هزاریم بگی به خواست خودشون اومدن دویی خیلی بهتر از من میدونی اونا دخترن! با احساسات دخترونه!

هر دو دستش رو از روی یقم پایین کشیدم...

محکم و در عین حال آرام گفتم:

_ بردیا به خودت بیا

هیچ کس نمیتونه مجبورت کنه با یکی از اون دخترا باشی...

آروم باش و بهم اعتماد کن.

دستانش را در موهای پرپشت و بلندش چنگ کشید و تا گردنش ادامه داد و در هم قفل کرد..

نفسش را محکم و پر حرص فوت کرد سری تکان داد به سرعت درب اتاق را باز کرد از اتاق خارج شد و ان را محکم بهم کوبید.

استین های پیرهنم رو با چند لا تا ارنج بالا زدم و با بستن ساعت چرم مشکی به مچم از اتاق خارج شدم. از همین طبقه دوم صدای کر کننده موسیقی واضح به گوش میرسید و بوی الکل و سیگار کاملاً حس میشد

با قدم های محکم به سمت پله های منتهی به طبقه اول حرکت کردم که بردیا از اتاقش بیرون آمد و هم قدم بامن گام هایش را برداشت.

از حرکاتش مشخص بود کلافه است .

این شش ماه ندیده بودم انقدر کلافه و سرگردون باشد.

معلوم بود هنوز هم عصبیه.

بدون اینکه با ایستم دستانم را در جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

_ فکر میکردم بعد از این همه مدت که با فریبا کار کردی اینجور چیزا برات عادی شده

_ من هر اشغالی بودم و شدم جسم و روح هیچ دختری رو نابود نکردم و نمیکنم

از بالای پله ها سروش رو کنار شیخ و فریبا که دور میز پایه بلند و سفیدی ایستاده بودند دیدم بدون لبخند به سمتشون رفتم و کنار سروش ایستادم...

فهمیدم توجه خیلیا به منو بردیا جلب شده رو به سروش پرسیدم:

_ محموله به خوبی رد شد؟

سروش سرتکان داد و گفت:

_ اره هیچ مشکلی نبود همونطور که برنامه ریزی کرده بودی پیشرفت.

با صدای شاد دستیار شیخ اخم هایم بیشتر گره خورد و به سمتش چرخیدم

_ توی شش ماه این همه پیشرفت واقعا باور نکردنیه

قهقهه بلندی کرد و گفت:

_ راز موفقیتت رو به ماهم بگو حسام...

پوزخندی زدم و سر چرخاندم رو به شیخ گفتم:

_ همونطور که خواستید تا امروز صبر کردیم امیدوارم نا امید نشم از این انتظار...

شیخ که حسابی از حرفم هول شده بود سریع گفت:

_ مطمئن باش نا امید نمیشی قول میدم...

سری تکان دادم و شراب قرمزی از سینی خدمتکار که کنارم ایستاده بود برداشتم و مشغول صحبت با سروش و بردیا شدم.

کم کم به جمعیت مهمان ها اضافه میشد به طوری که شیخ و افرادش عده ای را به باغ هدایت میکردند.

زیر گوش سروش زمزمه کردم:

_ چخبره این همه دعوت کرده!؟

سروش با لبخند زمزمه کرد:

_ چشم تو هم چشمیه

اخم در هم کشیدم و با لحن محکمی گفتم:

_ سرووش... الان وقت شوخیه؟

لبخندش محو شد و گفت:

_ دارم جدی میگم با یکی از شیخا رقابت داره هر بار مهمونیای این دونفر بزرگ و بزرگ تر از دفعه قبل میشه..

البته این به نفع ماس...

الان بین ۳۰۰ تا قاچاقچی و ساقی ریز و درشت ایستادی که هم وارد کننده به ایرانن هم خارج کننده...

فقطم به ایران محدود نمیشن کشورای همسایه و خیلی از کشورای بزرگ و کوچیک رو زیر پوشش دارن

سر تکان دادم و رو به بردیا گفتم:

_ به نظرت شیخ یکم عجیب نیست!؟

با لحن مرموزی رو به سروش گفت:

_ چشمشو گرفتگی هول کرده در بری دستو دلش داره میلرزه چیز عجیب دیگه ای نیست..

همزمان با سروش قهقهه شان به هوا رفت.

اخمی کردم و پس گردنی تقریباً محکمی به هردو زدم... این دو کنار هم فاجعه بودند!
با صدای رسای شیخ که همه افراد داخل سالن رو مخاطب قرار میداد به سمتش چرخیدم

_ دوستا و برادرای عزیزم مجدد سلام و خوش امد میگم مثل روال هر مهمانی امشبم یه سوپرایز بزرگ دارم

با صدای کف زدن مهمان ها دستشو بلند کرد و با لبخند به یکی از محافظینش اشاره کرد که درب بزرگ
مشکی رنگ گوشه سالن را باز کرد.

بردیآ زمزمه کرد:

_ اینم سوپرایز بزرگ امشب شیخ موسی خان...

!! دخترای باکره و ایرانی

صدای بردیآ رو نمیشنیدم نگاهم میخ شده بود بر دختری که اشک میریخت و
چشمای مرطوبش رو بروی هم فشار میداد

حاضر م قسم بخورم نفس نمیکشیدم وقتی چشمای خاکستریش رو باز کرد و به سالن خیره شد.
با تکان های بردیا به خودم اومدم و خواستم به سمتش برم که بردیا محکم نگه ام داشت و گفت:

_ کجا سیر میکنی داداش من..؟!

طلسم کی شدی تو؟!

سروش که مثل من متوجه اش شده بود با تعجب زمزمه کرد:

_ غیر ممکنه ... چطور امکان داره؟!

این همه شباهت؟!

بازومو از دست بردیا بیرون کشیدم و باخشی که وجودمو به لرز در آورده بود گفتم:

_ میخوام از نزدیک ببینمش

چرخیدم که بازوی نحیف و سفیدش رو اسیر دست های شیخ دیدم.

با گام های بلند به سمتش رفتم.

بردیا با چهره ای کنجکاو و سروش که سعی میکرد تعجبش را مخفی کند کنارم قدم برداشتن.

با رسیدن مان کنار شیخ واضح تر صداشوشنیدم:

_ کدوم احمقی این دختر و بین این گروه گذاشته؟! مگه نگفتم مال م...

_ شیخ موسی

با شنیدن صدای با چشم هایی که حالا برق میزد به سمتم چرخید.

حالا چشم های نگاه هم پر از تعجب بود.

با صدای محکمی گفتم:

_ میتونم دختر انتخابیمو جدا کنم؟!

نمیدونم چه فکری با خودش کرد دستهاشو باز کرد و گفت:

_ البته...! البته

هرکدوم که دوست داری انتخاب کن و بردار ... اینا برای همین آموزش دیدن

ضربات محکم قلبم رو به خوبی حس میکردم..

آموزش دیدن...؟!

آگه پای ماموریتمون وسط نبود همین الان گردنشو خورد میکردم!

روبه روی نگاه ایستادم و خیره تو چشمای خاکستریش لب زدم:

_ این دختر و میخوام

شیخ با شنیدن تصمیم لبخندش از بین رفت و گفت:

_ این دختر خیلی سرکشه به درد امشب نمیکوره ...

_ من همین دختر و برای امشب میخوام اما آگه شما با تصمیم من مشکلی دارید بحثش جداست!

تمام بدنش میلرزید کاملا میشد حس کرد.

شیخ که انگار کلافه شده بود سر تکان داد و گفت:

_ نمیخوای به بقیه نگاه بندازی!؟

اطمینان میدم...

_ نه ... آگ نمیتونم ببرمش برای امشب پس بهتره مابرگردیم و...

شیخ با عجله گفت:

_ نه نه مال تو

پوف کلافه ای کشید ، به دخترای دیگه خیره شد و گفت:

_ خیلی خب میگم ببرن برات امادش کنن

_ نیاز نیست ... میخوام تا آخر مهمونی کنارم باشه...

بازو شو به سمت خودم کشیدم تا کنارم قرار بگیره چشم از خاکستری های غمگینش گرفتم و مچش رو گرفتم و همراه خودم کشیدم که دستیار شیخ گفت:

_ بهتره ماهم همراهتون بیایم که راجب محموله یه گپ و گفتی هم داشته باشیم

شیخ به سرعت استقبال کرد و روبه بردیا گفت:

_ جوون تو هم یکی رو انتخاب کن امشب تنها نمونی

تو صدم ثانیه دستاش مشت شد و گفت:

_ از هیچ کدومشون خوشم نیومد...

شیخ و همراهانش از پاسخ بردیا متعجب شدند.

لبخند کوچکی از جوابش زد و به سمت میل های ال شکل قرمز که کنار بار ته سالن بود حرکت کردم بردیا، سروش و دختری که برای حواس پرتی انتخاب کرد، شیخ و همراهانش همگی دنبالم حرکت کردن.

زیر گوش نگاه که میلرزید زمزمه کردم:

_ نترس از حسامی که میبینی نترس کوچولوی من

فشار دستاشو روی دستام بیشتر کرد اما لب باز نکرد.

به محض اینکه روی میل نشستم نگاه رو کنارم جوری که تو دید شیخ و همراهش نباشه نشوندم لباس باز و کوتاهی که تنش بود هیکلش رو مثل یک تندیس رومی قاب گرفته بود.

و نگاه خیلی هارو میخ پاهای سفید و خوش تراشش میکرد و این منو هر لحظه عصبی تر میکرد..

همزمان با پخش اهنگ داخل سالن شیخ هم با لبخند شروع به تعریف درباره محموله بزرگش کرد. به سختی روی حرفاش تمرکز کردم و از طرفی نگاه رو محکم نگه داشته بودم !
میترسیدم...

اره .. من..

حسام نریمان ترسیدم از اینکه بودنش رویا باشه ترسیدم..

با تموم شدن حرفای شیخ همه به منو بردیا خیره شدن...

بردیا با مکث کوتاهی گفت:

_ تا وقتی که محمولتونو نبینم نمیتونه نظر قطعی بدم ... در این که جنس شما مرغوبه شکی نیست اما ماهم روش کار خودمونو داریم.

سر تکان دادم و گفتم:

_ اگه محموله امدست بردیا فردا بره برای بازدید ... با تایید بردیا کاراشو انجام میدیم..

شیخ با خوشحالی از پیشنهادم استقبال کرد..

یک ساعت گذشته بود که

از جا بلند شدم و دست نگاه رو هم کشیدم با ترس بهم خیره شده بود و باز می‌لرزید.
رو به شیخ و بقیه سر تکان دادم و از جمعشان جدا شدیم.

پله هارو به آرامی طی کردم و به سمت طبقه دوم و اتاقم رفتم خوشبختانه پله ها دید به سالن نداشت اما
جای به جای عمارت پر از دوربین بود.

وارد اتاقم شدم و نگاه هم بی صدا همراهم وارد شد.

نگاه

به محض بستن در بستم چرخید که بی وقفه خودمو در اغوشش انداختم
دستاشو محکم به دور بدن زخمی و ضعیفم حصار کرد.

با تمام وجود عطر تلخشو نفس کشیدم.
اشکهای دلتنگم به سرعت روی گونه هایم چکید ... و صورتم رو خیس کرد

بعد از دو روز حرف نزدن شیرین ترین چیزی که میخواستم به زبون بیارم اسمش بود...
اما صدام پر از بغض بود و خشدار زمزمه وار لب زدم:

_ حس.. حسام

سرشو توی گردنم فرو برد لب های گرمش روی پوست یخ زدم نشست ... کنار گوشم زمزمه کرد:

_ جان حسام؟! عمر حسام!؟

_ تورو خدا... منو... بپر... تورو خدا .. از اینجا...

به دیوار پشت در تکیه ام داد و خیره صورت اشک الودم شد:

_ میبرمت ... قسم میخورم ... به ولای علی نمیزارم اینجا بمونی ... نمیزارم ... اینبار هیچ چیزی نمیتونه
تورو ازم بگیره حتی خودت..

تو مال منی نگاه حتی اگه زمین و اسمون جا به جا بشه حتی اگه کل دنیا بخوان سنگ بندازن و تورو ازم
بگیرن دیگه از دستت نمیدم...

حتی ... اگه خودتم نخوای که مال من باشی...

با چونه لرزان دستانم را دو طرف صورتش قاب گرفتم و زمزمه کردم:

_ قلبم نمیتونه نخوادت ... وقتی تو هر تپشش تویی

بین خودشو دیوار قفلم کرد که صدای مشاور شیخ (احمد) رو از پشت در شنیدم:

_ حسام شیخ میخواد راجب یه چیزی باهات صحبت کنه ... میشه چند دقیقه بیای!؟

با صدای احمد تمام تنم به لرز افتاد.

حسام همانطور که در چشم هایم خیره شده بود گفت:

_ الان نمیتونم ...بزاره برای بعد

_ شیخ عجله داره اگه تو نری خودش میاد من فقط وظیفم بود بهت خیر بدم...

از صدای قدم هاش فهمیدم که رفته با ترس زمزمه کردم:

_ چیکار میکنی حسام؟! الان شیخ میاد بالا

دستامو پشت کمرم قفل کرد . سینه به سینه ام ایستاد و همونطور که به لب هام خیره شده بودگفت:

_ برام مهم نیست _ نهایت گردنشو میشکنم به خاطر بلایی که سرت آورده!

میخوام حست کنم

منم میخواستمش با تمام وجودم...

بهش نیاز داشتم...برای رسیدن به آرامشی که شش ماه بیرحمانه ازم دزدیده شده بود.

اما تقلا کردم تا از زیر دستش در برم که محکم تر نگهم داشت

نگاهش از چشمام روی لب هام کشیده شد

سرش بهم نزدیک شد و مماس لب لب هام زد:

_ تا وقتی طعمشونچشیدم نه من از این اتاق میرم نه تو و نه هیچ کس حق داره داخل بیاد.

قبل از اینکه اجازه مخالفتی بهم بدهد لبهایش را با خشونت و و درعین حال پراز احساس روی لبهام گذاشت و به حرکت درآورد.

چشمانم بی اختیار با لمس شیرین آرامشی که به دلم سرازیر شد بسته شد.

دستهایم رو از پشت کمرم رها کرد و پهلوهایم رو محکم به سمت خودش کشید ، درست مثل تشنه ای که بعد از مدت ها سیراب شده..

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای تقه های پشت سرهم در به خودمون اومدیم.

حسام با بوسه کوتاهی روی لبم کمرم رو رها کرد و به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

_ منتظرم بمون تا پیام

دستای لرزان و سردموروی دستای پر حرارتش گذاشتم و زمزمه کردم:

_ نرو ... توروخدا تنهام نزار

صورتمو قاب گرفت و گفت:

_ بهت قول دادم ... حسامه و قولش برمیگردم

به سختی پاهامو به سمت تخت کشیدم و روی ان نشستم.

پس از چند دقیقه حسام وارد اتاق شد و بدون حرف شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد.

از روی تخت بلند شدم و قدم به قدم عقب رفتم:

_ چه... چیکار... میک... میکنی؟ هیع

حسام بی هیچ حرفی به سمت اومد و مقابلم ایستاد.

خم شد لبهایش را روی گوشم گذاشت و زمزمه کرد:

_ چهار گوشه این اتاق پر از دوربینه...!

وقتی وارد مهمونی شدم افراد شیخ دورین نصب کردن برای دیدن کارای من...

بوسه داغی به لاله گوشم زد و سرشو عقب کشید.

خیره درچشم های ترسانم شد که لب زدم:

_ میخوای چیکار کنیم!؟

لبخند شیرینی زد و گفت:

_ فقط میخوام اروم باشی

دست زیر پاهایم انداخت که ناخداگاه پاهایم را دور کمرش حلقه کردم.

با احتیاط روی تخت نشست و منوروی پاهاش گذاشت با تعجب به کارهایش نگاه میکردم که با یه چرخش روی تخت خوابوندم.

پیرهنش را کند و از تخت پایین انداخت که...

صدای آژیر خطر کل خانه را فرا گرفت.

:زیر لب زمزمه کردم

_ آتش.

با ترس به حسام که با خونسردی به اطرافش نگاه میکرد خیره شدم.

انگار اتفاقی نیفتاده لبخندی زد و گفت:

_ کسی حق نداره به اموال من چشم بدوزه درمیارم چشمایی رو که رو اموال من زوم کنن.

چه برسه بخوان با دوربین زیر نظرش بگیرن!

گرم شدن و رنگ گرفتن گونه هایم را به خوبی حس میکردم...

تمام وسایل اتاق حتی لباس منم خیس بود و به تنم چسبیده بود

به خاطر سیستم امنیتی که شیخ داخل سقف ها کار گذاشته بود با یک آتش سوزی کوچک کل خانه آبیاری میشد.

احتمالا بیچاره مهمان های شیخ حسابی آبکشی شدن و جشن به گند کشیده شده...!

سعی کردم با روتختی سفید و خاکستری روی تخت بدن خیسم رو بپوشونم که حسام بالاخر از دیوار جدا شد و درحالیکه دو قطعه صاف و مشکی در دستانش جابه جا میکرد درجایش ایستاد و خیره خیره نگاهم کرد !!

برق تحسین و درعین حال شرمنده اش دلم را لرزاند.

لب گزیدم و سر به زیر گرفتم با قدم های محکم و بلند به سمتم قدم برداشت دستم را به سمت خودش کشید که به ارامی بلند شدم.

لبم را بیشتر زیر دندان هایم فشردم که انگشت اشاره اش را روی لبم کشید و ان را از حصار دندان هایم خارج کرد.

از لمس دستان گرمش روی لب هایم حس میکردم داخل کوره ای درحال سوزشم.

هر دو دستش رو دور کمرم پیچید و به خودش چسباند.

همانطور که چشمانش بین چشم ها و لب هایم در نوسان بود زمزمه کرد:

_ باره اخری باشه که اموال منو گاز میگیری فقط من این حقو دارم ...!!حتی الانم دلم خواست

یه لحظه باگیجی زمزمه کردم:

دلت گاز خواست!!؟ _

لبخند کوچکی که روی لب هایم نشسته بود کم کم به فهقه تبدیل شد منو بیشتر به خودش فشرد و با گاز کوچکی به لاله گوشم زمزمه کرد:

_ اره دلم هوس کرد گزشون بگیر

با هینی که کشیدم دستشو توی موهام فرو کرد مشغول لب هایم شد..
با گاز کوچکی از لب پایینم زمزمه کرد:

_ با این همه انرژی که ازت گرفتم میتونم کل این عمارتو اتیش بزنم...

_ زدی تو کار اتیش بازی..

_ وقتی تو جرقش باشی ... چه توقعی از من داری!؟

" حسام "

با قدم های محکم و اخمی که هر لحظه روی پیشانی ام عمیق تر میشد به سمت شیخرفتم و مقابلش ایستادم

تمامی مهمان هایش با غر غر داشتن از سالن خارج میشدن و شیخ و همراهانش سعی داشتن بابت اتفاق افتاده عذر خواهی کنن.

با دو قدم بلند پشت سرش ایستادم و روی شانه اش زدم

برگشت و با دیدنم لبخند مزحکش ظاهر شد...

دوربین هایی که تو مشتم بود مقابل صورتش گرفتم به وضوح رنگش پرید و بدنش لرزید.

مقابل چشم های وحشت زده اش دستم رو خم کردم و دورین ها جلوی پاهایش افتاد.
با صدای خونسردی گفتم:

_ فکر کردی با خر طرفی؟!
حسام نریمان و چک میکنی!؟

بردیا و سروش میدونستن تا چند ثانیه دیگه منفجر میشم برای همین همونطور که پشت سر شیخ ایستاده
بودن دست هایشان را روی گوششان گذاشتن و لب زدن:

_ حالا داد بزن

با وجود اینکه از کارشان خنده ام گرفته بود توی صورت شیخ و دستیارش خم شدم و گفتم:

_ معامله فسخه...
گورتونو با دستای خودتون کنید.
به خاک سیاه میشونم تک تک تونو...

رو به بردیا و سروش گفتم:

_ برمیگردیم ایران
آماده شید...

هر دو روبه شیخ با پوزخند سر تکان دادند و به سمت بالا رفتند.
با قدم روی پله اول ایستادم.
چرخیدم و گفتم:

_ اون دختره رو هم میبرم...

انگار زیر شیخ کبریت روشن کردم به سرعت و با خشم گفتم:

_ حالا که این معامله فسخ شد اون دختر میمونه ! نه تنها اون میمونه شمام نمیتونید زنده از این عمارت بیرون برید

قبل از اینکه حرکتی کنم با اشاره شیخ تمامی محافظای داخل سالن اسلحه هاشونو به سمتم گرفتن!

احمد با پوزخند کلت طلایی و کوچکی را به سمتم نشونه رفت و گفت.

_ توقع نداشتم بتونی دوربینارو پیدا کنی حقا که این همه تعریف و تمجید از حسام نریمان بیخود نبوده.

نفس هایم از عصبانیت هر لحظه داغ تر و عمیق تر میشد

یکی از محافظا به سمتم اومد و با طناب نسبتا کلفتی مشغول بستن دستام شد که سروش و بردیا از پله ها پایین اومدن و با دیدن وضعیت ما به سرعت تفنگاشونو بیرون کشیدن...

تقریبا بیست محافظ مسلح داخل سالن بود و اسلحه کشیدنشون بی فایده...

احمد پوزخندی بهشون زد و کلت رو روی پیشانی ام گرفت...

_ مغزشو پخش زمین میکنم

بردیا غرید:

_ داری با دم شیر بازی میکنی
فریبا و سیامک بفهمن نمیزارن زنده بمونی..

شیخ قهقهه بلندی زد و گفت:

_ کسی قرار نیست بفهمه

تا وقتی که زندانی منین هرچی گفتم اطاعت می کنید

" نگاه "

دستامو زیر بغلم گرفته بودم و دائم طول و عرض اتاق را قدم میزدم
که در اتاق باز شد و زینب وارد اتاق شد
دختر زیبا و مهربونی بود تمام مدت که از دستورات شیخ نافرمانی میکردم و شیخ بهم گرسنگی میداد شب ها
یواشکی برام غذا میاورد و زخمامو پانسمان میکرد
با ناراحتی زمزمه کرد:

_ خانم بفرمایید اتاقتون ... مهمان شیخ دیگه بالا نمیداد

ضریان کوبنده قلبم رو به خوبی حس میکردم توی ذهنم جمله زینب چندین بار تکرار شد
به سختی لب باز کردم و گفتم:

_ یعنی چی!؟

_ اونطور که به من گفتن از عمارت رفتن خانم جان

حرفاش مثل اوار بر تن رنجورم فرود امد...

رفت!؟

بدون من!؟

" حسام "

از سردی آبی که یکباره بر سرم ریخت چشم باز کردم

سه روز از روزی که شیخ و دستیارش مارو به زیر زمین عمارت آورده و به دیوار قل و زنجیر کرده بودن میگذشت.

منو بردیا روبه روی هم و سروش هم به ستون وسط سالن بسته شده بود...

احمد با لبخند به سمت سروش رفت و موهاشو چنگ گرفت و سرشو بلند کرد

چاقو رو زیر گلویش گرفت و گفت:

_ خب خب خب وقته عمله ... میدونی که باید چیکار کنی!؟

امروز باید به فریبا میگفتم که مشکلی برای محموله نیست

دندونامو از خشم به هم فشردم

خون جمع شده توی دهانم را روی زمین تف کردم و غریدم:

_ چاقوتو بردار از گلوش
شماره فریبارو بگیر بده من..._

قهقه بلندی زد و گفت:

_ خوشم میاد ، بچه باهوشی هستی .. میدونی باید چیکار کنی! اما یه کلمه بیجا و نادرست باعث میشه
دست و پای دوستاتو جلو چشمات بدم دست قصاب!

با گرفتن شماره فریبا از گوشی خودم کنارم ایستاد و روی بلند گو گذاشت
بعد از خوردن دو بوق صدای فریبا توی گوشی پیچید.

_ چه عجب

از صبح منتظرم ...نتیجه!؟

چشمامو از نگاه مطمئن بردیا به سروش که از درد به سختی نفس میکشید عبور دادم و تو چشمای احمد
خیره شدم
زمزمه کردم:

فندک طلایی حاضره ... میتونیم روشنش کنیم _

:با چشم هایی که ازشون خشم میبارید تماس رو قطع کرد و گفت

_ معنی حرفت چی بود!؟

پوزخندی بهش زدم که با فریاد بلندی چاقوی ضامن دارش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و با ضرب در پهلویم فرو کرد

_ خسته شدم از پوزخندا و نگاه مطمئنت همینجا چالت میکنم حسام نریمان...

چاقوش رو بیرون کشید تا دوباره در پهلوم فرو کنه که بردیا فریاد زد:

_ فندک طلاپی یه رمز برای تاییده

از درد پهلوم دندان هایم را به هم فشردم ... احمد با شک چاقویش را در هوا تکان داد و گفت:

_ از کجا بدونم داری راست میگی!؟

_ میتونی باور کنی میتونی باور نکنی

ولی به رمز دوم برای تحویل محموله احتیاج داری که اونم حسام باید بگه

اگه حسام بمیره تو به اون پول نمیرسی

فریبا تا حسامو نبینیه غذای سگاشم جلوتون نمیندازه

چاقوش رو روی میز چوبی کنار در فرو کرد و با خشم فریاد زد.
کلافه دست در موهای جوگندمی اش کشید و پشت به ما ایستاد

سری برای بردیا تکان دادم و رو به احمد گفتم:

_ سروش رو باز کن

با پوزخند چرخید و گفت:

_ امر دیگه ای ندارید قربان!؟ چای، قهوه، نسکافه!؟

با فشاری که پهلوم بهم وارد میکرد گفتم:

_ هر دو دستش در رفته، صدمه دیده... کاری نمیتونه بکنه ... بازش کن
رمز دومو یک ساعته دیگه به فریبا میگم قول میدم...اگه بازش نکنی و بلاپی سرش بیاد پشت گوشتو دیدی
رمز دومم میبینی!

با شک رو به محافظش سر تکان داد که قفل زنجیرهای سروش رو باز کنه
با باز شدن زنجیرها از درد اخی کشید و روی زمین افتاد
از درد لب گزیدم و منتظر شدم تا احمد و دستیارش بیرون برن

احمد نگاه تیزی به سمتمان انداخت و از اتاق بیرون رفت

سروش به سختی طاق باز خوابید و نفس های سنگینش را بیرون فرستاد
بردیا خدارو شکری زیر لب گفت

رو به من زمزمه کرد:

_ کجا گذاشتیش!؟

:حجم خونی که وارد دهانم شد را تف کرده و گفتم

_ پشت کفشم

به آرامی روی زمین نشست و بدون اینکه دست هایش را حرکت دهد بلند شد..

بردیا با چشمانی گرد شد گفت:

_ دستات

سروش با لبخند زمزمه کرد:

_ چیزی نیست پسر خوب من گرگ بارون خورده ام با این بادا نمیلرزم

" نگاه "

با اشک به لباس قرمز و دوتکه عربی مقابلم خیره شدم
حتی دیدنش هم عذابم میداد برای بار چندم هق زدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ نمپوشم لعنتیا

:نجمه خدمتکار شخصی احمد با شنیدن صدام وارد اتاق شد و با حیرت گفت

_ هنوز نپوشیدی دختره زیون نفهم!؟

باید بزور تنت کنم!؟ میخوای منو پیش اقا بد کنی!؟

با تمام نفرتم فریاد زدم:

_ خدا اون آقات و هفت جد و ابادشو لعنت کنه تورم زیر گور!

با صدای احمد از ترس گوشه دیوار جمع شدم و با حرفی که زد نفس هایم به شماره افتاد

_ اشکال نداره نجمه خودم تنش میکنم خودمم از تنش در میارم...

وارد اتاق شد و در را پشت سرش درست مقابل صورت مهبوت نجمه بست.

همانطور که دکمه های پیرهن لاجوری اش را باز میکرد به سمتم آمد.

_ خب ... داشتی میگفتی..

بیشتر توی خودم جمع شدم اشک میریختم از ترس .. از دلشوره ای که امانم را بریده بود

اما نفرتم رو نسبت به احمد و امسال او نمیتوانستم پنهان کنم.

با باز کردن دکمه شلوارش چشمامو بستم و جیغ بلندی کشیدم

_ ازت متنفرم کثافت ... از تو و امثال تو بیزارم

خودتون و زندگیتونو لجن و کثافت برداشته

ایشالا صدسال روی خوش نبینید

با کشیده ای که سمت چپ صورتم فرود اومد روی زمین افتادم و با صدای بلند هق زدم

موهامو توی مشتش گرفت و بلندم کرد درست روبه روی صورتش نگهم داشت و فریاد زد:

_ خوب تو بغل اون حسام اشغال لوندی میکردی
هیچ غلطی نکردی... گذاشتی لمست کنه ببوس ه... چیشد؟

حالا که دستمالیتم کرده بقیه شدن ادم بد!؟ آخ شدن اره!؟

نشونت میدم زیر خواب احمد بودن یعنی چی

ترس نمیزارم بهت بد بگذره

بهتر از حسام ازت پذیرایی میکنم...

با ضرب روی تخت پرتم کرد.. قبل از اینکه حرکتی کنم روم خیمه زد و یقمو پاره کرد.

با فشار دستش روی بدن برهنم جیغ بلندی کشیدم با وزنش سعی داشت کنترلم کنه و مانع از تقلاهای بی
وقفه ام بشه که تلفن همراهش زنگ خورد.

لعنتی زیر لب گفت و همونطور که هر دو دستم را بالای سرم قفل میکرد گوشه اش را از جیبش بیرون کشید
وبا خشم جواب داد.

نمیدونم چی بهش گفتن... یه لحظه شوکه نفسش حبس شد و با ترس زمزمه کرد:

_ امکان نداره...

یهو صداس اوج گرفت وبا عصبانیت فریاد زد:

_ چطور فرار کردن!؟ پس شما بی عرضه ها اونجا چه غلطی میکردید!؟

....+

خفه شو بتمرگ همون جا تا پیام ...!حساب تک تکتون رو میرسم... _

بدون حرفی از روم بلند شد وبا درست کردن پیرهن و شلوارش از اتاق بیرون رفت.

اشک هام به پهنای صورتتم میبارید و گونه ام را تر میکرد.

شاید الان باید خدارو شکر میکردم که تلفن احمد زنگ خورد و از اتاق بیرون رفت اما منکر این حقیقت هم نمیتونستم بشوم.

بالاخره برمینگشت ... و دیگه راه فراری نداشتم.

هق زدم با درد.

دستم را جلوی دهانم گرفتم که صدای خورد شدنم رو حداقل گوش هام نشوند

که صدایش به قلب بیچاره و زخمی ام نرسد

اما با یاد اینکه حسام هم بین این همه گرگ تنهام گذاشت رفت و حالا هیچ کسی نیست که پشتم بهش گرم باشه صدای گریه ام بلند شد و توی خودم جمع شدم.

از ضعف بود یا درد نمیدادم انقدر اشک ریختم که طولی نکشید و به خواب رفتم.

با صدای چرخش کلید در قفل با وحشت و به سرعت روی تخت نشستم.
یکی از محافظ های درشت هیکل احمد وارد اتاق شد و در را بست.

چرا هرچی بدبختیه این روزا برای من اتفاق میفته!؟

با ترس روی تخت عقب عقب رفتم که با دو قدم بلند خودش را به من رساند و بازوی نحیفم را به سمت خودش کشید و به عربی شروع به حرف زدن کرد.

تقلا میکردم از زیر دست و پایش بیرون پیام اما با هیکلی که او داشت ذره ای جابه جا نمیشدم

با حس لب هاش روی گردنم جیغ بلندی کشیدم که دستش رو محکم جلوی دهانم گرفت و لب هایش را تا روی سینه ام کشید.

قسمت به قسمت بدنم رو میبوسید و می میکید که ناگهان صدای بلند گلوله در اتاق پیچید.

مرد از حرکت ایستاد و بی جون روی من افتاد.

از درد ناله میکردم از درد شکستن روحم.

با برداشته شدن مرد از روم دستامو روی صورتم گرفتم و زار زدم ... صدای مرد فارسی زبانی رو شنیدم که گفت

_ پهلوت جس... _

قبل از اینکه جمله مرد تمام شود ، دستم کشیده شد و در اغوش گرم و مردانه ای فرو رفتم خواستم جیغ بکشم و خودم رو بیرون بکشم که صدای خوش اهنگ حسام در گوشم پیچید

_ منم نترس

انگار برق دویست ولت بهم وصل کردن با ضرب ازش جدا شدم و فریاد زدم:

_ لعنتی باز اومدی ازم چی میخوای...!؟

چی میخوای از منو زندگیم...!؟

چرا تو زندگی من تموم نمیشی!؟

چرا برگشتی!؟

برگشتی ببینی دختری که بین یه مشت عرب دزد و قاتل و تجاوز گر ول کردی درجه حاله!؟

دستامو باز کردم و مقابل صورت مات و ناراحتش صدام رو بلند تر کردم و گفتم:

_ بهم نگاه کن ببین ... لذت ببر ... توام مثل بقیه مردا ... همه تون از یه قماشین

وقتی ولم کردی رفتی برام مردی

مردی سرگرد حسام نریمان تویی که پای قولات نیممونی!

دیگه هیچی ازت نمیخوام... از تو از همه مردا متنفرم!

متنفرم ازت!

رنگ صورتش به وضوح پرید

دستشو بالا آورد تا روی بازوم بزاره که دستشو محار کردم و به عقب هلش دادم

تعادلش رو از دست داد و به عسلی کنار تخت خورد.

با صدای آرامی اخی گفت لبش را به دندان کشید

دستش را به پهلویش گرفت و روی زمین افتاد
با وحشت بهش خیر شدم

سمت راست پهلویش کاملاً خونی بود
مات و مهبوت بهش خیره بودم که دو پسری که یکیشون بی نهایت برایم آشنا بود به سمتش دویدند و
بلندش کردن.

قبل از اینکه چیزی بگن احمد و شیخ وارد اتاق شدن و درب را قفل کردن...

از اتفاق های پشت سر همی که داشت می افتاد احساس خفگی میکردم تمام بدنم سرد بود و نفس هایم یکی
درمیان دم و بازدم میشد

احمد با دیدن حسام تای ابرویش را بالا برد و پوزخندی زد

_ ببین کی اینجاست
زندانی فراری و همدستاش
اینجا چیکار...

با دیدن من که وحشت زده و گریون نشسته بودم لبخند پهنی زد و گفت:

_ اوه دلت پیش زیر خواب من گیر کرده!؟

حسام لحظه ای مات به صورتم نگاه کرد که سرم رو با اشک به چپو راست تکان دادم

ته دلم یا جمله احمد تکان شدیدی خورده بود

زندانی!؟

حسام من زندانی بوده!؟

پس چرا ... خدای من چه حرف هایی بهش زدم...

با صدای احمد رشته افکارم پاره شد.

_ در هر صورت .. باید ازش ممنون باشم که با لوندیش تورو به اینجا کشیده تا راحت تر بمیری

با نفرت بهش خیره شدم و گفتم:

_ تو یه کتافتی

با مسخره بازی خم شد و گفت:

+ نظر لطفته بانو...

اسلحه اش رو از کمرش بیرون کشید و بدون وقفه شلیک کرد.

از نگاه کردن به خودم میترسیدم

با دیدن چشم های وحشت زده حسام و دو پسر کنارش بر روی خودم اشک جمع شده در چشمانم روی گونه ام چکید.

چونه ام از دردی که در سینه ام پیچید منقبض شد و بدنم را به لرزه انداخت

باترس دست سرد کم جانم را روی سینه ام گذاشتم.

درد در بند بند بدنم پیچید...

تموم شد!؟

همین قدر بود!؟

عمر تموم نفس هایی که به سختی میکشیدم ، نفس هایی که بعد از چند سال رنگ عشق گرفته بود همین قدر بود!؟

نفس هام بعد از اون گلوله کمتر از 3 دم و بازدم شد و پلک هایم روی هم افتاد.

"حسام"

با حس سوزش دستم چشم بازکردم ... بدنم بی حس بود ولی مغز و قلبم به سرعت سراغ نگاه رو میگرفت.
به سختی روی تخت نشستم و دکمه کنار تخت رو فشار دادم.

پرستار به سرعت خودشو به اتاق رساند و با دیدن من که روی تخت نشستم با وحشت گفت:

_ چرا بلند شدی!؟

دراز بکش تازه بخیه خوردی...

دستمو به نشانه سکوت مقابله گرفتم و به ارومی لب زدم:

_ یه ویلچر برام بیار

با ورود سروش و بردیا به اتاق نوچی کردم که سروش با جدیت گفت:

_ نوچ نداریم باز نشستگی رو تخت که...

_ سروش دفعه قبل هم فقط بخاطر درد پهلوم خوابیدم .. چرا نمیفهمی باید ببینمش...

_ همچین میگه دفعه قبل انگار دو روزه خوابیده

محض اطلاع میگم هنوز دو ساعت از دفعه قبلت نگذشته...

درضمن نمیتونی فعلا نگاهو ببینی ... فریبا و سیامک توی راهرو محافظ گذاشتن ... میخوای بگی کجا میری؟

لعنتی زیر لب گفتم و پلک هایم را روی هم فشار دادم

با عجز به سروش نگاه کردم و گفتم:

_ حالش چطوره!؟ قلبش...

حرفم را قطع کرد و با آرامش گفت:

_ گلوله رو دراوردن از بیخ قلبش گذشته ... صدمه جدی ندیده فقط به استراحت نیاز داره

تمام وجودم تمنای دیدنش رو داشت..

وقتی احمد گلوله رو شلیک کرد انگار یک تکه از وجودم کنده شد ... حتی فکرشم نمیکردم یک روز به خاطر یک دختر اینجور درد بکشم.

دردی که از صدمه دیدنش وجودم رو منقبض کرد از درد پهلوم بیشتر بود و چه بسا مرگ اور تر....

_ رو به پرستار زمزمه کردم

_ میتونید برید

با بیرون رفتن پرستار رو به سروش گفتم:

_ باید بینمش سروش هیچی نمیتونه منصرفم کنه

میپریم یا خودم برم!؟

سروش با چشمای گرد شده گفت:

_ این چه لجبازیه حسام ... بخیه ات هنوز تازه است نباید تکنون بخوری

اخم درهم کشیدم و خواستم بایستم که سریع خودشو بهم رساند و با خشم غرید:

_ پسره لجبازِ نفهم... خیلی خب همونی میشه که تو میخوای بلند نشو برم دنبال بردیا

اینجوری نمیتونیم دوتایی بریم...

_ بردیا کجاست!؟

_ رفت یه قهوه بگیره الانا میاد

با باز شدن در و اومدن بردیا حلال زاده ای نثارش کردیم که خندید و گفت:

+ پشتم غیبت میکردید!؟ اخلاقای زنونه گرفتینا

جعبه دستمال کاغذی روی میز کنارم رو به سمتش پرت کردم که با فقهه جا خالی داد و لیوان های دستش را بالا برد و گفت:

_ اوی عمو ... میریزه

پوفی کردم و گفتم:

_ مزه نپرون بردیا ... یه راه پیدا کن برم نگاهو ببینم

لبخند آرامش بخشی روی لب هایش نشست و گفت:

_ فکر اونجاشم کردم میدونستم پاشی سراغشو میگیری

" سهیل "

عینک دورقاب مشکی ام را از روی چشمانم برداشته و انگشت شست و اشاره ام را بر روی چشمان خسته ام کشیدم

اطلاعاتی که سروش و حسام داده بودن رو دسته بندی کردم و توی پوشه رمز دارم ذخیره کردم از وقتی سردار و نگاه مردن خیلی چیزها عوض شد.

بیشتر از همه ، حسام...!

اعتمادش به زمین و زمان ازین رفت ...حق داشت!

حسام همیشه قوی بود همین باعث شد بعد از فوت بابا من ، مامان و حسنا بهش تکیه کنیم

از وقتی نگاه توی آتش سوزی فوت شد عزم حسام برای انتقام قوی تر شد ... هیچ اطلاعاتی رو به تیمش نفرستاد و ماموریتشون رو لغو کرد.

تمامی اطلاعات قبل و بعد از اون روز رو به من فرستاد تا دسته بندی و ذخیره کنم.

با صدای ایفون کششی به عضلات خسته ام داده و با خستگی از اتاق بیرون رفتم

انقدر غرق اطلاعات بودم که ساعت از دستم در رفته بود ... به ساعت سفید و سیاه روی دیوار خیره شدم که عقربه ها یش کاملاً بی حرکت بودن.

_ پوف ... الان وقت باتری تموم شدنت بود!؟

با دیدن طناب پشت ایفون لبخندی روی لبهام نشست و گوشی اش را کنار گوشم گذاشتم:

_ دقیقا به موقع اومدی عزیزم

_ باز کن مزه نریز سهیل

با زدن دکمه گوشی رو سر جایش برگرداندم و به سمت در ورودی پارتمان کوچکم رفتم و بازش کردم

با باز شدن درب اسانسور طناب سر به زیر از آن خارج شد قبل از اینکه سرش را بالا بیاورد به سمتش رفتم و در اغوش کشیدمش.

_ هعی

مشتش را با نیمچه زوری که داشت به بازویم کوبید و گفت:

_ روانی... ترسیدم ... نمیتونی عین ادم بیای جلو اول حال نامزدتو پرسی بعد مثل وحشیا بیفتی روش؟

با شیطنت ازش جدا شدم و درحالی که تره ای از موهای خوش رنگش را دور انگشتانم میپیچیدم گفتم:

_ هنوز نیفتادم روش که...

بغلش کردم.

حالا چیکار کنم مراحلی که گفتم انجام بدم!!؟

دستم که داشت پایین میامد را بین دندان هایش گرفت و محکم فشارداد.

فریادم را با گاز گرفتن لبانم خفه کرده و گفتم:

_ ول کن دختره وحشی یکی از همسایه ها بیاد بیرون ابروی هر دومون میره ... اخ طنناز وحشی

با تردید ول کرد و درحالی با قدم های خانمانه که وارد خانه میشد گفت:

_ فقط بخاطر همسایه ها

"طنناز"

مانتوی صورتی و خنکم را اویزان چوب لباسی پشت در کرد و دستی در موهایم کشیدم و از حصار کلیپش ازادش کردم که دستای سهیل به دورم حلقه شد.

_ حسم میگه حس کردی من به ماساژ نیاز دارم برای همین اومدی.

ابروهایم از تعجب بالا رفت و چشمانم گرد شد با خود زمزمه کردم " پسره ی پر توقع "

توی اغوشش چرخیدم

بدون اینکه رهایم کند کمرم را به خودش فشار داد

و حصار دستانش را تنگ تر کرد.

گونه اش را نوازش کردم و با لبخند گفتم:

_ نه عزیزم چون به ماساژور نیاز داشتم اومدم اینجا

قهقه ای زد و گفت:

_ اوهو ... نیگا نیگا فسقلی رو که ماساژور میخواستی اره!؟

لبهایم را با لبخند گوشه ای جمع کرده و سرتکان دادم که با یک حرکت روی دوشش انداختم

جیغ خفیفی کشیدم..

خنده ام گرفته بود..

_ سهیل منو بزار زمین میفتم ... او ای باتوام ... کله خر ... اصلا ماساژ بخوره فرق سرت نمیخوام آقا

نمیخوام ... پشیمون شدم اومدم.

ضربه ای به پشتم زد و گفت:

_ الان برای پشیمونی دیره خوشگله ...

با انداختنم روی تخت به رویم خیمه زد و گفت:

_ خب از کجا شروع کنم!؟

"سهیل"

پتو را روی طناز غرق در خواب مرتب کرده و انگشتانم را لابه لای موهای لخت و قهوه ایش کشیدم
دلَم میخواست خیلی زود طناز را با احترام کامل به عنوان همسرَم وارد خانه ام کنم

بوسه ی کوتاهی رو پیشانی بلند و خوش ترکیبش زدم و عطرش را نفس کشیدم.

شاید اگر ان اتفاقات برای نگاه و حسام نمی افتاد زودتر از این ها به رابطه امان سر و سامانی داده بودم ولی
با اوضاعی بد روحی که حسام داشت.
تقریباً غیر ممکن بود...

"حسام"

روی ولیچری که بردیا برایم آورده بود نشستم و دستمو روی پهلویم گذاشتم که دردش تا مغز استخوانم
کشیده میشد.

بردیا دسته های ولیچر رو گرفت و به همراه سروش که به عنوان محافظ پشت سرمان همراهی امان میکرد
به راه افتاد.

با تعجب نگاهی به سالن خلوت رو به رویم کردم و رو به سروش گفتم:

— چی میگفتی که ادمای فریبا و سیامک اینجان؟ اینجا که پشه هم پر نمیزنه...

بردیا با لبخند شیطننت امیزی گفت:

— الان اره... بهشون گفتم حسام بهوش اومده و به خاطر کارای شیخ مثل سگ عصبانیه الان میخوان بیرن از پهلوش عکس بگیرن توی راهرو ببینتون تک تکتونو به عزای ننه و باباتون میشونه اون بنده خداهام دوتا پا داشتن چهارتا دیگه قرض کردن رفتن بیرون بیمارستان کشیک بدن...

سروش با خنده ضربه ای روی کمرش زد.. ولی من تمام فکر و ذکرم پی نگاه و حرفای اخری بود که بهم زده بود.. آگه واقعا ازم متنفر شده باشه.

حتی فکرشم هم عذابم میده.

آگه دیگه من و نخواد..؟ با فکر به اینکه کس دیگه ای اون لب ها و اون چسه نحیف رو لمس کنه خون جلوی چشم هایم رو گرفت و دستامو مشت کردم.

حسام نیستم آگه بدستش نیارم.

بردیا رو به روی بخش مراقبت های ویژه وایساد و در حالی که به پرستار داخل اشاره ای میکرد گفت:

— به سختی تونستم برات ۵ دقیقه وقت بگیرم تا یه دل سیر ببینیش وضعیتهش ثابته ولی ممنوع الملاقاته... اینم با پارتی بازی جور کردیم.

با شک زمزمه کردم:

_ کدوم پارتی!؟

دستی درموهایش کشید و گفت:

_ خوشگلی و هزار دردسر چشم یکی از سرپرستارا بنده رو گرفته ... آقا...

لبخند کوچکی روی لب هایم نشست و زمزمه کردم:

_ جلو چشمم نباش بچه خوشگل!

سری به نشانه تاسف تکون دادم و به سختی و با کمک سروش لباس مخصوص بخش رو پوشیدم و به کمک پرستار وارد اتاقی شدم که نگاهم مظلومانه و با رنگی پریده روش خوابیده بود

بدون نگاه کردن به سروش زمزمه کردم:

_ خودم میرم از اینجا به بعدشو

باشه ای زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت

با چرخاندن چرخ های صندلی خود را به کنارش رساندم

بدنم نبض گرفته بود به سختی دستم را بلند کرده و روی موهای ابریشمیش کشیدم

_ تازه پیدات کردم بی معرفت ... چشماتو باز کن دلم برای رنگش تنگ شده ... باهام حرف بزن قلبم تشنه صداته

خیلی چیزها هست که میخوام بهت بگم دختره ی سرتق زبون دراز

تنهات نذاشتم ،هیچ وقت نمیزارم
مگه ادم میگذره از خودش؟
تو جزئی از منی ... تو فقط مال منی...

با باز شدن درب اتاق سروش سرشو داخل کرد و گفت:

_ واقعا دلم نمیخواد مزاحمت شم ولی وقتت تمومه ... باید برگردیم اتاق .. بچه ها خبر دادن فریبا داره میاد
بیمارستان باهات صحبت کنه.

سر تکان دادم و دست ظریف و کوچک نگاه را در دست گرفته و بوسه نرمی رویش زدم

_ دیگه نمیزارم کسی به فرشته من دست بزنه ... حتی اگه زمین و اسمون جاهاشون عوض بشه...

فریبا با خشم گفت:

_ همشونو زیر کفشام له میکنم روزگارشونو میکنم روزگار سگ

نشونشون میدم بازی با دم شیر چه عواقبی داره

روی پاشنه پا چرخید و گفت:

_ یه کپی از تمام اسناد و مدارک خلافتشون توی ایران بهت میدم همشون دستگیر بشن

توی دلم پوزخند زدم

بالاخره دارم به هدفم نزدیک میشم
تمامی اون اطلاعات

_ ولی مهم تر از شیخ ... فندق طلایه
سیامک احمق چند ماهه گمش کرده
درباره فندق طلایی شنیده بودم ... تمام هدف ما فندق طلایی بود

از همون موقع که هویت سیامک لو رفت.

جوری که تا بحال حتی اسمی هم ازش نشنیده ام اخم درهم کشیدم و نشان دادم فکرم مشغول شده با
مکث کوتاهی لب زدم:

_فندق طلایی چیه!؟

فریبا ابروی بالا انداخت و گفت:

_ اوه .. تو نمیدونی
فندق طلایی حاوی اطلاعات گروه ماست ... خیلی برامون مهمه.

_ چه شکلیه!؟

لبخند روی لب های فریبا کش آمد

_ یه فندق طلایی

سر تکان دادم و گفتم:

_ با بردیا بهش رسیدگی میکنم میگم بچه ها همه جارو بگردن

_ هرکاری از دست برمیاد انجام بده من اون فندکو میخوام
اگه دست دشمنمون بیفته تمام تشکیلاتی که تا الان براش زحمت کشیدیم از بین میره
خودمونم همینطور

پوزخندی در دلم به خوش خیالیش زدم
تمامی ترس هایش ارزویم بود

سر تکان دادم و تلفن همراهم را برداشتم که دستان فریبا روی دستم نشست

_ به پیشنهادم فکر کردی!؟

خواست دستش رو روی صورتم بکشه که مچش رو گرفتم.

_ کدوم پیشنهاد!؟

انقدر لحنم محکم بود شکه شد و با تردید زمزمه کرد:

_من و تو .. ما .. باهم!

با خشم دستشو کنار زدم و گفتم:

_ تو همسن مادر منی

دست ازادش را روی دستم گذاشت و خیره در چشمانم لب زد:

با محکم ترین لحنی که از خودم میشناختم گفتم:

_بزار خاطر تو جمع کنم ... هیچ علاقه ای از سمت من برای تو وجود نداره فریبا...

اینکه کنارتم فقط بخاطر همکاریمون تو یه هدف مشترکه نه کمتر نه بیشتر...

ذره ای از اعتماد بنفس و غرور فریبا کم نشد.

لبخندی زد و گفت:

من عاشق ادمای سر سخت و گستاخم قبلا هم گفته بودم ... تو برای من مثل یه چالشی

جذاب و خشن ... باب میل من

بالاخره به هدفم میرسم.

همونطور که تا الان رسیدم حسام.

با باز شدن درب اتاق و وارد شدن بردیا با همون لبخند صاف ایستاد و گفت:

_ خوب استراحت کن

بهت نیاز دارم.

با بیرون رفتنش کلافه و عصبی جعبه دستمال کاغذی را از کنارم به سمت دیوار پرت کردم و چنگی در موهایم کشیدم.

_ کثافتِ هرزه...

_ دوباره پیشنهاد داد!؟

دستانم مشت شد ... سرتکان دادم که پوفی کرد و روی صندلی کنارم نشست

_ چیزی تا آخر این داستان نمونه تحملش کن

" نگاه "

چشمای سنگینم را به سختی باز کردم و به اطرافم خیره شدم
با احساس سنگینی روی دستم سر چرخاندم و با دیدن حسام جا خوردم

انگار حس کرد بیدارم چشمامش را آرام باز کرد .. خمار خواب بود اما با دیدن من چشمانش کاملاً باز شد و متعجب بهم خیره شد

نیم خیز شد و با احتیاط روم خیمه زد و زمزمه کرد:

_ حالت چطوره!؟

ماسک اکسیژن را به آرامی از روی دهانم پایین آورده و با صدای خش داری لب زدم:

_ خوبم ... تو.. پهلوت

انگشت سبابه اش را بر روی لب هایم گذاشت و گفت:

_ خوبم دختر...

با چیزی که یادم اومد چشمانم غرق اشک شد که با نگرانی تند تند گفت:

_ چیشده؟ درد داری؟ برم دکترو خبر کنم!؟

خواست بلند شه که انگشتانم را با ضعف بین انگشتانش قفل کرده و سرم را به علامت نفی تکان دادم

دست گرمش یک طرف صورتم نشست و گفت:

_ چیشده...!؟

این اشکا برای چیه...!؟

دستش را از روی صورتم برداشته و با بوسه ای کف دستش اشکم چکید و با بغض لب زد:

_ من بهت اعتماد نکردم... قضاوتت کردم ... بهت حرفای بدی زددم... من هولت دادم ... پهلوت زخمی بود

با فشار ناگهانی لب هاش روی لب های لرزانم شوکه حرفم ناتمام ماند

انگشتانش را لابه لای موهایم کشید با بلند شدن صدای دستگاه ها گاز کوچکی از لبم گرفت و جدا شد و گفت:

_ هیجان زیاد برات خوب نیست تا چند هفته ملاحظه اتو میکنم.
اما بعدش...

دوباره انگشتش را روی لب پایینم کشید و زمزمه کرد:

_ تو تمام و کمال مال منی ... نمیخوام دیگه اشک بریزی

"حسام"

درب اتاق را بستم و با خیال راحت به سمت اتاق خودم برگشتم

قول دادم دیگه نذارم اشک بریزه ... دیگه تموم شد

چیزی تا فنک طلاپی نمونده..

تا پایان کار فریبا و همدستانش..

... با باز کردن در اتاقم با فریبا روبه رو شدم

لعنتی تو کی اومدی...!؟

_ میبینم بهتری ... محافظا دنبالت میگشتن ... گفتن تو بخش نیستی

... منظورش راز حرف هایش به خوبی فهمیدم میخواست بداند کجا بودم

پوزخندی زدم و زمزمه وار گفتم:

... حیاط پشتی ساختمون بودم _

... محافظا چشماشونو کار مینداختن پیدا کردنم همچینم سخت نبود

لب هایش را بهم فشرده و دستی زیر موهایش کشید

_ به هرحال

پزشکت گفت مشکلی برای ترخیصت وجود نداره... بردیا رو فرستادم کاراتو انجام بده

سروش هم رفت تا لباساتو بیاره

همان پس...

غیب شدن هردویشان بی دلیل نبود

اما مطمئنا سروش از امنیتم مطمئن بوده که رفته.

سری تکان دادم و روی تخت نشستم

_ پس منتظر سروش میمونم تو میتونی بری...

کنارم نشست و خواست دستش را روی گردنم بکشد که مچش را محکم گرفته و مانع شدم.

:لبخند زورکی زد و با دودلی گفت

_ میدونی حسام... به نظرم هردومون به استراحت نیاز داریم شاید بهتر باشه...

_ نیازی به نظرت ندارم.... قبلا هم بهت گفته بودم فریاد من اونی نیستم که...

مچش را از دستم بیرون کشید و با خنده گفت:

_ میدونم ... میدونم
بین ... من کنار اومدم ... حق با تو ... منم دوست دارم تورو به عنوان پسرم ببینم
هوم..!؟

این اجازه رو به من میدی!؟

میدانستم یک جای کارش میلنگد.

انقدر احمق نبودم ... از چشمانش به راحتی میخواندم ریگی در کفش دارد.
فهمیدنش کمی صبر میخواست ... خودش را به زودی نشان میداد.
زبانم را در دهان چرخاندم و با تردید سر تکان دادم.

با خوشحالی جیغ خفیفی کشید و از جایش بلند شد

همانطور که کیف دستی مشکی اش را از روی میز برمیداشت گفت:

_ کارای پروازتم انجام دادم یه جت مخصوص برات گرفتم هیچ مشکلی برات به وجود نمیاد

به کمک سروش لباس های ابی رنگ مخصوص بیمارستان را با پیرهن سفید و جین خاکستری ام عوض کرد

از درب اتاقم که بیرون زدیم

دستش را مقابلم گرفت و گفت:

_ علی یارت داداشم

دستش را مردانه فشردم و دراغوشم کشیدمش

_ عزیزمو بهت میسپارم سروش

به ارامی پشتم زد و گفت:

_ عزیزه حسام رو چشمام جا داره

نمیزارم خار تو پاش بره

خیالت تخت ...

با انگشت سبابه بر روی ساعت مچی استیلش زد و با چشمک شیطونی گفت:

_ گفتم نیم ساعت دیگه بیان میتونی یه سرم به عزیزت بزنی

با این حرف تمام وجودم غرق لذت شد

میتونستم قبل از رفتنم ببینمش...

لذتی بالاتر از دیدن چشم ها و شنیدن صدایش هم بود؟؟

محال ممکن است.

با قدم های بلند به سمت اسانسور انتهای سالن رفتم تا خودم را به اتاقش برسانم قبل از رفتنم آرامشی که نیاز داشتم ازش بگیرم.

درب اتاقش را باز کردم و محو صورت شیرین و غرق خوابش شدم.

انگار تصویر یک الهه یونانی غرق در خواب مقابلم جان گرفته بود. و آرام و منظم نفس میکشید.

لبخند روی لب هایم کش آمد

به آرامی کنار تختش قرار گرفته و رویش خم شدم و موهای پخش شده اش روی بالشت را بوییدم

بوسه ای بر شقیقه اش زدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

_ به هیچ کس نمیدمت

با شنیدن صدای خمار از خوابش چشمانم در صورت مثل ماهش به گردش درآمد

_ هر روز میگی تا خیالت راحت شه!؟

تک خندی زدم و گفتم:

_ هر روز میگم تا قلبت بدونه تماما مال منه..

چشمای قشنگشو بین چشمام جابه جا کرد و زمزمه کرد:

_ به هیچ کس نمیدمت.

"سهیل"

همانطور که کتلت های نیمه سوخته ام را درون بشقاب میریختم تلفن همراهم را کنار گوشم محکم کرده و با وصل شدن تماسم با سروش گاز را خاموش کردم

_ به به کاپیتان افتخاری نصیبمون شده ساعت چهار صبح مزاحم خوابمون شدی تا صداتو بشنویم...

تک خندی زدم و گفتم:

_ بده زنگ زدم حالتو بیرسم..!؟

با صدایی که مملو از حرص بود گفتم:

_ ای چیز جیگر بگیری نمیخوام پرسی آقا نمیخوام...از دست تو و داداشت خوابو خوراک ندارم!

به قهقهه خندیدم که سروش هم با خنده حنای نثارم کرد

با چند سرفه کوتاه صدایم را صاف کرده و گفتم:

_ یه جای خوب برای مهمونت پیدا کردم ... برنامه همه جاشم ریختم فقط طبق برنامه من باید پیش برید

_ برنامهت چیه!؟

نفسم را فوت کرده و گفتم:

_ نمیخواهی بگی طرف کیه!؟

_ نه فعلا باید هویتش مخفی بمونه ... ممکنه جونش تو خطر بیفته

لب گزیدم:

_ وقتی پروازتون نشست از هواپیما خارج نشه با کاپیتان اون پرواز که دوست صمیمی خودمه صحبت کردم همه مهماندارا که خارج شدن... هواپیما به انبار پشت فرودگاه منتقل میشه یه منطقه شدیداً حفاظت شدس... جای نگرانی وجود نداره.

موقعی که کاپیتان داره پیاده میشه اون طرف هم باهش از هواپیما خارج میشه با لباس فرم مهندار یا کمک خلبان..

بعد منتقل میشه خونه ای که براش در نظر گرفتم جایی که وسایل تو ام برده شده اونجا!

"نگاه"

شانه را کنارم گذاشتم و شال ابی نفتی که سروش برام گرفته بود را بر روی موهایم کشیدم که درب اتاق باز شد و کله سروش وارد اتاق شد:

نگاهی بهم کرد و با نیش باز گفت:

_ یاالله

به این رفتارش عادت کرده بودم

_ ظاهراً ویروس خانوادگی نریماناً به همنشیناشونم منتقل میشه نه!؟

درحالی که از کیسه داخل دستش ابمیوه ای درمیآورد با لبخند سرتکون داد و گفت:

_ ای خواهر... من بچه سربه راهی بودم الانمو نبین ننه و اقام هی گفتن این حسام ناخلفه از راه بدرت میکنه
ها من گوش ندادم

اخرشم شدم این که جلوته...

به ارامی خندیدم که نی را داخل آبمیوه فرو کرد و مقابلم گرفت:

_ بفرمایید مادام

نی را به بی میل عقب کشیدم

مقابلم نشست و گفت:

_ چیزی شده..؟

با لب و لوجه آویزان نالیدم:

_ میخوام برگردم ایران ... میخوام همه چی تموم شه... خسته شدم تا به ارامش امیدوار میشم یکی از سد
های ارامشم با یه موج میشکنه

لبخند کوچکی بر لب آورد و با آرامش زمزمه کرد:

_ شاید این سدا باید بشکند تا به دریاچه آرامش برسه ... کسی چه میدونه!؟

با چشمک ریزی ادامه داد:

_ حالا ما که از خودیم ابجی جان

میدونیم آرامش کیه

متکای سفید را از زیر دستم برداشتم و بر سرش کوبیدم

با صدای بلند خندید و بالش را از دستم گرفت:

_ دروتخته لنگه همین ماشالا اینم احتمالاً اثرات همنشینی با نریماناس

نتونستم خندمو کنترل کنم و بلند خندیدم

از چند هفته پیش که حسام رفته بود سروش مثل یه برادر بزرگ تمام حواسش به من بود و نمیزاشت لحظه ای گرده غم در دلم بشیند.

_ خب بسته دیگه پاشو بریم فرودگاه تو تهران کلی کار داریم

با تعجب از فعل جمع اش گفتم:

_ کارا!؟

من!؟

سر تکان داد و با لبخند گفت:

_ بعله کار پاشو دخترم...

با پیچیدن صدای مهماندار که با اوای زیبایی وارد شدن به خاک ایران را اعلام کرد لبخند عریضی زد.

که سروش زیر گوشم گفت:

_ اینم یه سد دیگه برای رسیدن به ارامش...

حق با او بود از این دید هیچ وقت نگاهش نکرده بودم ... این سدها مقابل رسیدنم به ارامش بود نه نگهدارشان...

با فرود هواپیما طبق خواسته سروش روی صندلی ام نشستم و مسافرا خارج شدن..

بعد از چند دقیقه مردی که لباس فرم کاپیتان را بر تن داشت به لبخند به سمتمان آمد و مردانه با سروش دست داد و شانه هایشان را بهم زدند:

_ مرتیکه معلومه کجایی!؟

خبری ازت نیست مگر اینکه وسط یه ماموریتی ببینیمت.

سروش بلند خندید و دوبار بر شانه مرد زد و گفت:

_ شرمنده جبران میکنم... حالا حفظ ابرو کن جلو این فسقلی

مرد با حیای مردانه سر به زیر سلام کرد و رو به سروش گفت:

_ خب حالا بفرما از هواپیما پیاده شو بیرم بهش لباس فرم بدم تحویلتون بدم

روبه من گفت:

_ شمام همراه من بیاید

سروش سری برایمان تکان داد و از هواپیما خارج شد

با صدای مرد به سمتش چرخیدم

_ از این طرف لطفا

درب اتاق کوچکی را باز کرد و گفت:

_ تا من هواپیما رو به قسمت انبار میبرم میتونید لباستون رو عوض کنید

تشکر کردم و وارد اتاقک شدم.

"سروش"

با صدای زنگ گوشیم از جیب کتم بیرون کشیدمش.
با دیدن اسم حسام لبخندی بر لبم نشست بدم نمیومد کمی سر به سرش بزارم اما از دیشب هر دو ساعت
یکبار زنگ میزد و حال نگاه را میرسید.
حیف که خیلی دلسوز و مهربونم.

تماس را وصل کردم و کنار گوشم گذاشتم:

_ میخوای بدونی چطورم؟! بزار همینجا بگم خوبم خیالت راحت

_ رسیدی!؟

_ بعله رسیدم

دسته چمدانم را باز کردم و همراه خودم کشیدم و به سمت اسانسور رفتم

_ همه چی خوب پیش رفت؟! مشکلی چیزی!؟

وارد اسانسور شدم و دکمه پارکینگ را زدم

_ نه بابا هیچ مشکلی نبود دمش گرم همه چی اوکی بود

_ خیلی خب بیا عمارت فریبا

_ یه دوش بگیرم لباسامو عوض کنم جلدی پیستم

_ خیلی خب میبینمت

_ عزت زیاد

تماس رو قطع کردم و گوشی را در جیبم برگرداندم...ممکن بود خط حسام کنترل بشه برای همین از فعل جمع استفاده نمیکردیم و از انگاه حرف نمیزدم اما موضوع درکل نگاه بود!

" حسام "

تلفن همراهم را روی میز انداختم که بردیا وارد اتاق شد و بدون بستن در چشمکی زد و با صدای بلند گفت:

_ ای بابا تو که هنوز اینجا نشستی! مگه سرت درد نمیکنه!؟
پاشو برو استراحت کن دیگه..

چشم غره ای بهش رفتم و زمزمه کردم:

_ صداتو بیار پایین بردیا

بالافاصله فریبا وارد اتاق شد و با ابروهای بالا رفته گفت:

_ حسام...!؟

مریض شدی!؟

قبل از من بردیا جواب داد:

_ سرش سنگین بود از صبح... فکر کنم برای میگرش

انگشت شست و سبابه ام را بر روی چشمانم گذاشتم و لب زدم:

_ خوبم... چیزیم نیست

فریبا نزدیکم ایستاد و دستش را روی پیشانیم گذاشت

_ حتما از خستگیه ... پاشو برو استراحت کن... سروشم الان میاد بچه ها خبر دادن رسیده...دیگه بقیشو به بردیا و سروش بسپار

در دلم پوزخندی نثارش کردم.

برای بهتر شدن نقشم سری تکان دادم و بی حال گفتم:

_ نه خوبم... گفتم که...

میز را دور زد و لبتاپ را بست و روبه بردیا گفت:

_ بیرش استراحت کنه

مخالفت کرد از محافظا استفاده کن بخوابوننش

با قدم اول بردیا دست هایم را به نشانه تسلیم بلند کرد و گفتم:

_ خودم میرم

خواستم از اتاق خارج شم که بردیا گفت:

_ برو خونه سروش

فعلا اتاقای اینجا پرده نداره خدمتکارا کندن برا شستشو

قبل از اینکه برسی زنگ میزنم بهش یکی از اتاقا رو تاریک کنه زودترم خوب میشی.

جوری که انگار بی میلیم نوچی کردم و نشان دادم این قضیه عصبیم کرده اما برای نقشه ام لازم بود.

دستم را کلافه بر صورتم کشیدم و گفتم:

_ خیلی خب ، اگه چیزی شد زنگ بزن خبرم کن

با قدم های محکم و درعین حال آرام از عمارت خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم.

چند هفته اس که منتظر این روزم.

باید ببینمش...!

" نگاه "

زنگ درب چوبی و قهوه ای رنگ را زدم و کنار ایستادم.

در توسط خانم نسبتا مسنی باز شد.

سریع سلام کردم

با لبخند شیرینی که چاله لب هایش را به نمایش می گذاشت گفت:

_ سلام عزیز دلم خوش اومدی بیا تو...راحت باش

ساک کوچکم را بلند کردم و وارد خانه شدم.
سالن کوچک و درعین حال زیبایی بود و دکور ساده و شیکی داشت.
با ذوق گفت:

_ آقا گفتن بمونم تا شما بیایید
با اجازتون من دیگه برم

لب گزیدم این زن مهربان نمیدانست با گفتن اقا چه آشوبی در دلم برپا کرده.
چشم هایم را روی هم فشردم و با لبخند ازش تشکر کردم که خداحافظی کرد و مشغول پوشیدن کفش
هایش شد.

با بسته شدن در که خبر از رفتنش میداد بی حوصله روی اولین کاناپه پسته ای رنگ نزدیکم نشستم و به
اطراف خیره شدم.

هنوز یک ربع از اومدنم نگذشته بود که کمد چوبی وسط سالن شروع به حرکت کرد.
همانطور خشک شده بودم و هر لحظه چشمانم گرد تر میشد که کمد تا نیمه کنار رفت و....

هیكل مردانه ای نمایان شد.
وقتی چرخید و نیم رخش رو به من قرار گرفت ضربان قلبم صد برابر شد.

با کشیدن کمد سرچایش چرخید و تازه من که بدون پلک زدن خیره اش بودم را دید.
با تردید از جایم بلند شدم و با قدم های کوتاه و لرزان مقابلش ایستادم. خدامیداند چقدر دلم تمنایش را
میکرد... چشمانم ناخودآگاه پر شد و اشک مزاحمم چکید.

_ ح حسام

با دست های مردانه و گرمش صورتم را قاب گرفت و اشک هایم را پاک کرد

_ جون دل حسام ...!!؟

نریز این مرواریدارولامصب ... کم با روان من بازی نکردی

دست سردم را بلند کرده و بر روی گونه اش تا زیر چانه اش کشیدم که کمرم را به سمت خودش کشید و محکم درآغوشش فشرد.

انقدر محکم انگار پسر بچه ای پنج ساله است و قرار است اسباب بازی مورد علاقه اش را ازش بگیرند درواقع من نیز کم از او نداشتم.

اینبار با تمام وجودم میخواستمش.

جدایی این چند ماه بهم فهمانده بود که حفره خالی قلبم بعد از فوت خانوادم با حسام پر میشود.

دستم را آرام لابه لای موهای پر پشت و مشکی اش کشیدم و تا گردنش ادامه دادم سرش را زیر گردنم برد و بوسه ای نرم روی آن زد بی اختیار خندیدم و سرم را کج کردم که بین گردنم قفل شد.

_ ای ای ای نکن حسام ... وویی..

بوسه دیگری زد و با لحنی که رنگو بوی شیطنت گرفته بود درعین حال جدی گفت:

_ هنوز که نکردم کوچولو

سرش را به آرامی بیرون کشید و با چشمکی روی صورتم خم شد و زمزمه کرد:

_ اما میخوام بکنم

قبل از اینکه حرفش را تجزیه و تحلیل کنم سرش را در طرف مخالف گردنم فرو برد و شروع به بوسیدن کرد همزمان پهلوهایم را هم قلقلک داد.

با خنده بر سینه اش کوبیدم و به زور ازش جدا شدم و شروع به دویدن کردم

خنده اش را با انگشت شست و سیابه اش مهار کرد و گفت:

_ فرارت بی فایده اس درجریانی!؟

تهش جات...

بر سینه اش زد و ادامه داد:

_ اینجاس

حالا مثل دختر خوب میای یا بیام!؟

قهقه ای کردم و گفتم:

_ ظاهرا دلت بازم ورزش شبانه میخواد سرگرد نریمان

لبه‌هایم کمی به بالا متمایل شد و نشان میداد خاطره ان شب برایش زنده شده

همان طور که برای من زنده شده بود.

دکمه های آستین پیراهن مردانه زیتونی اش را باز کرد و آنها را تا ارنج بالا کشید.

_ ورزش شبانه ها!؟

یه ورزشی بهت نشون بدم من...

ظاهرا یادت رفته اخرش اسیر خودم شدی هوم!؟

با خنده عقب عقب رفتم و سری بالا انداختم.

_ همچین چیزی اصلا یادم نمیاد

ابروهایش را به طرز دلفریبی بالا انداخت و سرش را تکان داد.

_ اشکالی نداره الان عملی یادت میارم.

خندیدمو با صدای بچه گانه ای گفتم:

_ استاد من تو دروس عملی خیلی ضعیفم خودتو منو خسته نکن.

خیره نگاهم کرد و زمزمه کرد:

_ نکن دختر این لامصب همین جوریش برات رفته...نکن...با روح و روان من بازی نکن.

با شنیدن صدای ملتمسش ایستادم و خیره چشمان مشکمی اش شدم
انقدر سیاهی اش غرقم کرد که نفهمیدم با دو قدم بلند خودش را به من رساند و دستانش دور کمرم قفل شد

سرش را به ارامی کنار گوشم برد و نفس های داغش که دل بی جنبه مرا زیر و رو میکرد را توی گردنم فوت کرد و با گاز ریزی از لاله گوشم زمزمه کرد:

_ در نهایت بره اسیر ببر شد.

دستاهای ظریفم را روی سینه مردانه اش گذاشتم و بی اختیار لبهایم گونه اش را لمس کرد .
مثل خودش زمزمه کردم:

_ قبول نیست تو تقلب کردی

با چشمات... با صدات...

جادو کردی بره رو... نتونست فرار کنه.

همانطور که در اغوشش بودم بدون اینکه ذره ای جابه جایم کند سرش را چرخاند و مقابل صورتم قرار گرفت.

جوری که فاصله صورت هایمان کمتر از دو بند انگشت بود گفت:

_ گفته بودم جات اینجاس ، فرار فایده نداره به نتیجه من رسیدی!؟

برای جلوگیری از لبخندی که با خباثت سعی داشت روی لبهایم بنشیند انها را جمع کرده و زمزمه کردم:

_ هنوز نه.

چشمانش برقی زد و یکی از دست هایش را از کمرم جدا کرد.

شال عنابی رنگم را که به خاطر دویدنم دور گردنم افتاده بود را باز کرد و روی زمین انداخت.

_ پس جور دیگه ای به نتیجه می‌رسونمت

بی اختیار به لب هایش خیره شدم و لب زدم:

_ چجوری...؟!؟

لبخند جذابش به همان کوچکی همیشگی روی لب هایش نشست و گفت:

_ اینبارو می‌زارم به عهده خودت ... چجوری دوست داری قانعت کنم!؟

با چشمک کوچکی اضافه کرد:

_ می‌گن با بچه‌ها باید راه اومد

دست‌هایم را دور گردنش انداختم و با ابرهای بالا افتاده گفتم:

_ الان من بچه‌ام!!؟

_ نیستی!؟

_ تو بخوای بزرگ میشم نخوای بچه می‌مونم

روی کاناپه تک نفره نزدیکمان نشست و من را روی پاهایش نشاند

موهایم را از حصار کش مشکی و نازکم بیرون کشید و دورم پخش کرد

_ تو هر جوری باشی... چه بچه... چه بزرگ... هر چی باشی میخوامت

_ "گاهی ضربان روتین و متعادل قلبم بستگی به حرف هایت دارد

بگو میخوامت تا صدای بلند تپشش گوش دنیا را کر کند مثل یک موشک باران عظیم... بوم بوم... بوم بوم!"

روی پاهایش جابه جا شدم تا دست درموهایش بکشم که هر دو دستهایم را دور گردنش اندخت و دست های خودش را زیر پاهایم گذاشت و بلندم کرد.

_ هعی حسام.

_ چیه وروجک!؟

_ میفتم

ایستاد و با جدیت و اخمی که پیشانی اش را کمی چین انداخته بود گفت:

_ مگه من میزارم!؟؟

دوباره حرکت کرد و به سمت اشپزخانه رفت.

روی اوپن شیک و چوبی نشاندم و گفت:

_ خب...میخوام بهت کتلت حسام پز بدم.

توی صدم ثانیه چشمم به پیش بند گل گلی سفید و صورتی کنار گاز افتاد و مجدد روی هیکل حسام برگشت.

تصورش انقدر محال و خنده دار بود نتوانستم خودم را کنترل کنم و خنده ام بلند شد.
حسام که تمام حرکات من را زیر نظر گرفته بود با تیز بینی نگاهش به سمت گاز رفت و با دیدن پیشبند لب پایش را گزید و با حرصی مشهود به من خیره شد.

_ هی من میخوام مهربون باشم تنبیه تو برنامه نزارم... بین خودت نمیزیاری...

همانطور که از خنده روی اوپن پهن میشدم گفتم:

_ اخه خودت تجسم کن...سرگرد حسام نریمان که هرچی دزد و قاچاقچیه ازش میترسن با اون ابوهت و اون ...هیکل پیش بند سفید صورتی گل گلی ببنده و کتلت درست کنه ... ای دلم

دستش را دور کمرم حلقه کرد و از روی اوپن پایین کشیدبا شیطنتی که ازش بعید بود گفت:

_ هیکلم چشه!؟

بدون فکر به صورت گفتم:

_ عالیه به خصوص اون...

یهو ساکت شدم و تازه مغزه ام داشت تجذیه تحلیل میکرد چی داره میگه ...

از داغ شدن گونه هام كاملا معلوم بود مثل لبو سرخ شدم.

پلك هاييم را روي هم فشار دادم و سرم را تا جايي كه ميتوانستم پايين انداختم كه دستش را زير چانه ام گذاشت و گفت:

_ خب ديگه...!؟

سعي كردم از اغوشش بيرون بيام كه دستانش دور كمرم محكم تر شد و با تك خندي گفت:

_ آآآآ تا وقتي بپيشو نكي از اينجا تكون نميخوري...

از خجالت در حال اب شدن بودم سرم را تا جايي كه ميتوانستم پايين انداختم جوري كه كه چونه ام به سينه ام چسبده بود.

از حالت نفس هائيش كاملا ميشد فهميد سعي دارد با صدای بلند بخندد ولي جلوی خودش را ميگيرد.
نفس عميقي كشيد و گفت:

_ ادامهش چيشد!؟ به خصوص چيا!؟

از خجالت به سكسكه افتاده بودم... دنبال بهانه ميگشتم تا قانع اش كنم كه از اين بحث منحرف شود اما چيزي به ذهنم نميرسيد.

كه دست هاييم را روي شكم شش تكه اش گذاشت و گفت:

_ اينا!؟

سر به زیر چشم هایم را بالا کشیدم و با نیم نگاهی به چشم های آرامش چشم هایم را روی هم فشار دادم.

لعنتی... حرارت بدنم انقدر بالا رفته بود که حس میکردم درکوره ای از آتش درحال سوختنم.
دست هایم را بالا آورد و با لب هایش پشت دستم را لمس کرد و بوسید.

_ این سرخ شدن گونه هاتو دوست دارم...به هوسم میندازه.

کمی اطرافم را بو کشید و با لبخند و لحن دلنشینی زمزمه کرد:

_ بوی سیب میاد!؟

" در حریر دستانت

تنم می پیچد

با هُرم نفس هایت

آرام آرام

وسوسه می شوم

برای بوسیدنت

بوی سیب می آید.

(سوسن درفش)"

_ چطوری میتونی!؟

درخشش چشمهایش به وضوح صدبرابر شد

کمی چشم هایش را ریز کرد و سرتکان داد

به معنی چیوا!؟

دستم را از روی شکم چندتکه اش روی قلبش گذاشتم که گوشه لب هایش بالا رفت
دستش را دور کمرم پیچید و محکم به خودش فشرد.
پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد:

— جوابشو میخوای!؟

سرم را به معنی اره تکان دادم دستم را به سمت پذیرایی کوچک کشید و ضبط کوچک کنار قفسه کتابخانه
را روشن کرد و فلش کوچکی از جیبش بیرون کشیده بود بهش زد و با کنترل مخصوصش کمی اهنگ هارا بالا
و پایین کرد.

با پخش اهنگ زیبای مقابلم ایستاد و گفت:

— جواب سوالت... این اهنگه... این اهنگ کل حرفای من برای توعه با دقت گوش کن!

بعد از گفتن این حرفم هردو دستش را دور کمرم پیچید و شروع به حرکت کرد من هم دست هایم را دور
گردنش انداختم و همراهیش کردم.

هرچه اهنگ بیش از بیش پیش میرفت بیشتر به این نتیجه میرسیدم حرفای منم هست.

یه آدم جدید اومد تو زندگیم

قول داده بشه کل زندگیم

یه آدم عجیب عوض کرده منو

تو چشم نگاه کرد و گفت که نرو

خاطرات شش ماه پیش مانند فیلم مقابل چشمانم جان گرفت
اون روز که تیام اذیتم کرده بود و حسام دراغوشش کشیدم تا اروم بگیرم
وقتی خواست بره تا تلافی کارش رو سرش دربیاره:

_ تورو جون هرکی دوشش داری نرو...تنهام نزار....تورو خدا ... حسام

یه آدم جدید اومد تو زندگیم
رفته تو قلبم و شده زندگیم
یه آدم مثبت و خیلی مهربون
بیا جونم واسه تو فقط بمون
یه آدم جذاب یه عشق تازه
من اونو میخوام بی اندازه
یه عالمه عشق
تو چشماشه
من اونو میخوام هرجوری که باشه
یه آدم جذاب یه عشق تازه
من اونو میخوام بی اندازه
یه عالمه عشق تو چشماشه
من اونو میخوام هرجوری که باشه
من نمیرم آخه پاکه دلت
تورو ندیدن خیلی مشکله
بدون تو دیگه سخته برام

با تو باشم حله مشکلام
یه آدم جذاب یه عشق تازه
من اونو میخوام بی اندازه
یه عالمه عشق تو چشماشه
من اونو میخوام هرجوری که باشه
یه آدم جذاب یه عشق تازه
من اونو میخوام بی اندازه
یه عالمه عشق تو چشماشه
من اونو میخوام هرجوری که باشه
یه آدم جدید اومد تو زندگیم
رفته تو قلبم و شده زندگیم
یه آدم مثبت و خیلی مهربون
بیا جونم واسه تو فقط بمون
یه آدم جذاب یه عشق تازه
من اونو میخوام بی اندازه
یه عالمه عشق
تو چشماشه
من اونو میخوام هرجوری که باشه
یه آدم جذاب یه عشق تازه
من اونو میخوام بی اندازه
یه عالمه عشق تو چشماشه
من اونو میخوام هرجوری که باشه
من نمیرم آخه پاکه دلت
تورو ندیدن خیلی مشکله

بدون تو دیگه سخته برام
با تو باشم حله مشکلام
یه آدم جذاب یه عشق تازه
من اونو میخوام بی اندازه
یه عالمه عشق تو چشماشه
من اونو میخوام هرجوری که باشه
یه آدم جذاب یه عشق تازه
من اونو میخوام بی اندازه
یه عالمه عشق تو چشماشه
من اونو میخوام هرجوری که باشه

" رضا شیری

با تمام شدن اهنگ اشک شوقم به ارامی روی گونه ام چکید..
با انگشت اشاره ان را گرفت و به چشم هایم خیره شد.

با لب های لرزان زمزمه کردم.

_ دوست دارم.

قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم لبهای گرم و مرطوبش روی لبهایم نشست

دستاش از روی کمرم زیر پاهایم قرار گرفت و به راحتی گویی پر سبکی در دستانش است بلندم کرد
تمام بدنم از لمس وجود این لحظه مور مور شد

تمام عشقی که نسبت به این مرد همیشه اخموی جذاب داشتم با گفتن دوستت دارم صدمبرابر شده بود و خدا میدانست قلبم از بوسه ناگهانی اش چگونه قصد سوراخ کردن سینه بیچاره ام را دارد.

لحظه ای از لب هایم فاصله گرفت و در همان فاصله کم با صورتم زمزمه کرد:

_ من بیشتر

با صدای تلفن همراهش چشم هایش را بر هم فشرد و زیر لب گفت:

_ خروس بی محل

به ارامی پایینم گذاشت و دست درجیبش فرو برد و گوشه مشکی رنگش را بیرون کشید با دیدن کسی که تماس گرفته چشم غره شیرینی به صفحه اش رفت که لبخند را روی لب هایم سبز کرد

تماس را برقرار کرد و روی اسپیکر گذاشت صدای شاد و شیطون سروش در گوشه پیچید

_ جووونم جناب سرگرد دیر جواب نمیدادی که به لطفه زن داداش دیر جواب میدی میگم وسط ماچ و بوس و بغل مغل که نبودید به حمد الله!؟ به هر حال مزاحمم شده باشم فدای تار به تار موهام...

حسام دندان قرچه ای کرد و غرید:

_ زیونتو کار بگیری بگو چرا مزاحم شدی...

قهقهه سروش به هوا رفت و من به وضوح سرخ شدم کم کم از صدای خنده های سروش کاسته شد و گفت:

_ عرضم به خدمت شریف که فریبا خانوم هلک و تلک دارن تشریف میارن خونه بنده... دلشون هوای شمارو کرده

لبخندی که روی صورتم نشسته بود با شنیدن اسم فریبایی که به هوای حسام من داشت به خانه سروش میرفت از روی لب هایم پرکشید و مبهوت به گوشی حسام خیره شدم که خودش متوجه شد و تلفن را از حالت اسپیکر برداشت و چند قدم از من فاصله گرفت.

اما من همچنان گیج و مبهوت وسط سالن ایستاده بودم.

با چند بار پلک زدن و تکان دادن آرام سرم روی نزدیک ترین کاناپه نشستم اما کنجکاوای ام مانع از نشستن و منتظر ماندن شد.

به سمت اتاقی که حسام واردش شده بود رفتم و کنار در ایستادم از لای در نیمه باز صدایش به وضوح شنیده میشد.

_ سروش میگی چیکار کنم!؟

فکر کردی اون بایه دوستت دارم خر میشه و خودشو دودستی تقدیم من میکنه!؟

نه خیر... نمیکنم همچین کاری... اره... اره اقا من اینجوری ام... بزار به روش خودم پیش برم.. ازش میگیرم جوری که خودشم نفهمه چجوری دو دستی تقدیم کرد

دست های لرزانم را روی گونه های ملتهبم گذاشتم... نمیدانم چه چیز این مکالمه حالم را خراب کرده بود اشکم بی اختیار چکید.

به سرعت ان را پس زدم و به سمت اتاق انتهایی سالن رفتم در را بستم و به ان تکیه دادم.. حسامم داشت با خودش چه میکرد...

با من چه میکرد!؟

چقدر دل نازک شده بودم .

فریابی که هوای دلش حسام من بود چه میخواست وسط آرامش بیچاره من!؟

تمام این سوالات مانند موریهانه ای سمج درحال خوردن مغزو قلبم بود
مگر میشود موضوعی به حسام مربوط باشد و قلبم ساکت گوشه ای بنشیند!؟

با صدای حسام که نشان از بیرون آمدنش از اتاق میداد ... خودم را روی تخت انداختم و پتوی مرتب روی
ان را تماما روی سرم کشیدم.

نمیدانم از چی فرار میکردم ... اما ان لحظه فقط میخواستم ازش دور باشم

با صدای باز شدن در بیشتر ان را در دستانم فشردم و به خیال ان که از اتاق بیرون رفته نفسم را فوت کردم

اما با بالا و پایین شدن تخت فهمیدم سخت در اشتباهم
تخت تک نفره و نیمه کوچک بود بعید میدانستم درست و حسابی روی ان جا شده باشد

اصلا من با او قهرم روی تخت کنار من چه میکند!؟

_ بفرما از تخت برو پایین ... جامو تنگ نکن ... میبینی که تخت یه نفره اس
درضمن مگه فریبا خانوم منتظرت نیست!؟

دست هایش را روی شکمم کشید و محکم به خودش فشار داد
ارام پتو را از سرم کشید و بینی اش را به موهایم نزدیک کرد و بوید
در همان حال زمزمه کرد:

_ اخه فسقلی من چی بگم به تو!؟

حسودی!؟

در صدم ثانیه مانند دختر بچه ای چهار ساله که قصد دارند عروسکم را ازم بگیرند چرخیدم و
: خیره در چشم های شیفته و در عین حال آرامش غریدم

_ اصلا هم حسودی نمیکنم جناب سرگرد اصلا میدونی چیه... اصلا به من چه

اصلا چرا بغل من خوابیدی!؟ برو پایین ببینم پسره پروعه....

دستم را روی سینه اش فشردم تا هلش دهم که بیشتر بهم چسبید و دریک چشم به هم زدن لب هایم را
محکم بوسید.

با تقلا مشتم را در سینه مردانه اش کوبیدم اما دست هایم را بالای سرم محکم کرد و رویم خیمه زد.

با گاز ریزی که از لب پایینم گرفت اه ارامی کشیدم .

حالم دست خودم نبود تقلا هایم کم کم به لذت تبدیل شد چشم هایم ارام ارام خمار و بسته شد که ازم
فاصله گرفت وگفت:

_ اوم...مزش این دفعه فرق داشت...اشتها برانگیز تر از همیشه بود....!

کنار گوشم با صدای ارامی ادامه داد:

_ یه ادویه های خاصی داشت که فقط تو نگاه منه...عشق...حسادت...تعصب...عصبانیت

اما حسادت به کسی که هیچ جایی تو زندگی من نداره؟؟

با همان چشم های خمار بهش خیره بودم که دست هایم را رها کرد و دو طرف سرم نگه داشت و مثل من بهم خیره شد.

دست هایم را از موهای کنار شقیقه اش به عقب فرستادم و گفتم:

_ پس فریاد کیه!؟

لبخند یک طرفه ای زد و گفت:

_ رئیس اصلی باند

دلخور چشم هایم را بین سیاهی چشم هایش دران تاریکی حرکت دادم که گفت:

_ هیچی بینمون نیست... و قرارم نیست باشه

فقط قراره مدارکوازش بگیرم.

درثانی...مگه میتونم کسی رو جز این فسقلیه تخس بغل کنم و ببوسم؟

به سرعت تنم داغ شد...این بی پروا حرف زدنش تمام تنم را مور مور میکرد.

بوسه ای به گودی گردنم زد که ناخودآگاه اهی کشیدم و پهلو هایش را چنگ زدم.

لحظه ای مکث کرد و با فوت کردن نفس گرمش در گردنم دکمه های مانتوام را باز کرد و دستش را به آرامی از زیر پیراهنم روی پوست شکمم کشید و بالا آورد.

زیرگوشم زمزمه کرد:

_ تمام و کمال میخوامت... ولی الان نه... اینجوری نه
میخوام اسم این کوچولوی حسود توی شناسنامه باشه

سرش را بلند کرد و در چشم هایم خیره شد... انقدر حرفش برایم شیرین و دلنشین بود که ناخودآگاه اشک
در چشمانم حلقه زد.

حس خواسته شدن از طرف مردی که دوستش داری انقدر زیبا و خواستنی بود که هیچ وقت تصورش را
نمیکردم.

دستم را بر روی ته ریش مردانه اش کشیدم که سرش را کج کرد و بوسه بر کف دستم زد.

تمام تنم از این حرکتش گرم شد... لبم را گزیدم و چشم بستم که انگشتش را روی لبم کشید و از حصار
دندانهایم آزادش کرد و زمزمه کرد:

_ گازش نگیر

وقتی اینجوری اسیر اغوشم میشی زود به زود گازشون میگیری!
اگه انقدر دوست داری گاز گرفته بشه فقط به خودم بگو!!

از خجالت جیغی در گلویم کشیدم که قهقهه اش بلند شد.

از آن قهقهه های سالی یکبار...

از رویم کنار رفت و گفت:

_ اگه همین الان نرم یه کاری دست خودمو و خودت میدم فسقلی

دوباره بی اختیار لبم را گزیدم که با خشونت مرا به سمت خودش کشید و گفت:

_ حرف حساب حالیت همیشه نه ؟

باید نشونت بدم با من چیکار میکنی وقتی گزشون میگیری؟؟

همانطور بهش خیره شده بودم که خم شد اینبار با خشونت لبهایم را اسیر خودش کرد...چندبار گاز گرفت و محکم مکید بعد از چند دقیقه نفس گیر بالاخره رهایم کرد.

اما عجیب نمیخواستم رهایم کند.

اصلا من شاگرد کند ذهنی هستم...حالا حالا ها درس را یاد نمیگیرم...به توضیح بیشتر نیاز دارم نباید انقدر زود رهایم کند که...!!

خودم هم از حرف های خودخواهانه و زورگویانه ام خنده ام گرفته بود.

امان از این قلب سرکش

امان از تو و گرمای وجودت

امان عشقو

" حسام "

با درآوردن پیرهن مردانه ام روی تخت دراز کشیدم که سروش کنارم نشست و گفت:

_ حسام باور کن همچین موقعیتی دیگه...

دستم را به نشانه سکوت بلند کرده و گفتم:

... من به اون زنیکه دستم نمیزنم سروش حتی فکرشم نکن... بزار به روش خودم پیش برم

کلافه درموهایش دست کشید و گفتم:

... فریبا زن داغیه بدجوری ازت خوشش میاد... اون چرتو پرتای جای پسری و فلانشو باور نکن همانطور که سیگار برگی از جعبه نقره ای رنگش بیرون میکشیدم زمزمه کردم:

... همون لحظه اولم که گفتم باور نکردم

گوشه لبم گذاشتم و ادامه دادم:

... نگران نباش سروش... میدونم چجوری ازش بگیرم که نه سیخ بسوزه نه کباب این فندکت کوا؟

قبل از اینکه سروش پاسخ دهد صدای ایفون بلند شد فندکش را از جیبش برون کشید و زیر سیگارم گرفت:

... خرمگس معرکه رسید

پک عمیقی به سیگارم زده و دودش را بیرون فرستادم

... برو باز کن... زودتر کارشو بگه بره... کارو زندگی دارم

لبخندی روی لب های سروش نقش بست و با چشمک گفت:

_ بعله کارو زندگیتون پشت دیوار کنسول تو پذیرایی منه

سر تکان دادم که با لبخند رفت تا در را باز کند
کمتر از 2_3 دقیقه صدای فریبا از پذیرایی شنیده شد

بدون پوشیدن پیرهنم با همان بالا تنه برهنه از اتاق بیرون رفتم که نگاه فریبا روی صورت و هیکم به گردش
درآمد.

با آرامش و جدیت گویی سرم به شدت درد میکند پرسیدم:

_چی شده!؟

:سروش رو به من نامحسوس سری تکان داد و گفت

_ میرم یکم خرت و پرت بگیرم یخچالم خالیه سریع برمیگردم.

سری تکان دادم که کاپشن چرم قهوه ای روشن اش را از روی جالباس دیواره پشت در برداشت و بیرون
رفت.

فریبا همانطور که خیره خیره نگاهم میکرد با رفتن سروش با قدم های منظم و عشوه گونه به سمتم آمد روبه
رویم ایستاد.

_ نتونستم طاقت بیارم...تا خوب شی اینجا میمونم.

اخم روی صورتم عمیق تر شد سروش راست گفت حقا خرمگسی
با لحن محکم وجدی گفتم:

_ بدم میاد کسی بالا سرم باشه...تو تنهایی زودتر خوب میشم ...اگه برای این اومدی...

دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

_ قول میدم بالا سرت نباشم من

_ راجبش حرف زده بودیم...حس تو

یهو صدایش بلند شد و با خشم و حرص فریاد زد:

_ اره لعنتی حرف زدیم...اما من نمیتونم...میخوام طعم با تو بودنو برای یه بارم شده بچشم

حسام من همه جوهره میتونم زیر...

دستم و بالا اوردم و مانع از ادامه حرفش شدم:

_ من نمیخوام با زنی که زندگیشو کثافت برداشته باشم

چشم هایش برقی زد و گفت:

_ اگه همه چیز رو ول کنم چی...؟!

اونوقت حاضری با من باشی...؟؟

از وجود کثیفش داشتم حالت تهوع میگرفتم

دست هایش را از روی سینه ام پس زدم و پشت بهش زمزمه کردم:

_ چه تضمینی هست بعد از این که گروهو رها کردی دشمنات دنبالت نیان؟؟

با مکث کوتای گفت:

... با اطلاعاتی که تو فنکک طلایی هست همشون رو گیر میندازیم

پوزخند زدم و با مسخرگی گفتم:

_ مگ چقدر اطلاعات اون فنکک بدرد میخوره!

چشم هایش گرد شد و گفت:

_ اون فنکک حاوی تمام اطلاعات اون گروهاس... جابه جایی اصلحه، مواد، انسان و خیلی چیزای دیگه

اون فنکک بدرد نخوری نیست حتی اطلاعات گروه ما هم توشه تا اگ به اخر خط رسیدیم بتونیم خودمون رو نجات بدیم.

_ چجوری نجات بدیم...!؟

با حرفی که زد شوکه شدم
شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ همه مدارک داخل اون فندک درباره گروه ما به بردیا میرسه و اون میشه مجرم

با تمام شدن حرفش جوری نشان دادم گویی بردیا هیچ اهمیتی برایم ندارد

_ فعلا نه فندکی در کاره نه اطلاعاتی پس لطف کن تا اون موقع روی این رابطه اصراری نکن...

چشم هایش از شادی برقی زد و گفت:

_ یعنی با پیدا شدن فندک و لو رفتن اطلاعاتشون همه چی حله!؟

با من میمونی!؟

بدون هیچ حرفی پلک هایم را به نشانه مثبت روی هم فشردم که روی پنجه هایش بلند شد ، دستش دور
گردنم حلقه شد و بوسه کوتاهی روی لب هایم زد.

تمام بدنم از شدت نفرت منقبض شد.

خودم را عقب کشیدم و به در خیره شدم تا بفهمد نمیخواهم که باشد.

خودش متوجه منظورم شد و با لبخند دستی برایم تکان داد و از در بیرون رفت.

دستم به سرعت مشت شد و روی دیوار کوبیده شد.

_ زنیکه کثافت

به سرعت به سمت تلفن بدون ردیاب سروش رفتم و بردیا رو گرفتم
به بوق دوم نکشیده صدای گرم و محکمش در گوشم پیچید

_ جونم... مجنون...؟!؟

_ از کجا فهمیدی منم!؟

تک خندی زد و گفت:

_ از اونجایی که تازه با اون تحفه حرف زدم حسام بیا خوبی کن تو اولین فرصت برایش زن بگیر اخه مرد گنده
نباید خرید بلد باشه!؟

_ بردیا کارم مهم تر از مجرد بودن سروشه...

جدی شد و گفت:

بگو...

_ باید ببینمت توی اولین فرصت

_ شب میام ... اومدم کرج یه سری کار هست

_ خیلی خب فقط همین که برگشتی باید باهات صحبت کنم

معلوم بود تعجب کرده... اولین باری بود که انقدر سریع داشتم کار میکردم و خونسردی درمیان نبود

_ باشه داداش اولین کاری که میکنم میام پیشت اوکی!؟

_ زنگ بزن فعلا

تلفن را قطع کردم و به سمت کنسول رفتم

به آرامش نیاز داشتم آرامشی از جنس نگاه!

"نگاه"

یخچال را باز کردم و با دیدن محتوایش چشم هایم برق زد... شدیداً گشتم بود و حالا کیک شکلاتی روی ظرف پایه بلند روی طبقه دوم بدجوری خودنمایی میکرد و اب از لبو لوجه شکم بدبختم راه انداخته بود

قبل از ان که دستم را برای برداشتنش پیش ببرم که با صدای کمد پشیمان شده و با بستن در یخچال به سمت پذیرایی رفتم

حسام با بالا تنه برهنه وسط هال ایستاده بود و با دیدن نگاه پر تعجب من نگاهی به خودش انداخت و گفت:

_ نمیدونستم انقدر خوش هیکنم که اینجوری میخات میکنم.

چشم هایم در همان حالت متعجب گرد تر شد و جیغ کشیدم:

_ حسام...

به قهقهه خندید و گفت:

_ جان حسام!؟

با دست به بالاتنه اش اشاره کردم و درحالی که چشم میدزدیدم گفتم:

_ تو... اچه چرا لختی

اصلا... ای بابا... اصلا کی گفته تو خوش هیکنی بیا برو باد بیاد بابا... به چیزی بیوش نمیتونم اینجوری حرف بزنم اه...

از صدای نفس هاش میتوانستم متوجه خنده های ریش بشوم.

با صدایی که سعی میکرد خنده اش را پنهان کند گفت:

_ چی چیو بیوش میخوام دربیارم همه رو...

بلند تر از دفعه قبل جیغ کشیدم درحالی که تمام بدنم از خجالت سرخ شده بود چرخیدم به سمت
اشپزخانه بروم تا بقیه خجالتم را انجا بکشم که با دو قدم بلند بهم رسید و درحالی که دست هایش را دور
شکمم حلقه میکرد گفت:

_ کجا به سلامتی!؟

از حرارت پوست داغ و برهنه اش در حال ذوب شدن بودم
دست های یخ زده ام را روی دستانش گذاشتم گفتم:

_ ولم کن من میرم کیک بخورم توام
توام...

با شیطنت گفت:

_ همه رو دربیارم!؟

نالیدم:

_ میشه درنیاری!؟

اینبار بلند تر از دفعه قبل خندید و گفت:

_ برای حمام رفتن باید همه رو درآورد خانم کوچولو

تفلا کردم و گفتم:

_ پس برو حموم منو ول کن.

با آرامش چرخاندم و گفتم:

_ باشه... الان ولت میکنم تا بری کیکتو بخوری اما

متعجب سر تکان دادم و پرسیدم:

_ اما!؟

تره ای از موهایم را در دست گرفت و گفتم:

_ وقتی برگشتم ماساژ میخوام

با چشم های گرد شده خیره دو گوی مشکی و شیطونش شدم.

این کی انقدر شیطون شد!؟

دستم را روی سینه پهن و مردانه اش که با هر دم و بازدم زیر دستم بالا و پایین میرفت و تپش های منظم قلبش زیر دستم میکوبید فشردم و گفتم:

_ داری شوخی میکنی...

با همان لبخند دلفریب اخم هایش را در هم کشید و گفتم:

_ به قیافه ام میاد شوخی کنم!؟
اصلا سرگرد نریمان و شوخی؟

دستم را بلند کردم و روی پیشانی اش کشیدم:

_ تبم که نداری پس چرا هزیون میگی سرگرد جان!؟

قبل از اینکه جلوییش را بگیرم خم شد و گونه ام را گاز کوچکی گرفت و بینی ام را با دو انگشت کشید و گفت:

_ انقدر خوش مزه نباش دختر
من پسر پیغمبر نیستم

ازم فاصله گرفت و همانطور که به سمت راهرویی که سرویس های بهداشتی در آن قرار داشت میرفت
گفت:

_ من از موضع ام پایین نمیام برگشتم تو اتاق نباشی تنبیه ات میکنم

از همان فاصله با صدای بلند گفتم:

_ نمیام

سر تکان داد و گفت:

_ باشه... باشه...

بالاخره منم و تو و این خونه.

چشمکی زد و درب حمام را بست.

همانطور با چشم های گرد از تعجبیم به در بسته خیره شده بودم که در را باز کرد و با لبخند دستش را به چهار چوب در تکیه داد و گفت:

_ چشمت به در نمونه بیا تو.

از تصورش هم سرخ شدم.

کوسن سفیدی که نزدیکم بود را برداشته و با جیغ حرصی به سمتش پرت کردم که درب را با قهقهه بست

_ خیلی بی ادبی

از همانجا گفت:

_ فقط برا تو

به سمت اشیازخانه رفتم و کیک را بیرون کشیدم و تکه ای از آن جدا کردم و روی اوپن گذاشتم و مشغول شدم.

چند تکه از کیک را خوردم و بلند شدم برای خودم چای بریزم که حجم گرم و خوشبوئی از پشت درآغوشم کشید.

_ هعی

سرش را در گردنم فرو کرد و گفت:

_ اوووم ترسیدی کوچولو!؟

نفس محبوس شده ام را بیرون دادم و گفتم:

_ اخه این چه طرز اعلام حضوره!؟

لاله گوشم را به دندان گرفت و گفت:

_ این روش حسام برای نگاهه

سرکار خانم چرا تو اتاق نبودن!؟

به کیکم اشاره کردم و گفتم:

_ داشتم کیک میخوردم

اخیرین تکه کیک را با دست برداشت گازی زد و تکه باقی مانده را مقابلم گرفت که با لبخند خوردم

جدی شد و در حالی که انگشت هایش را می مکید گفت:

_ کیکتم تموم شد حالا میریم تا ماساژ منو بدی

خودم را عقب کشیدم که پهلو هایم را محکم چسبید و گفت:

_ کجا... کجا...!!؟

دستم را روی شانه های برهنه اش گذاشتم و با خنده گفتم:

_ من ماساژ بلد نیستم... خودت خودتو ماساژ بده...

چشم هایم را ریز کرد ابروهایم را بالا انداخت و گفت:

_ بلد نیستی!؟

سرم را به نشانه نه بالا انداختم که لبخند بدجنسی که می آمد روی لب هایم بنشیند را جمع کرد و زمزمه وار زیر گوشم گفت:

_ در عوض من بلام الان میریم تو اتاق بهت یاد میدم

قبل از اینکه بتوانم فرار کنم مچم را گرفت و به سمت خود کشید.

با حس سرمای دستبند چشمانم گرد شد و بهش خیره شدم که تک خنده ای زد و درست مانند روز اولی که دیدمش روی کولش گرفتم و به سمت اتاق رفت.

_ حسام... منو بزار پایین... دل و رودم پیچید... به چه جرمی دستبند میزنی اخه...

چرا من از دست این دستبند کنه تو راحت نمیشم!؟

چرا همه جا باهاته...؟

به ارامی گویی تندیس شکستنی و گران قیمتی در دستانش است روی تشک گذاشتم و خودش هم بر رویم خیمه زد و گفت:

_ این دفعه مجرمی... پرونده اتم خیلی قطوره خانم ملکی...

همانطور که به دست های دستبند خورده امان که درست کنار سرم قرار گرفته بود نگاه میکردم گفتم:

_ اونوقت چه جرمی!؟

دست ازادش را بالا آورد و همانطور که اعداد را با انگشتانش نشان میداد گفت:

_ یک، دزدی از سرگرد مملکت

دو، سبقت غیر مجاز از کنارش که البته نتیجه ام نداره

سه، عدم اطاعت دستورات این جانب!

چهار، لجبازی و شیرین بودن بیش از حد

پنج، حسودی به دستبند نازنین من که به جز دست تو دست هیچ کسو لمس نکرده

با جمله اخرش لبخند ارامی بر روی لب هایم نشست در همان حالت زمزمه کردم

_ دزدی!؟

چرخید و مرا در اغوش کشید و سرم را بر روی سینه اش گذاشت و گفت:

_ گوش کن... صدایش چند وقته عوض شده... برای حسام خودخواه و سرد نمیزنه... برای نگاه میزنه... برای کسیکه دزدیدتش...

به خاطر دستبند دست هردویمان روی سینه پهن و مردانه اش بود.
از تماس صورت و پوست دستم با سینه برهنه و عضلانی اش تمام بدنم داغ و مور مور شده بود.
از طریقی عطر خوشبو و مست کننده اش مانع از این میشد که ذره ای جابه جا شم.

با حرکت دست حسام روی موهایم سر بلند کردم و با چشم های خمار از خوابم به چشم هایش خیره شدم
روی موهایم حساس بودم حرکت دست لابه لای ان ها مست خوابم میکرد.
لبخند یک طرفه ای بر روی لبهایش نشست و با کلید کوچکی دستبند را باز کرد از کنارم بلند شد و به سمت
کمد رفت شلوار و پیرهنی بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت چند لحظه بعد وارد اتاق شد اما اون پیرهنی که
برداشته بود را نیوشیده بود.

دوباره کنارم دراز کشید و دستش را لابه لای موهایم کشید.
همزمان دست دیگرش را روی کمرم به حرکت درآورد و گفت.

_ تو فرشته ای کوچولو... دیگه نمیزارم اشک از چشمت بریزه...

بوسه ای بر پیشانی ام زد بی اختیار زمزمه کردم:

_ بیشتر... میخوام

با مکث کوتاهی به چشم هایم خیره شد و گفت:

_ دیونه ام میکنی وقتی اینجوری بیتابی

نگاهش از چشم هایم روی لب هایم کشیده شد و مثل تشنه ای که به آب رسیده آنها را اسیر خودش کرد گفته بودم عاشق این اسارتم!؟

اینبار من هم همراهی اش میکردم همین خشن ترش کرد گاز کوچکی از لبم ، چنگی به پیرهنم زد و ان را درآورد

با هییی دست هایم را جلوی بدنم گرفتم که فاصله خیلی کمی بین لب هایمان انداخت و گفت:

_ فقط میخوام گرماتو بیشتر... حس ... کنم دختر کاریت ندارم قول می...

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند لب هایش را شکار کردم تا بفهمد از این کارش راضی هستم. خدا میداند چقدر این مرد همیشه اخموی شیطون شده را دوست دارم.

دستم را دور کمرش حلقه کردم تا بیشتر بهم نزدیک شود

با چسبیدن پوست داغش به بدنم تمام احساساتم را به غلیان انداخت.

میدونستم حسام خط قرمزش را رد نمیکند همین علاقه ام را به او صد برابر کرد.

با جدا شدن لب هایش ازم چشم های خمارم را به سختی باز کردم و خیره چشم های مشتاق اش شدم که لب زد:

_ شیرین ترین چیزی بود که تا به حال خوردم

چشم هایم را ازش دزدیدم و لبم را به دندان کشیدم مطمئن بودم سرتا پا سرخ شده ام

حسام تک خندی زد و لبم را از حصار دندان هایم بیرون کشید و گفت:

_ دیونه ام نکن با گاز گرفتنش دختر.

کنارم دراز کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت درست مثل اولین شبی که به خاطر زخم هایم کنارم خوابیده بود و مرز بینمان یک ملافه نازک سفید بود

"حسام"

با صدای زنگ تلفن همراهم از خواب بیدار شدم... تمام دیشب نگاه در کنارم خوابیده بود و بی اختیار محو صورت شیرین و معصومش شده بودم و عطر وجودش عطر بودنش را استشمام میکردم.

انقدر که نفهمیدم کی پلک هایم روی هم افتاد.

از روی عسلی کنار تخت تلفن همراهم را چنگ زدم و با قطع کردن صدایش از روی تخت بلند شدم با قدم های آرام از اتاق بیرون رفتم و درحالی که چشم هایم را با انگشت شست و سبابه میمالیدم پاسخ دادم

_ چیه سهیل!؟

.....

جوری که صدایم بلند نباشد غریدم:

_ چه غلطی کرده!؟ چطوری!؟

....

_ لعنتی

الان میام... کدوم بیمارستان بردینش!؟

....

_ یعنی چی من نیام سهیل!؟

خودکشی جرمه اینو میفهمی!؟

.....

با حرفی که زد نتونستم ساکت بنشینم و گفتم:

_ فقط بگو کدوم بیمارستان!؟

....

_ خداحافظ

با صدای خواب آلود و نگران نگاه به سمتش چرخیدم:

_ کی خودکشی کرده حسام!؟

به صورت خواب الود و شیرینش لبخندی زدم و بغلش کردم

محکم به خودم فشردمش که صدایش درامد:

_ آبی حسام له شدم وحشی...!

خیره در چشم های خاکستری و خوشرنگش گفتم:

_ آخه من با تو چیکار کنم که انقدر شیرینی!؟

دلم میخواد یه لقمه ات کنم هوم!؟

با صدای بچگانه ای گفت:

_ نکتیا... گوناه دارم من لوقمه بشم کی بهت بوس بده!؟

لبخندم کش امد و ناخودآگاه یکی از ابرو هایم بالا رفت.

سری تکان دادم و گفتم:

_ همچین بی راهم نمیگیا ، کی بهم بوس بده!؟ اتفاقا الان هوس کردم.

چهره اش در صدم ثانیه سرخ شد و گویا تازه فهمیده بود چه حرفی زده.

قدمی به سمتش برداشتم که به سرعت پابه فرار گذاشت و گفت:

_ آقا من خواب بودم نفهمیدم چی میگم!

پشت مبل پناه گرفت که با صدای خونسرد و محکم همیشگی ام گفتم:

_ دیگه دیره برای پشیمونی بیا بوسمو بده

خواست دوباره پا به فرار بگذارد که دستش را کشیدم که روی مبل افتاد خودم هم رویش خیمه زدم تا از فرار احتمالی اش جلوگیری کنم.

نفس نفس میزد و نگاه اش در چهره ام جابه جا میشد. تازه متوجه شدم فقط لباس زیر تنشه. با دیدن نگاه خیره ام به قفسه سینه اش چشم هایش را پایین کشید و با دیدن وضعیتش سرخ شد.. خم شدم گازی از سرخی گونه هایش گرفتم که در خودش جمع شد و دست هایش را روی چشمانم گذاشت.

بی اختیار لبختم کش آمد دست هایم کنارش عمود بود کمی خمشان کردم تا بیشتر بهش نزدیک بشم... داغی و حرارت بالای بدنش دیوانه ام میکرد گونه ام را به گونه اش کشیدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

_ از کی خودتو پنهون میکنی!؟

هوم!؟

اول و آخر مال منی..

خدا میدونه این بکر کوچک را چقدر میپرستم.

مانند خودم زمزمه کرد:

_ هنوز که نشدم... چشما درویش

عطرش را بو کشیدم و با شیطنتی که مطمئن بودم سرخ و سفیدش میکند گفتم:

_ بوی خجالت به مشامم میرسه انگار دختر خانمی که این زیره طعم گوجه گرفته

در گلویش جیغ کشید و با برداشتن دستش بازوی برهنه ام را گاز گرفت.

_ آخ... آخ نگاه وحشی

دندان هایش را از بازویم جدا کرد و با غرور گفت:

_ تلافی حرص دادنم بود جناب سرگرد نریمان!

چشم ریز کردم و گفتم:

_ چیزی ام که عوض داره گله نداره میدونی که!؟

چشم هایش با تعجب گرد شد و تلاش کرد از زیرم فرار کنه که با پاهایم پاهایش را قفل کردم و لب هایش را مکیدم.

مشتی بر سینه ام کوبید که جوری که لب هایم مماس لب هایش باشد فاصله گرفتمو با نفس عمیق گفتم:

_ تصمیم دارم لباتو بزارم تو لیست صبحونم

:چشم های خاکستری اش را بهم دوخت و گفت

_ خیلی بی حیای حسام... پاشو تا جیغ نزدم

به چهره حرص خورده و خجالت زده اش لبخند زدم اما کم کم خنده ام به قهقهه تبدیل شد و یک طرفه کنارش افتادم

مثل آهوپی گریز پا از جایش پرید و به سمت اتاق رفت.
با مکث کوتاهی پشت سرش وارد اتاق شدم.
تیشرت سفید و گشادی از داخل کمد برداشته بود تیشرت حسایی بر اندام ظریف و دخترانه اش زار میزد و
همین باعث لبخندزدنم میشد.

چشم هایش را ریز کرد و انگشت اشاره اش را تهدید وار جلویم تکان داد و گفت:

_ فقط بخند تا نشونت بدم.

برای جلوگیری از خنده ای که می آمد روی لب هایم بنشیند شصتم را گوشه لبم کشیدم و گفتم:

_ چیه نشونم میدی!؟

چشم هایش گرد شد و با جیغ بالش را بلند کرد تا بر سرم بکوبد که دستش را همان پشت گرفتم و ب ه
دیوار چسباندمش...

بوسه ای بر لب های مرطوب و خوش طعمش زدم و زمزمه کردم:

_ خدا باید از دستش در رفته باشه انقدر تورو شیرین و ملس کرده نمیشه ازت جدا شد

کمر باریکش را کمی حرکت داد و گفت:

_ احتمالاً به همون اندازه ام از دستش در رفته بی حیایی شمارو زیاد کرده

کمرش را نوزاش کردم و گفتم:

_ پس هردومون از دست رفتیم
هوم... نگفتی...

چشمکی زدم و ادامه دادم:

_ چیه نشونم بدی!؟

" نگاه "

فاصله بینمان را کمتر کرد و لب هایم را به بازی گرفت فشارهای ریز و درشتش بر بدنم باعث شد لحظه لب هایم را گاز بگیرم که بی قرار کنار گوشم زمزمه کرد:

_ گازشون بگیر نگاه بزار صداتو بشنوم ازم دریغش نکن

وجود و اغوش گرمش تمام مقاومتتم را برای کنترل صدام رو ازم گرفته بود
بعد از چند لحظه گفت:

_ کاش میشد همین الان مال من شی... تمامت مال من شه... اما

انگشت اشاره ام را روی لب هایش گذاشتم و بی قرار زمزمه کردم:

_ میدونم

لب هایم را به بازی گرفت و روی تخت نشاندم
دست هایم را در موهای پرپشتش فرو کردم و مشغول همراهی اش شدم

کلافه روی تخت خواباندم و گفتم:

_نمیخواهم برم ولی آگه بمونم دیگه دختر نمیمونی
بدون هیچ حرفی پیرهنش را چنگ زد و از اتاق خارج شد

" حسام "

!این دختر مرگ منه

حتی اگر تمام قوایم را بکار ببرم تا لمسش نکنم، نبوسمش...
دیدنش شنیدن صدایش تمام معادلاتم را بهم میریزد و بی اختیار مسیرمان عوض میشود.

کلافه دستی در موهایم کشیدم و مقابل عمارت فریبا ماشین را نگه داشتم و دوبوق بافاصله و کوتاه زدم.
یکی از بادیگارد ها بعد از چند لحظه ی کوتاه درب را برایم باز کرد و کنار ایستاد.

باز در جلد حسام خودخواه، بی رحم و سرد فرو رفتم با اسمی که از نوچه های فریبا شنیده بودم خیالم تخت
شده بود که چیزی تا پایان بازی نمانده.

برای بدست آوردن مهره اصلی این صفحه بزرگ شطرنج که تا بحال درگیر رخ و فیل و وزیرش بودم این مهره
را نیاز داشتم.

مقابل پله های سرتاسری نگه داشتم و پیاده شدم با قدم های بلند و محکم وارد عمارت شدم همیشه جایی
مینشست که دوربینی زیر نظرش بگیرد و شنودی صدایش را ضبط نکند تنها جایی که این امکانات را داشت
کتابخانه این عمارت بود.

حدسم درست بود با آرامش نشسته بود و مشغول حساب و کتاب بود و تند تند عدد و ارقامی را یادداشت میکرد.

باشنیدن صدای قدم هایم سر بلند کرد و با دیدنم ابرو هایش بالا افتاده و گفت:

_ مگه قرار نبود بری بیمارستان؟

سری تکان داده و گفتم:

_ قبل از اینکه برم پرونده یکی رو میخوام دربیاری..

_ کی؟!؟

_ یه دختر... از نزدیکای فریباس... معروفه به دنیای کج... ریزو درشتشو دربیار تنها هم نه با سروش برو دنبالش...

_ چه دخلی بهمون داره!؟

_ حدس میزنم بی ربط یه فندک طلایی نیست...

هفت ساله با فریبا همکاره عجیبه که هیچ کس اسمی ازش نشنیده... حتی تو...

اتفاقی از زیون یکی از نوچه های سیامک شنیدم

شاید پل ارتباطی مهره اصلی و فریباس

قبل از فریبا اون دختر و پیدا کن بردیا...

سری تکان داد و دستش را روی شانهِ ام گذاشت و فشرد.

_ خیالت تخت داداشم... زیر سنگم رفته باشه پیداش میکنم.

میری پیش طلا!؟

اخم هایم را در هم کشیده و غریدم:

_ اره... دختره احمق

بردیا دست در جیبش برد سویچ موتور اسپرت و مشکی اش را بیرون کشید:

_ یکم هوا بخور برات خوبه...

بی معطلی سویچ را ازش گرفتم و گفتم:

_ کجاس!؟

دستش را در جیبش فرو کرد و گفتم:

_ گفتم تو حیاط بزارن... میبینیش

سری تکان داده و از عمارت خارج شدم.

چک موتور را با پایم عقب کشیدم و کلاه کاسکت مشکی را سرم کردم و سویچ را چرخاندم.

برای بار صدم زمزمه کردم:

_ دختره احمق...

مستقیم به سمت بیمارستان رفتم.

روبه روی میز بزرگ پذیرش بیمارستان خم شده و گفتم:

_ دختری به اسم طلا

_ حسام

با شنیدن صدای سهیل اخم در هم کشیدم و با بیخشید کوتاهی از مسئول پذیرش فاصله گرفتم.

_ چگونه؟!؟

سکوت سهیل عجیب در ذوق میزد مقابلش ایستادم و زمزمه کردم:

_ چیشده؟؟؟

لب گزید و گفت:

_ سالمه...اما...

چشم ریزکرده و گفتم:

_ اما!؟

سهیل پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

_ حاملس

شوکه دستم بالا آمد و بی هدف در هوا ماند

طلا که... نه نامزدی داشت نه برای کسی نشان شده بود... پس

از فکرش هم خون در رگ هایم شروع به جوشیدن کرد

طلا و طناز همیشه برایم با حسنا فرقی نداشتند

قدمی برداشتم و سینه به سینه سهیل شدم.

_ اسمش...؟!؟

کلافه دست در موهایش کشید و گفت:

_ تو نباید اینجا باشی حسام گفتم که حلش میکنم ، لطفا

یقه اش را در دستانم مشت کردم و این بار خشن تر و در عین حال آرام تر پرسیدم:

_ اسمش سهیل...؟!؟

قبل از اینکه سهیل اسمی بیاورد بازویم از پشت کشیده شد و قبل از اینکه وضعیت را بررسی کنم کشیده محکمی از خاله خوردم...
و صدایش در گوشم زنگ خورد.

_ تف به غیرت، به تو حیونم بگن در حق حیون ظلم کردن...

صدای معترض و عصبانی سهیل بلند شد و به سرعت مقابلم سپر شد گفت:

_ اینجا نه...

خواهش میکنم بزارید بریم بیرون حرف بزیم هنوز هیچی معلوم نشده.

مامان هم مثل سهیل مقابلم سپر شد و در حالی که دست خاله که برای کشیده دوم بالا آمده بود را میگرفت گفت:

_ تا وقتی حقیقت معلوم نشد هیچ احدی حق نداره به پسر دست بزنه... شیر فهم شد!؟

خاله بی هیچ ابایی فریاد زد:

_ واضح تر از این چی میخوای خواهر من...؟!؟

چرا سنگ پسری که پسرت نیستو به سینه...

قبل از اینکه جمله خاله تمام شود اینبار کشیده مامان صورت خاله را به کشیده ای مهمان کرد.

دستم مشت شد ، قلبم گرفت.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم کسی انقدر بی رحم شود که نداشتن پدر و مادر را اینگونه بر سرم بکوبد.

مامان با قدم بلندی سینه به سینه خاله شد و با صورتی که از خشم رنگ سرخی گرفته بود گفت:

_ حسام پسر من... به هیچ احدی اجازه نمی‌دم پسر موزیر سوال بیره
تو که جای خود داری...

قبل از اینکه اون رومو ببینی از جلو چشمم برو کنار ، درست و در دل دختری که معلوم نیست شبشو با کی
گذرونده و حالا انگ حاملگیش روبه پسر من می‌چسبونه.

انگشتش را روی شقیه خاله فشرد و گفت:

_ اگه حرفام برات جا نیفتاده یه جا بنویس بزار جلو چشمت...

خاله با نفرت نگاهم کرد به سرعت رو برگرداند و رفت.

نه که بغض کنم کمی گلویم به خارش افتاد...

پوزخندی بر دلم زدم که دست های همیشه خنک و لطیف مادر را روی صورتم حس کردم.

حقا مادر بود... بوسه بر دستانش کم بود جایی شنیدم بهشت زیرپای مادر نیست بهشت خود مادر
است... این زن با اینکه هم خون من نبود با تمام وجودش برایم مادر بود.

با بغض دستان لطیفش را روی صورتم کشید و گفت:

_ قریون قد و بالات برم به دل نگیریا تو پسر ارشد منی...خدای بالاسرشاهده تمام این سالانداشتم من بعد هم نمیزارم کسی...

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند با تمام عشقی که نصبت ب این زن لایق نام مادر داشتم در اغوشش کشیدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

_ مامانم...مامانم...مامانم...

دستانش دور کمرم حلقه شد و با آرامش لب زد:

_ فدای مامان گفتنت بشم شیره من...

با صدای شوخ سهیل هردو بهش خیره شدیم:

_ میگم مامان جان اگه بغل کردن شیرمردت تموم شد بیر حسودتم اینجا وایساده...

مامان خواست اغوشش رو مثل همیشه باز کنه ک محکم نگهش داشتم و و جوری که دنبال چیزی میگشتم به اطراف خیره شدم سهیل با تعجب گفت:

_ چیه دنبال چی میگردی!؟

ابروپی بالا انداختم و گفتم:

_ همون بیره که میگفتی

:سرخ شده دست هایش را باز کرد و با نگاهی به هیکلش گفت

_ ناموسا نمیبینی!؟

مامان که حسابی خنده اش گرفته بود مشتی بر سینه ام زد و گفت

_ بچه رو اذیت نکن

" بردیا "

سه روز از روزی که حسام ازم خواسته بود دنیای کج رو پیدا کنم گذشته بود و چند نفر از افرادم ردش را در کرج زده بودند.

امروز دیگر در چنگم بود.

با صدای تلفن همراهم بدون دیدن شماره تماس را وصل کرده و کنارگوشم گذاشتم صدای ارمین در گوشم پیچید:

_ رئیس پیداش کردیم

دستی به ته ریشم کشیدم و لبخند رضایت روی لب هایم کش آمد.

_ بی سر و صدا بی خط و خش برام بیارش..

با گفتن چشمی تماس را قطع کرد.

بالافاصله با حسام تماس گرفتم بوق اول ب دوم نکشیده پاسخ داد.

_ پیداش کردی..._

تک خندی به پیشگویی اش کردم و گفتم:

_ از کجا فهمیدی..._

با اطمینان گفت:

_ از اونجایی که تو بردیایی..._

کاری برات نشد نداره حتی سوزن تو انبارگاه رو هم پیدا میکنی.

حالا کجاس!؟

کت اسپرتم را چنگ زده و گفتم:

_ دارم میرم پیشش... کی میای!؟_

بی حوصله زمزمه کرد:

_ وقتی این معامله مثلا تپل تموم شه باید یه سر به نگاه بزنم... سرما خورده

_ به چیزی نیاز داشتی فقط لب تر کن

_ ممنون برو پی این دختره خبرشو به منم بده

_ حله... فعلا

تماس رو قطع کرده و به سمت موتورم پاتند کردم.

معلوم نیست فریبا این روزها سرش کجا گرده که حتی به عمارتم نمیاد... هرچند همه درگیر فندک طلایین...

_ کجاست!؟

محمد لب گزید و گفت:

_ قربان تو انباره ته گارازه ولی... برای دنیای کج بودن... چیزه

اخم درهم کشیدم و گفتم:

_ حرفتو تموم کن

_ قربان اینطورکه مافهمیدیم دنیای کج بالای پنج، شیش ساله که داره فعالیت میکنه اما... میدونید خیلی بچه اس!!

کسی که ما گرفتیم شاید هجده یا نوزده سالش باشه...

تای ابروم ناخود آگاه بالا پرید! یه دختر هجده ساله چطور میتونست یه تشکیلاتو تو دستش بگیره؟

محمد رو کنار زدم و وارد انبار شدم

دختر ظریفی که دستش رو به خاطر نورو جلو چشماش گرفته بود با باز شدن در همانطور که دستش روی چشم هایش بود از جایش بلند شد و محکم ایستاد.

با سه قدم بلند مقابلش قرار گرفتم که دستش رو برداشت

از نگاه بی تردید و آرامش متعجب شدم ... اما به روی خودم نیاوردم و با اخم کوچکی به نگاه جدی ام ادامه دادم و پرسیدم:

_ اسمت چیه!؟

:سرش را کمی بالا گرفت و با غرور بهم خیره شد و گفت

_ خیلی سخته

اخم هایم بیشتر درهم شد

_ یعنی چی!؟

لبخند آرامی زد و گفت...

_ اینکه نمیدونی من کی ام

قدمی بهم نزدیک شد و خیره در چشم هایم گفت:

_ شاید جالب باشه برات... من هیچ اسمی ندارم

این بار ابرو هایم از تعجبی که نمیتوانستم پنهانش کنم بالا پرید

_ مسخره بازی رو کنار بزار... اسمت!؟

ارام پلک زد و چرخید پشت بهم حرکت کرد و روی زمین نشست
شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ یه ردیاب داخل بدنمه

اگه تا دوازده ساعت دیگه منو برنگردونی همونجایی که بودم ادمای فریبا ردیابو فعال میکنن تا پیدام کنن و
این برات دردسر میشه جناب بردیا سرمد...

دندان هایم را باخشم روی هم سابیدم.

_ چی از من میدونی!؟

لبخندی که ثانیه ای از لب هایش پاک نشده بود از بین رفت و با گاز گرفتن لبش آرام زمزمه کرد.

_ همه چی و هیچی!

این حرف های بدون مفهومش داشت اون رومو بالا می آورد

_ یعنی چی...؟!؟

زانو هایش را در اغوش گرفت و گفت:

_ قبول میکنی!؟

_ چی رو!؟

_ یه معامله رو! قبول میکنی!؟

با دیدن سکوت لبخندی زد و گفت

_ میترسی چیزی بخوام که نتونی انجام بدی!؟ قول میدم چیز سختی نیست

روی زانو خم شدم و صورتم رو مقابل صورت بچه گانه اش گرفتم:

_ قبوله... چی میخوای!؟

این بار استرس در چشم هایش دودو میزد لب زد:

_ مادرت جراحه

میدونم که مدت طولانی مادرت بهت تدریس میکرد تا یه زمانی مثل خودش بشی

از بحث اینکه از کجا فهمیدی بگذریم

خب که چی!؟

نفسشو فوت کرد و به سرعت گفت:

_ ردیابو از بدنم بکش بیرون هرچی میخوای بهت میگم...

رسم خشک شدم.

این بچه چی از من میخواست!؟

_ میفهمی داری چی میگی!؟

:سر تکان داد و گفت

_ من تمام عمرم مثل یه زندانی زندگی کردم... به خاطر این ردیاب و نگهبانایی که مدام مراقبم بودن میخوام هرچی که توی چنته دارم بهت بدم در ازای ازادیم این چیز زیادیه!؟

_ هست

مات به دهانم خیره شد که ادامه دادم:

_ من یه جراح نیستم... هرچقدرم مادرم بهم توضیح داده باشه... نمیتونم این کارو انجام بدم...
یکی رو میارم...

_ یا تو یا هیچ کس

اینبار تقریباً فریاد زد:

_ تو دیونه ای؟!؟

با لبخند گفت:

_ میگن...

پوف کلافه ای کشیدم و بدون هیچ حرفی از اتاق تاریک بیرون اومدم

محمد با کنجکاوی از روی صندلی فلزی بلند شد و گفت:

_ چیشدا!؟ حله!؟

انقدر فکر مشغول بود که نتونستم حرفشو تجزیه کنم.

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

_ چند ساعت از وقتی اوردینش میگذره!؟

محمد با نگاه متعجبی ساعت مچی اش را نگاه کرد و گفت:

_ تقریبا چهار ساعتو خورده ای شده فکر کنم چطور...؟؟؟

پاهام بی اختیار روی زمین ضرب گرفت...این دختر مثل یه بمب ساعتی میمونه.

لعنتی...

با تصمیم ناگهانی تلفنم رو بیرون کشیدم و شماره یکی از دوستانم که توی بیمارستان کار میکرد رو گرفتم. عملش میکنم... به هر قیمتی شده باید زنده بمونه... بهش نیاز داریم. شاید حرفاش باعث شه این پرونده برای همیشه بسته بشه.

"حسام"

کلید انداختم و وارد خونه سروش شدم، مشغول جمع کردن شیشه خورده هاروی زمین بود.

کلید را از قفل بیرون کشیدم و گفتم:

_ به تو اصلا کار خونه نیومده دقت کردی!؟

نیشش رو حسابی کش داد و گفت:

_ تو خوبی...!!

با انگشت شصتم جلوی لبخندم رو گرفتم و با ابروی بالا افتاده گفتم:

_ تو خوبی من که شکی نیست

جاروی پلاستیکی رو پرت کرد سمتم و گفت:

_ برو نگاه رو سر بزن اون روی منو بالا نیار مرتیکه! هنوز دو دقیقه نشده از وقتی رسیدم خونه پاچه اتو میگیرم ناموسا...

قبل از اینکه قهقهه ام بلند شود به سمت کنسول رفتم و با کمی جابه جایی خودمو به اون سمت رسوندم.
با صدای عطسه کوچکی که از اشیزخانه شنیدم به اون سمت رفتم.

گربه کوچولوم سرماخورده بود
کمی سرک کشیدم اما اشیزخانه خالی بود..

خواستم به سمت اتاقا برم اما صدای عطسه تکرار شد.

چند قدم که وارد اشیزخونه شدم دیدمش و احساس کردم چند لحظه نفسم بند اومد.

با رنگی پریده و دماغ سرخ شده درحالی که پتوی قرمز رو دور خودش پیچیده بود روی سرامیک نشسته بود و
سرش رو به کابینت تکیه داده بود.

... با نگرانی کنارش نشستم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم.

تب داشت.

سرشو روی دستم خم کرد و بدون باز کردن چشم هایش لب زد:

_ حسام...

از مظلومیتش قلبم فرو ریخت...چیکار میکنی با من دختر!؟

دست راستم رو زیر پاهاش گرفتم و دست چپم رو زیر گردنش گرفتم و به راحتی بلندش کردم:

_ من که بهت یه خط دادم باهام تماس بگیری اگه حالت خراب شد چرا لجبازی میکنی نگاه!؟

چشمای خمارو قرمزشو باز کرد و گفت:

_ نزدیکم نشو سرما میخوری

انقدر عصبانی بودم که حتی کنترل صدام هم دستم نبود.

پلک هایم را محکم بهم فشردم و غریدم:

_ داری لجبازی میکنی...چرا؟

لب زد:

فقط نمیخوام بخاطر من سرما بخوری_

میون راه ایستادم به صورت معصومش خیره شدم لب هایم رو تر کردم و بوسه ای بر پیشانی اش زدم:

_ سرما خوردن از توام عالمی داره...

طرح لبخند و سرخی گونه هاش دلم رو گرم کرده سمت حمام رفتم تا پاشویش کنم

لب وان نشوندمش لای پلک هاشو باز کرد و با صدای خش داری گفت:

_ خودم می...

قبل از اینکه جمله اشو تموم کنه خم شدم لب های تبارشو بوسیدم و گفتم:

_ نمیخوام خودت انجام بدی...

تشت کوچک کنار حمام را تا نیمه پر کردم و زیر پاهاش گذاشتم به ارامی مشتم پر از ابرم رو روی پاهای خوش تراش و سفیدش ریختم.

دستش روی شونه هام مشتم شد. با بغض گفت:

_ بدنم درد میکنه...

دستم روی پاهاش خشک شد.

حوله رو از روی شونه هاش پایین و دستمو زیرش گرفتم و بلندش کردم.

بیجون پاهاشو دور کمرم انداخت ، سرشو روی شونه ام گذاشت.

زیر دوش ایستادم و اب ولرم رو تنظیم کردم.

هم زمان با فرو کردن سرش توی گردنم شیر رو باز کردم.

هر دو خیس شدیم.

دستمو زیرش محکم کردم انقدر ایستادم تا دمای بدنش به ارومی پایین اومد.

از نفسای منظمش متوجه شدم خوابیده بوسه ای بر موهای خیسش زدم و شیر رو بستم

حوله رو دورش پیچیدم و به سمت اتاق خواب رفتم. لباس های خیسش به بدنش چسبیده بود هرچقدر تلاش کردم نتونستم از صحنه مقابلم ... از این الهه زیبا بگذرم.

محکم چشم روی هم فشردم و به خودم گفتم:

_ بس کن حسام...تو که اینجوری نبودی پسر...

به سمت کمدش رفتم و لباس های راحتی رو در اوردم تا تنش کنم.
لباس های خودم هم دراوردم و گوشه ی اتاق انداختم.

موهاشولای حوله سفید پیچیدم.

دستموزیر تیشرتش گرفتم و به ارومی از تنش بیرون کشیدم قبل از اینکه چشمم معطوف بدن خوش
تراشش بشه پیرهنی که براش آورده بودم تنش کردم

شلوارش رو هم از پاهاش در اوردم اما قبل از اینکه شلوار جدید رو پاش کنم با نق نق زیر پتورفت و گفت:

_ بیا بخواب دیگه اه

حدس میزدم خواب باشه.

کنار تخت روی زانو هام خم شدم وبا لبخند یک طرفه ای گفتم:

_ نگاه خانم شلوار پات نیستا

:لای یکی از پلکاشو باز کرد و گفت

_ گرمم میشه...نمیخوام

دستموزی موهاش کشیدم و گفتم:

_ پس بگیر بخواب

کمی عقب رفت و با همون چشم های بسته دو ضربه به کنارش زد و گفت:

_ باشه پس بیا...

با دیدن چشم های گرد از تعجبم لب هاشو اویزون کرد و گفت:

_ اونوری عطسه میکنم نگیری قول

از نگاهی که میشناختم این حرف بعید بود...دیگه از خواب بودنش مطمئن شدم
خندیدم و به آرامی کنارش دراز کشیدم با رضایت سر تکان داد و گفت:

_ افرین

انگار جای نگاه خجالتی و حسام بی حیا عوض شده بود...لبخندم یک لحظه محو نمیشد
دستمو کنار زد و سرشوروی سینه ام گذاشت و دستش دورم حلقه شد

پتورو روی بدن ظریفش کشیدم که زمزمه کرد:

تو از کوره ام گرم تری

نمیزاری سردم بشه

مگه نه!؟

اوف دخترکاش میدونستی چه اتیشی به جونم زدی

همونطور که به سقف خیره شده بودم پلک هامو روی هم گذاشتم

با تکان های ریز نگاه بین دستانم لای چشمم رو باز کردم و بهش خیره شدم
بیدار شده بود و سعی داشت از اغوشم بیرون بیاد

از تلاشش برای بی سرو صدا بودنش خندم گرفت... دوباره چشم بستم اما...
انگار سر بلند کرد و لبخندم رو دید چون زمزمه کرد:

_ حسام... پیست.. بیداری!؟

دستمو کمی شل کردم که خودشو بالا کشید و مقابل صورتم نگه داشت... سنگینی نگاهشو به خوبی حس
میکردم.

قبل از اینکه عقب بکشه سرمو جلو بردم و لب های قرمزش رو شکار کردم.

جیغ خفه ای کشید که تک خندی کردم... چرخوندمش و روش خیمه زدم
بعد از چند لحظه ازش فاصله گرفتم... نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

_ زندانبان وحشی...

لبخندی زدم که گفت:

_ سرما میخوری اخر از بس بی ملاحظه ای...

لبخندم وسیع تر شد و همونطور که به لب هاش خیره بودم لب زدم:

_ بزار تب کنم... شاید پرستارم تو باشی

لب گزید و به سرعت سرخ شد

دستم روی گونه اش کشیدم و گفتم:

_ میخوای دیگه نبوسمت؟

از حرفم تعجب کرد چشمای خوشگلش گرد شد و بین چشمام جابه جا شد ، چندبار لب هاشو تکون داد
اما حرفی نزد.

تمام حرکات این دختر برام لذت بخش بود.

لب زیرینشو که به دندان گرفت طاقت نیاوردم ازادش کردم.

انگشتمو به ارومی روش کشیدم و سر تکان دادم:

_ نگفتی؟ میخوای؟

تمام وجودم چشم شده بود روی گونه های سرخ از خجالتش...

منتظر بودم چیزی بگه تا بعدا علیه اش استفاده کنم و باز به سرخی گونه هاش بخندم اما با فکری که به
ذهنم رسید دستمو روی لبش حرکت دادم و تای ابرویم را بالا انداختم...

_ سکوت علامت رضاس

باشه...دیگه لباتو نمیوسم...

لبخندی که میومد روی لب هام بشینه رو با به دندون کشیدن لبم مهار کردم و از روی تخت بلند شدم.
از رفتارم کنار این دخترک تخس خندم گرفته بود بدتر از یه پسر هجده ساله رفتار میکردم.

با همان بالا تنه برهنه به سمت اشپزخانه رفتم و میز کوچک رو چیدم.

نگاه با لب های اویزون وارد اشپزخانه شد و به سمت لیوان ها رفت و پشت میز نشستم و خودم رو مشغول
لقمه کوچکی کردم میفهمیدم زیر نظرم گرفته... به خونسردیم مشکوک شده بود... حق داشت.

منو دل کندن از لب هاش؟

چه خیال خنده داری...

لیوان چای رو مقابلم گذاشتو کنارم نشست

بدون توجه بهش شروع به لقمه گرفتن برای خودم کردم.

"نگاه"

به طرز خیلی عجیبی مشکوک بود...

اون همه شیطننت در عرض یه سوال دود شد رفت هوا؟ مگه میشه؟؟

نه... رگ شیطونش زده بالا حتما یه نقشه ای برام ریخته

با حرص خامه را روی نونم ریختم و گاز بزرگی بهش زدم... حتی نگاهمم نمیکرد.

اصلا ببوسه...

نه همیشه که خوب مریض میشه من طاقت نمیارم.

« ای بابا همین چند دقیقه پیش گفت دیگه بوست نمیکنه که چرا خوددرگیری داری نگاه؟؟ »

خفه شوی غلیظی نثار وجدان بیشورم کردم که فکری به ذهنم رسید.

اصلا مگه میتونه منو نبوسه؟

خامه روی لقمه ام رو گوشه لبم مالیدم و جوری که اصلا متوجه نشدم گفتم

_ حسام... این عملیات کی تموم میشه!!؟

سرشو روبه سمتم چرخوند و خواست حرف بزنه که نگاهش روی لب هام نشست و به سختی اب دهانش رو قورت داد

ابرویی بالا انداختم که یعنی چیه!؟

دستی برگردنش کشید و به سمت عقب توی موهاش برد و اروم زمزمه کرد:

_ دیگه اخراشه

لبخندی زدم و گفتم:

_ آها... خدارو شکر

لبخند موزیانه ای زدم و کمی به سمتش خم شدم تا مربای توت فرنگی رو از کنارش بردارم نفس های سنگینش رو حس میکردم.

زورگو...میخواستی منو تنبیه کنی؟ نشونت میدم...
هرچی عوض داره گله نداره سرگرد نریمان...

نگاه زیر چشمی و مرموزش را روی خودم حس میکردم.
قبل از اینکه لبخند حاصل از ذوقم روی لب هام نقش ببندد با سرفه کوتاهی جلوش رو گرفتم:

شیشه مرباهم سرلج گرفته بود و باز نمیشد..

چندین بار سعی کردم اما فایده نداشت همانطو که کجش کرده بودم شاید باز شود به سمت حسام
گرفتمش و با لحن مظلومانه ای زمزمه:

_ حسام بیا اینو...

قبل از اینکه جمله ام تموم شه درش باز شد و نصف شیشه روی دست های من و شانه و سینه حسام خالی
شد.

از شدت شوک حتی دهان باز شده ام را نتوانستم ببندم.

حسام بعد از مکث کوتاهی پلک هایش را روی هم فشرد و به سمتم برگشت قبل از اینکه چیزی بگوید به
سرعت لبخند زد و درحالی که تکه از مبرارو از روی سینه اش با انگشت برمیداشتم گفتم:

_ مریا روشنایی میاره ، شنیدی!؟

انگشتم را مکیدم و گاز گرفتم که مبادا بخندم.

دستم را از دهانم بیرون کشید و گفت:

_ شنیدم...

ان را به سمت دهانش برد و انگشت مربایی ام را مکید که از خجالت سرخ شدم
به آرامی نقاط دیگر دستم که مربایی بود را زبان کشید و و به صندلیش تکیه داد.

اما من از شدت هیجان همانطور روی صندلی نشسته بودم.

به سرعت به خودم امدم و به سمت اتاق دویدم، بازو هامو در اغوش کشیدم و مقابل اینه ایستادم سرخی
گونه هام کم از سیب های سرخ نداشت.

کف دستم را بر روی گونه هام گذاشتم و چشم بستم:

_ زود باش نگاه، ارووم دختر...

همانطور چندبار برای خودم تکرار میکردم که دستان مردانه و محکمش به دور کمر باریکم حلقه شد و کنار
گوشم زمزمه وار گفت:

_ حواست هست که حواسم پی تک به تک ضربه های این قلب کوچولوته!؟

لبخند به آرامی نشستن پرونه روی یک برگ گل روی لب هام نقش بست سرم را به عقب بردم و به شانه
پهن و مردانه اش تکیه دادم و به آرامی زمزمه کردم:

_ حواسم هست که حواست هست

حصار دستاشو تنگ تر کرد و بوسه گرمی بر گردنم زد.
چند لحظه در همان حالت ماندیم که سر خم کرد و بوسه ای پشت گردنم زد و زمزمه کرد:

_ دیوونم میکنی دختر چیکار کردی با من!؟
چیشد اون حسام بد اخلاق و بی انعطاف!؟

توی اغوشش چرخید و دست هام رو قاب صورت مردانه اش کردم.
با صدای آرامی لب زد:

_ رفته
ناراحتی...!؟

چشمکی زد و گفت:

_ حتی دلم بر اش تنگ نشده تا وقتی این عروسک کوچولوم تو بغلم باشه هیچی از خدا نمیخوام

"بردیا"

عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو با کف دست پاک کردم و رو به محمد گفتم:

_ با احتیاط بیارش محمد یه خراش برداره از چشم همتون میبینم

نفس کلافه اش رو فوت کرد و گفت:

_ چشم قربان نگران نباشید

_ فعلا

تماس رو قطع کردم و تلفن رو گوشه مبل چرمی انداختم
این دختر که حتی اسم هم نداره برگه برنده ما توی این بازیه

روبه علی گفتم:

_ پس کمکم میکنی!؟

معلوم بود دودله خم شدم و زمزمه کردم:

_ خواهش میکنم علی جون کلی انسان وسطه

قول میدم هیچ دردسری برای تو نداره

دستی بین موهای پرپشت و بورش کشید و گفت:

_ بردیا میدونی چه ریسک بزرگیه ممکنه این ردیاب با هر ضربه ای توی بدنش نابود بشه و منجر به مرگش
بشه... ممکنه همین الانم ردیابیش کرده باشن...

دستشوروی چشماش کشید و گفت:

_ واقعا گیج شدم.

سر بلند کرد و نگاه مایوسم را که دید گفت:

— جم کن خودتو... کی میرسه..!؟

زمزمه کردم:

— یکم دیگه

سرتکان داد و گفت:

— خیلی خب ولی هرچی شد گردن خودت

لبخند روی صورتش کش آمد به سمتش رفتم و لپ هاشو از دو طرف کشیدم و گفتم:

— نوکرتم به مولا

با اخم روی دست هام کوبید و گفت:

— نوکر دیونه نخواستم

برو بیارش من اتاقو برای عملش آماده میکنم.

ده دقیقه ای شده بود که جلوی در منتظر محمد بودم

هیجان زیادی داشتم

با صدای بوق ماشین سرمو بلند کردم
بالاخره اومدن.

دنیا با چادری که نیمی از صورتشو میپوشوند از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد با ترس به اطراف نگاه
میکرد و رنگ صورتش حسابی پریده بود

با صدایی که حسابی میلرزید گفت:

_ مطمئنی امنه!؟

فریبا...

با صدای محکمی گفتم:

_ بهم اعتماد داری!؟

مظلومانه سر تکان داد

دستای سردشو گرفتم و گفتم:

_ پس نگران هیچی نباش، بقیش با من..

نفس عمیقش رو فوت کرد و با آرامش نگاهم کرد.

بدون لحظه ای مکث با خودم کشیدمش و به اتاقی که علی گفته بود.

پرستاری که کنار در ایستاده بود رو به من گفت:

_ ئشمام برید آماده شید

دکتر قدیری گفتن منتظرتون

به طرز عجیبی دلم نمی اومد این خرگوش کوچولو رو تنها بزارم... ته دلم مثل یه خواهر کوچولو نشسته بود

با ترس بهم خیره شد که صورتشو قاب گرفتم و گفتم:

_ چیزی نیست برو با خانم پرستار چند دقیقه دیگه منم میام..

باشه!؟

سر تکان داد و با پرستار رفت

...به سمت دیگه اتاق رفتم تا دست هامو بشورم و روپوش رو بیوشم که پیامی روی گوشیم اومد

با خوندنش قدم هام سست و ثابت شد:

_ یه چیزی فهمیدم...دنیای کج دختر فریباس

یه لحظه انگار تمام حس های بدنم منقلب شد

نکنه جاسوسه...

یعنی به خاطر فریبا حاضر بوده دروغ بگه و زیر تیغ عمل بره!؟

چی بهش میرسه با این کار.؟

لعنتی...

کلت طلایی ام را بیرون کشیدم و با قدم های محکم به سمت اتاق رفتم

در رو باز کردم و بدون در نظر گرفتن اینکه چیزی تنش نبود به سمتش رفتمو کلت رو روی سرش گذاشتم.

ترسیده و متعجب چشم هاش دو دو میزد با چونه لرزون گفت:

_ چیکار میکنی!؟

_ فکر کردی با خر طرفی...؟! فکر کردی فهمیدن اینکه کی هستی برام کاره سختیه!؟

انگار فهمید از چی صحبت میکنم پلک هاشو روی هم فشرد و گفت:

_ میدونستم بالاخره میفهمی...اما فکرت غلطه..

من جاسوس فریبا نیستم...اون زن لیاقت اسم مادرو نداره...

فکر کردی به این که من ممکنه جاسوس باشم ولی به این فکر نکردی چرا فریبا باید اسم دخترشو بزاره
دنیای کج و از عالم و ادم مخفیش کنه!؟

. بزار من بهت بگم

چون زنی مثل فریبا حاضر نیست اسم و رسمش زیر سوال بره و بگه پدره من برادرشه

باورم نمیشد.

سعی کردم لرزش صدامو نفهمه زمزمه کردم:

_ اسم واقعیت چیه؟

لب گزید و سر به زیر گرفت دست های عرق کردشو روی ملاحظه سفید تخت کشید و گفت:

_ من هیچی ندارم... نه اسم نه شناسنامه...!

من برای زنده موندن مجبور بودم برای فریبا کار کنم چون از نظر اون من یه مهره سوخته ام و هر وقت بخواد میتونه از شرم راحت شه.

میدونم الان برات خیلی سخته حرفامو باور کنی... باور کن درکت میکنم و بهت حق میدم.
اگه یه درصد فکر میکنی نمیتونی بهم اعتماد کنی ماشه رو بکش.

چشم بست انگار مطمئن بود ماشه رو میکشتم.
کلتمو پشت لباسم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

علی با دیدنم متعجب گفت:

_ هنوز آماده نشدی بردیا بجنبن دیگه ردیابو پیدا کردم....

همچین چیزی رو قبلا دیده بودم راحت وارد بدن میشه اما بیرون کشیدنش مکافاتیه ممکنه حتی به بیمار صدمه بزن چون مستقیم به اولین رگی که پیدا کنه وصل میشه.

ردیابه هوشمند و در عیت حال خطرناکیه... باید مراقب باشیم.

نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

_ نمیری حاضر شی؟

سر تکان دادم و رفتم تا آماده شم و عملش کنم.

"حسام"

کلافه عرض اتاق رو طی میکردم سروش که متوجه عصبانیتم شده بود از روی مبل چرم و مشکی رنگ بلند شد و گفت:

_ بردیا میتونه

دادی که کشیدم کاملاً غیر ارادی بود.

ساکت شو زندگی اون دختر، بچه بازی نیست که بردیایی که کارش هرچی هست حداقل جراحی نیست بره _
تو اون اتاق لعنتی و عملش کنه.

این چه کاریه شماها کردین؟

بدون فکر، بدون هماهنگی با من اون دختر و فرستادین زیر تیغ تا جنازهش...

_ اون دختر کاملاً سالمه و محض اطلاعات میگم...هیچ ادمی حق مردن زیر دست منو نداره حداقل نه تا وقتی من نخوام...

:سروش لبخندی زد و گفت

_ خداروشکر...

فقط یه چیزی چجوری دور از دسترس فریبا نگاهش داریم؟

با کمی مکث لب زد:

__ پیش نگاه...

سکوت بین هر دوشان حاکم شد که علی وارد اتاق شد و با دیدن هر سه مان که ایستاده بودیم عینک طبی اش را از روی چشم هایش برداشت و گفت:

__ بشینین یه چیزایی رو توضیح بدم

هر سه نشستیم که برگه های مقابلش رو زیر و رو کرد و درحالی که چیزی رو یادداشت میکرد گفت:

__ کارای سنگین براش غدغنه... ویتامینای بدنش خیلی پایینه زیر خط نرمالشه من براش مینویسم تهیه کنید بهش بدید حتما سر موقعش مصرف کنه وگرنه تاثیر نداره... بخیه هاشو ده روز دیگه میتونه بکشه... میاریدش اینجا؟

بردیا اخم کرد و گفت:

__ نه ممکنه در دسر بشه خودم میکشم.

علی سری تکان داد و نسخه رو به سمتش گرفت
بردیا که برگه رو گرفت گفت:

__ میدونی که میتونی روم حساب کنی!؟

بردیا با لبخند دست بر شانه امیر زد و گفت:

_ آقایی تو!

شماره سروش رو گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم.

با بوق اول جواب داد:

_ داداش چند لحظه صبر کن... حله دارن پشت سرم میان!

_ مراقب باش سروش مطمئنی فقط همین دو نفر کشیک خونتو میدن!؟

_ اره داداش برو حواسم هست میپرمشون یکم دور دور کن

برو ببر اون بچه رو بالا...

دنیا با صدای گرفته ای گفت:

_ بچه عمته...

سروش با خنده گفت:

_ بعد میگم بچه بهش برمیخوره...

بردیا از ماشین پیاده شد و گفت:

_ یه چک میکنم بعد بریم تو کوچه...

سر تکان دادم که کلاهدش رو پایین تر کشید و به سمت کوچه رفت.
به خاطر اینکه اسمی جز دنیای کج از این دختر نداشتیم دنیا صدایش میزدیم

با لحن مرموزی گفت:

_ خب پس من میرم پیش نگاه...

با اخم از اینه نگاهش کردم

_ بدم میاد که خیلی چیزارو میدونی...

تک خندی زد و گفت:

_ همین چیزا قراره کلی زندگی رو عوض کنه...

_ میدونی هنوز بهت شک دارم

:با آرامش گفت

_ میدونم... خیلی سخت شده اعتماد به ادمای اطرافت... تو یه دوره ای زندگی میکنیم که ادم نمیتونه به دوستش اعتماد کنه

من جز جونم چیزی برای از دست دادن ندارم ولی نمیخوام باز اسیر فریبا باشم... نمیخوام مثل یه برده حلقه به گوش زندگی کنم از اینکه برای ادمای اطرافم جنبه ابزاری داشته باشم بیزارم.

میخوام همه چی تموم شه... بتونم ازاد زندگی کنم... قول میدم... بعد از نابودی فریبا دیگه هیچ وقت منو نمیبین... میرم یه گوشه یه زندگی ارومو شروع میکنم بدون هیچ دردسری برای کسی...

تمام مدت محو صورت بچگانه اش شدم... ته دلم واقعا برایش میسوخت... هم سن و سالهاش در حال خوش گذرونی بودن، درس میخوندن، میخندیدن، اما اون از بچگی اسیر ادمی مثل فریبا شده بود و مثل یه ربات ازش کار کشیده میشد و نمیتونست دم بزنه...

با اومدن بردیا نگاهم رو ازش گرفتم.

بردیا شانه بالا انداخت و گفت:

_ امنه بریم

*

کنسول روجلو کشیدم و به دنیا اشاره کردم برو...

با لبخند گفت:

_ اوهو... چه مرموز

با لبخند به قیافه خنثی من و ابروهای بالا افتاده بردیا وارد شد:

خودم روی کاناپه پرت کردم و روش دراز کشیدم... خاطرات اون شب هنوز اذیتم میکرد.

شبى که با آرامش توى خونه سردار نشسته بودیم و با رفتن سید و بی بی دوباره مشغول البوم و خاطرات شده بودیم.

(فلش بک هفت ماه پیش)

بین تمام اون عکس ها فقط روی صفحه ای که مختص به حسام بود زوم کرده بودم... دست خودم نبود که دلم شدیداً طلبش میکرد.

اما نمیتونست باشه.

با صدای ایفون با تعجب سربلند کردم به سردار خیره شدم که با لب های سرخ و لبهایی که بخاطر خنده های شیرینه نوه اش روی لب هاش نشسته بود به خنده باز شده بود

مشغول بالا و پایین کردن اون حجم کوچولو و ناز بین دست هایش بود و با هر قهقهه لبخندش عریض تر میشد.

با قدم های تند خدمتکار همه به او خیره شدیم.

با وحشت گفت:

_ اقا...یه عده ناشناس دارن از توی حیاط به سمت ساختمون میان!

مهسان با وحشت به سردار نگاه کرد سردار جدی و محکم روبه روی مهسان ایستاد و نوزادش رو توی اغوشش گذاشت.

_ برو طبقه دوم تا وقتی بهت نگفتم بیرون نیا...عجله کن...

چشمش که من افتاد با قدم بلندی سمت امد و بازویم را کشید و بلندم کرد:

_ خودتو نیاز دخترم...قوی باش...ترس برای ادمای ضعیف وسست عنصره

تو اینجوری نیستی...

تو نگاه هستی...نگاهی که تونست حسام بی رحم و سنگی رو اب کنه قوی تر از این حرفاس...یادت بمونه..

دستم رو کشید و به همراه مهسان به بالای پله ها هل داد...

_ هر اتفاقی افتاد نمایین پایین...مفهومه!؟

دست سر مهسان دور مچم حلقه شد و با شتاب به طبقه دوم رفتیم.

با تمام وجودم میترسیدم... دلم اشوب بود.

خدا کنه هیچی نباشه.

مهسان وارد اتاق شد و درب رو بست و قفل کرد

نوزادش رو بین دستاش جابه جا کرد و این پا و ان پا کرد.

میترسید...بیشتر از من...میفهمیدم...خیلی خوب حسش میکردم.

با صدای زد و خورد فرزندش رو محکم در اغوشش کشید و با بغض لب زد:

_ بابام...

دستش به سمت دستگیره رفت که محکم مچش رو چسبیدم.

همزمان صدای زمخت مردی بلند شد که گویا از طبقه پایین فریاد زد:

_ بگردید دخترشو پیدا کنید...

با وحشت اطرافم رو رسد می‌کردم شاید راهی برای مخفی کردن مهسان پیدا کنم که چشمم به کمد چوبی و بزرگ گوشه اتاق افتاد.

مهسان سعی داشت مچش رو آزاد کنه اما نمیتوانست

داخل کمد کشیدمش و درب رو تا نصف بستم

_ بیرون نیا مهسان تورو جون بچت قسم بیرون نیا و ساکت بمون.

گلدان شیشه ای روی میز تحریر را برداشتم و پشت در ایستادم دستگیره چندین بار بالا و پایین شد و صدای زنی بلند شد که گفت:

_ این در قفله بشکنیدش...

گلدان را بیشتر بین انگشتانم فشردم و در فرو رفتگی پشت در ایستادم...

ضربه اول...

ضربه دوم...

باز شد...

از صدای پاشنه های کفشش به خوبی میتوانستم بفهمم فردی که وارد اتاق شده یک زن است.

مردی که گویی از کنار اتاق رد میشد گفت:

_ بقیه اتاقا خالی بود... اینجا خالیه!؟

صدای لاتی زن درست از طرف دیگر در به گوشم رسید که گفت:

_ اره میبینی که... اسکولمون کرده... بریم پایین در هر صورت کسی ام مونده باشه تو اتیش سوزی زنده نیمونه حالا تو اتیش بسوزه یا تو دستای ما...

چشم هایم گرد شد و نفسم بند امد... اوضاع بدتر از اون بود که فکرش را میکردم..

باید به یه نفر زنگ میزدم... باید کمک میخواستم...

قبل از اینکه خیلی دیر شود...

با شنیدن صدای قدم هایی که از اتاق دور میشدند به ارامی سرم را از اتاق بیرون گرفتم و با دیدن راهروی خالی با قدم های ارام به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم مهسان با صورت سرخ دست جلوی دهانش گرفته بود.

صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

_ تلفنت کجاست مهسان... باید به پلیس زنگ بزنیم

لب زد:

_اتاق تو..جاموند...

با مکث کوتاهی زمزمه کردم:

_بیرون نیا تا برگردم...

قبل از اینکه مخالفت کنه به سمت اتاقم پاتند کردم و با دیدن تلفن مهسان روی تختم به سمتش پرواز کردم اما میان راه ضربه محکمی به کمرم خورد و روی زمین افتادم...

زنی که صداشو شنیده بودم درحالی که ادامس میجوید بالای سرم ایستاده بود و باز همان لحن لات و چاله میدانی اش را شنیدم:

_چه خرگوش چموشی ام هستی...ولی به من میگن کبری هنوز زاده نشد کسی که بتونه منو دور بزنه...

با ترس بهش خیره شدم که لحظه ای چشمم روی پارچ شیشه ای کنار تخت افتاد.

درست زمانی که سر چرخاند تا کسی را صدا بزند به سمت پارچ خیز برداشتم و در صدم ثانیه بر سرش کوبیدم.

با اه کوتاهی بی هوش روی زمین افتاد.

تلفن را برداشتم و با دست های لرزان شماره حسام را گرفتم.

هنوز تماس را برقرار نکرده بودم که گریه نوزاد مهسان بلند شد.

تمام بدنم غرق ترس و وحشت شد با دو از اتاق بیرون رفتم که سه مرد سیاه پوش و هیکی درست روبه روی خودم دیدم.

صدای نوزاد مهسان هم قطع شد.

هر سه به سرعت به سمت حمله کردند و دست هایم را گرفتند.

یکی از مرد ها ماسک سیاهش را بالا کشید و گفت:

__ جالبه...یه دختر ظریف و کوچولو چطور تونست کبری رو از پا دربیاره...هرچند...

دستش رو روی قوس سینه ام تا کمرم کشید و ادامه داد و گفت:

__ هرچند از خانواده سردار اصلا بعید نیست..

پامو بلند کردم و محکم بین پایش کوبیدم که چهره اش درهم شد و از درد خم شد.

با فریاد گفت:

__ بیریدش پایین این پتیاره رو با خودمون میبریم...حالیش میکنم

با فشاری که به بازو هام وارد کردن جیغ بلندی از درد کشیدم.

اما با دستی که روی دهانم قرار گرفت خفه شدم.

باوجود تقلا هایم به طبقه پایین کشیدم

وقتی به پایین پله ها رسیدیم تمام بدنم از ترس میلرزید و مطمئنا آگه نگرفته بودم صد در صد پخش زمین میشدم.

مردی که ماسک سیاهش راتا بالای پیشانی اش کشیده بود چسب محکمی بر دهانم زد و رو به دو نفری که دست هایم را محکم گرفته بودند گفت:

_ دستو پاشو ببندید میریمش برای شیخ... سفارش دختر سردار و خیلی کرده بود...

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم... چقدر یه ادم میتونه حقیر و کثیف باشه که هموطن خودشو به عرب ها بفروشه...!!؟

نتونستم ساکت بنشینم تقلا کردم تا از چنگشون ازاد بشم و موفق شدم...

با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت پذیرایی دویدم اما با دیدن صحنه روبه روم کاملا لال شدم و نفسم حبس شد.

سردار روی زخمی و دردمند روی زمین نشسته بود و تعداد زیاد سیاهپوش دورش حلقه زده بودند

سیاهپوش هایی که اطراف سردار رو احاطه کرده بودند با صدای پایم به سمتم چرخیدند.

یکی که ظاهرا سر دسته همشان بود گفت:

_ خوب سردار... دخترتم اومده تا معرکه رو تماشا کنه...

سری به نشانه احترام برایم تکان داد و گفت:

_ دیدن دختر سردار برام باعث افتخاره...خوبه که هستید تا جشن مارو مزین کنید

با وحشت به چشم های سردار خیره شدم که پلک روی هم فشرد و قطره اشکی از ان جاری شد.
لب زد:

_ امانت دار خوبی نبودم ببخش

یکی از سیاه پوش هایی که بالا سر سردار ایستاده بود چاقوی ضامن دارش رو زیر گلوی سردار نگه داشت
حتی نفسم نمیکشیدم...مثل ادمی که تمام حس های بدنش از بین رفته فقط نگاه میکردم.

جلوی چشم های ماتم زده ام گلوی یک پدر بریده شد...!گلوی یک حامی...یک سردار...یک فرشته...

انگار چشم هایم هم شک داشت به واقعی بودن این صحنه...با قدم های لرزان به سمتش قدم برداشتم و
دستم را به سمتش دراز کردم ، اما با ضربه محکمی که به پشت سرم خورد اطرافم رو سیاهی گرفت.

(زمان حال)

نفهمیدم کی پلک هام روی هم افتاد و به خواب فرو رفتم وقتی متوجه خودم شدم که پتوی گرمی روی بدنم
کشیده شد و دست مردونه ای که خوب صاحبش را میشناختم دور شکمم حلقه شد.

خواب الود چرخیدم و سرم رو درگردنش فرو بردم.

تنها چیزی که ارومم میکرد بوی عطر حسام بود و بس...!

حلقه دست های عضله ایش دورم تنگ تر شد من هم میلی برای جدا شدن از ان نداشتم پس خودم را در ان اغوش امن غرق کردم.

زمزمه وار کنار گوشش گفتم:

_ خوبه که هستی...

لب هایش را به گردنم کشید و با صدای بم و مردانه اش گفت:

_ نمیخواستم بیدارت کنم... کاش خواب میموندی

دستم رو روی قلب بی قرارش گذاشتم و به چشم هایش خیره شدم:

_ چرا..!؟

با مکث کوتاهی گفت:

_ چون سخته ازت دل بکنم و برگردم سر ماموریتیم ...

چشم هام ناخودآگاه گرد شد و بدنم داغ...

انقدر جدی و صادقانه حرفش رو بیان کرد که به لحظه نکشیده تمام صورتم داغ شد.

خواستم ازش فاصله بگیرم اما مانع شد و...

با مظلومیت نالیم:

_ حسام..

لب هاش رو روی گردنم کشید و زمزمه کرد:

_ جان حسام!؟

تک خندی رد و ادامه داد:

_ اگه هفت ماه پیش بهم میگفتن یه روز به یه دختر میگم جانم و میشه همه دارو ندارم حتما میخندیدم..
اما الان...

لبخند شیطونی روی لب هام نقش بست...
دستم رو روی گردنش گذاشتم و زمزمه کردم:

_ واقعا تا الان به هیچ دختری نگفتی جانم!؟

سری به نشانه نه تکان داد که لپم را از داخل گاز گرفتمو درحالی که زیر چشمی بهش نگاه میکردم گفتم:

_ اما من گفتم...

صدای ساییده شدن دندان هایش از این فاصله کم به خوبی شنیده میشد...

حلقه دستش رو تنگ تر کرد که صدای استخوان هایم شنیده شد.

دندان قرچه ای کرد و با صدایی که سعی میکرد خشونتش را مخفی کند گفت:

_ آها...اونوقت کی بوده!؟

با وجود اینکه حسابی داغ کرده بود لبخندم را مخفی کردم و ادامه دادم:

_ اوم زیاد بوده بشمارم!؟؟

با یه چرخش روی بدنم خیمه رد و غرید:

_ با اعصاب من بازی نکن نگاه...به کی گفتم جانم!؟

خندیدم و گفتم:

_ اخه همسن و سالای تو نبودن

کوچیکتر بودن ولی خدایی خیلی خوشگل...

با فشار دستش روی لب هام ساکت شدم

پلک هاشو روی هم فشرد و گفت:

_ نمیخوام یه کلمه دیگه ام بشنوم...

بلند شد و بدون نیم نگاهی به سمت من به طرف درب اتاق رفت.

به سرعت از روی تخت پریدم و از پشت محکم بغلش کردم و زمزمه کردم:

_ داری به پسر بچه های پنج ،شیش ساله حسودی میکنی دار و نداره من!؟

حس کردم نفس راحتی کشید به ارامی دست هایم رو از روی شکمش باز کرد و چرخید...خیره دو گوی سیاه و جذابش شدم که خم شد بین اغوشش اسیرم کرد .

مثل تشنه ای که سال ها از اب دور بوده اجازه نفس کشیدن هم بهم نمیداد

بعد از چند لحظه به اندازه ای که لبهایش هنگام حرف زدن به لب هایم برخورد میکرد گفت:

_ دیگه باهام همچین بازی خطرناکی نکن دختر...

_ چرا خطرناک!؟

قدم به قدم بهم نزدیک شد و هر قدمی که به سمتم برمیداشت متقابلا عقب میرفتم.

تا به دیوار خوردم!

دست هایش را دو طرف سرم روی دیوار گذاشت

_ چون اونموقع قوی که به خودم دادم و فراموش میکنم تمامه تورو ، تمام خودم میکنم...

دستمو به نرمی روی ته ریشش کشیدم و زمزمه کردم:

_ شاید این فراموشی ارزوی من باشه...

پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

_ اذیتم نکن دختر...

دستش دور کمرم پیچید و سرشو توی گردنم فروکرد.

لب های مرطوب و تبادارش رو روی پوست گردنم کشید و بوسید.

ناخودآگاه اهی کشیدم که حریص تر دستش رو زیر تیشرتم روی پوست کمرم کشید و زمزمه کرد:

_ هیس...

حیف تنها نیستیم وگرنه امشب میشد شب ارزوت...

با تعجب دستم رو از بین موهای بیرون کشیدم و پرسیدم:

_ کی اینجاست مگه..؟ سروش؟

فاصله کوتاهی ازم گرفت و گفت:

_ نه یه دختر...

اخمی بین ابروهایم نشست و زمزمه کردم:

_ یه دختر..؟! دختر...!

کیه...؟

با شیطنت دستش رو روی شکم کشید و گفت:

_دوست دختر صابقم...

سری تکان دادم و یقه اش رو محکم کشیدم و روی تخت انداختمش..

قبل از اینکه بلند شه روی شکمش نشستم و لب هامو روی لب هاش فشردم...
وقتی که به خودش اومد تا همراهیم کنه ازش فاصله گرفتم و کنار گوشش لب زدم:

_ بزار روشنت کنم جناب سرگرد حسام نریمان...هیچ دختری جز من حق نداره مالکیت تو باشه نه قدیمی
نه جدید، که اگ باشه...

با یه چرخش جامونو عوض کرد و گفت:

_ حسود شدن تو دوست دارم...خشن شدن تو بیشتر

جز تو هیچکس تو محدوده مالکیت من نیست...اون دختریه مدت اینجا میمونه تا مدارکمون پیدا و کامل
شه...

:دستمو زیر پیرنش روی سینه مردونه اش گذاشتم که خفیف لرزید زمزمه کردم

_بعد از اینکه مدارکتون کامل شد من چی میشم!؟

دو دکمه بالاشو باز کرد و نگاهش رو روی لب هام نگه داشت و گفت:

_ اونموقع تمام تو تمام من همیشه...

از این جمله محکم خودخواهانه و شیرینش قند در دلم اب شد و مطمئنا باز هم گونه هایم هم رنگ گوجه شده بود...

لب گزیدم و پهلوهایش را عقب کشیدم تا کمی از حجم گرمایی که داشتم بهش دچار میشدم کم کنم همانطور هم گفتم:

_ همیشه یکم بری عقب.. گرممه...

لبخند موزیانه ای زد و گفت:

_ مجبور نبودی این لباس با جنس رو انتخاب کنی هرچند خیلی بهت میاد و داشته های منو خوب قاب گرفته...

متوجه منظورش نشدم تا اینکه کمی سرم را خم کردم و متوجه یقه بسیار باز تیشرت بیش از حد نازکم شدم. انقد ورجه وورجه کرده بودیم که در حال حاضر شانهِ چپم کاملاً بیرون افتاده بود و از نازکیش رو به تبخیر شدن بودم.

خواستم درستش کنم که حسام مانع شد و زمزمه کرد:

_ نه بزار بمونه... دوسش دارم

با تعجب گفتم:

_ شونه منو دوس داری؟

لبخند مردانه ای بر رویم زد و گفت:

_ من هر چیزی که تهش به تو ختم بشه رو دوست دارم
چشمات، دستات، موهات..

:با مکث زمزمه کرد

_ لباتو خیلی جاهایی که گفتنش رنگتو سرخ تر از اینی که هستی میکنه

چشم هایم را محکم روی هم فشردم و جیغ خفیفی کشیدم که ریز خندید و شانه هایش لرز گرفت.
بعد از لحظه ای که خنده اش قطع شد کمی سر خم کرد و لاله گوشم رو به دندان کشید به آرامی زمزمه کرد:

_ تقصیر خودته که انقدر برای دل من دلبری...

چشم باز کردم محو سیاهی چشم های خمارش شدم که دستش رو زیر تیشترتم حس کردم.

نفسم رو پر صدا کشیدم و درون سینه حبس کردم.

خیره به جز به جز صورتم گفت:

_ اجازه میدی؟...

با حسی که با تمام وجودم نسبت به حضورش داشتم لب زدم:

...به تو بیشتر از خودم اعتماد دارم...

تیشرتی که تا روی شانهِ ام آمده بود را به نرمی پایین کشید خجالت بود یا هرچیز دیگر نمیدانم بی اختیار دستم رو روی اون ناحیه گذاشتم اما مصمم هر دو دستم را بالای سرم قفل کرد و لب هایش را به نرمی روی لب هام گذاشت و بوسید.

"حسام"

پتو رو روی نگاه مرتب کردم و از اتاق خارج شدم انقدر غرق خواب بود که لحظه ای محو ارامشش شدم مثل یک پرتِه مینیاتوری فوق العاده زیبا و شرقی...

با صدای سروش به سمتش چرخیدم.
به لب تابش اشاره کرد و گفت:

! _ با توجه به حرفای دنیا به چیزایی گیرم اومده بهتره یه نگاه بندازی شاید برات جالب باشه

به سمتش رفتم و صفحه لب تاب رو از نظر گذرانده زمزمه کردم:

_ چه چیز جالبی میتونه برام داشته باشه؟؟ در ضمن دنیا کو؟

سروش کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

_ تا چند ساعت پیش نشسته بود ولی به خاطر دارو ها چشمش روی هم میفتاد فرستادمش بخوابه. از اون بگذریم میدونی چیا فهمیدم!؟ خدایی کنار این دختر میشینم حس میکنم باید مدرک تحصیلیمو بندازم سطل معرکه اس پسر...

انگار دارم با یه نخبه حرف میزنم یه خدای اطلاعات..

پوزخندی روی لب هام نشست و گفتم:

_ همینم هست فریبا از بچه خودش یه وسیله مخرب ساخته تا به اهدافش برسه...

حالا چی بین حرفاش از همه جالب تر بود!؟

سروش جدی شد و چند صفحه را بالا و پایین کرده به سمتم چرخاند و گفت:

_ فندک طلایی...

فقط یه فندک خالی نیست ظاهرا یه کپی از اون توی دفترچه توی یکی از شهرهای شمال گذاشته شده. هرچند اطلاعاتش کمتر از اون فندکه گمشده اس اما به اندازه کافی برای تخریب باند فریبا قدرت داره. تنها مشکلی که داره اینه که فقط یه نفر جای اصلی اونو میدونه.

_ خب اون یه نفر کیه!؟

_ متاسفانه یا خوشبختانه فریبا

روی مبل تک نفره روبه روی سروش نشستم و دست هایم را در هم قلاب کردم

_ چرا تا به حال چیزی در موردش بهم نگفته فقط گفته بود راه حل فرارش با من پیدا کردن فندکه
!میتونست یه اشاره به اون دفترچه بزنه

_ میتونم برات چندتا فرضیه دربیارم که اولیش اینه... مدارک فندک احتمال زیاد برای اون در دسره و شاید یه جورایی نابودگش بشه.

اما الان اولویت اولمون بدست آوردن اون دفترچه اس
حسام... باید بری تو نخ فریبا به هر قیمتی که خودت میدونی...

اخم در هم کشیدم و دندان هایم را بر هم ساییدم.

سروش که متوجه عصبانیتم شده بود از در آرامش وارد شد و گفت:

_ باور کن چاره ای نمونده برام وگرنه اینو ازت نمیخواستم
ولی بهش فکر کن شاید این آخرین مرحله از تلاش چندین ساله این پرونده باشه..
خیلیا مثل سردار جونشون رو توی این پرونده دادن و خیلیادنیا ازادیشون و یکی ام مثل نگاه آرامششون رو!

لب تابش رو بست و ادامه داد:

_ لطفا حسام خوب فکر کن!

"نگاه"

با حس سنگینی نگاهی چشم باز کردم... با تمام وجود میخواستم بیشتر بخوابم اما خواب زیاد کسلم میکرد.

قلتی زدم که متوجه دختر ریزه میزه و زیبای کنارتختم شدم...

به سرعت روی تخت نشستم و با چشم های گرد و ترسیده پرسیدم:

_ تو کی هستی!؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_ اون بد اخلاق نگفت!؟

من اسم ندارم ولی میتونی دنیا صدام کنی یه مدت اینجام بعدش احتمالاً بازداشت میشم میرم زندانی جایی...
ای بابا نمیخورمت به خدا ول کن اون پتوی بدبختو...

بینیشو با حالت با مزه ای خاروند و دستش رو جلو کشید:

_ خوشبختم...

با تردید دستم رو جلو بردم و دستش رو فشردم که لبخند زد و گفت:

_ خوب بیا یه چیزی بخوریم میدونم پروییه ولی گشتم بود رفتم صبحونه حاضر کردم، بعد گفتم زشته تنها
بخورم... او مدم بیدارت کنم یاد تهدید صبح حسام افتادم که گفت بیدارت نکنم وگرنه بیخ تا بیخ... خوب
اینجوری نگام نکن اینجوری نگفت ولی مضمون اصلی حرفش همین بود

از این همه پر حرفی و شیطنتش خندیدم که مظلومانه گفت:

_ حالا به اون بد اخلاق نگو این ریختی بهت گفتم... پاشو تنبل یه چیزی بخوریم باهم حرف بزنی حوصله ام
سر رفته چون تو هجده، نوزده سالی هست کسی باهام حرف نزده..
بیخیال من میرم توام دستو روتو بشور بیا بدو دختر پاشو...

حتی مهلت پاسخ هم بهم نداد و بدو بدو از اتاق بیرون زد.
لبخندی روی لب هام نشست با وجود این ترقه عمرا دیگه حوصله ام سر بره...

دست زیرموهام کشیدم و همه رو به عقب فرستادم واقعا دختر عجیبیه... چجوری این همه سال کسی
باهاش حرف نزده!؟

لباس هایم را عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخانه رفتم بوی نیمرویی که مشغول
سرخ شدن بود قور قور شکمم را بلند کرد دنیا که مشغول نمک زدن روی خیار و گوجه های خورد شده بود
زمزمه کرد:

_ یه بار که خواستم نیمرو درست کنم کل خونه اتیش گرفت هیچ وقت نفهمیدم چرا پس فکر نکن من اون
نیمرو رو با اعتماد به خودم درست کردم اونو به امید تو گذاشتم رو شعله که بقیش دستتو ببوسه...

با چشم های گرد شده به سمت ماهی تابه پا تند کردم سریع خم شدم و زیرش رو کم کردم...
چرخیدم و با همان حالت متعجب گفتم

_ اچه تا خرخره زیرشو زیاد کردی که چی بشه!؟

لب هاش جمع شد و گفت:

_ که سرخ و طلایی بشه!!

دستشو کشیدم و روی صندلی نشاندمش به شوخی گوشش را پیچاندم و گفتم:

_ اون پیازه که طلایی میشه نه تخم مرغ اونم روی شعله زیاد!! بشین و به چیزی دست نزن...!

تکه کوچک گوجه را دهانش گذاشت و سر تکان داد

زیر لب غرزد:

_ والا بهم میخورن...هردو زورگو

لبخندی روی لب هام نشست و کنار ماهیتابه ایستادم که صدای سروش در فضای پذیرایی طنین انداخت...

از همان جا داد زد:

_ هرچی دارین درست میکنین بگم که منم میخوام...

دنیا که ظاهراً فرد خوبی را برای کل کل پیدا کرده بود شروع کرد و جوابش را داد انقدر ادامه دادن تا مجبور شدم لقمه نیمرو روی دهانشان بچپانم و بحث و جدلشان را خاتمه بدهم.

بعد از تمام شدن صبحانه سروش با جدیت تلفن همراهش را چک کرد و گفت:

_ دنیا من فقط دو ساعت و بیست دقیقه وقت دارم بعدش باید برم پیش فریبا و برای یه جلسه بهش اطلاعات بدم چقدر میتونی...

دنیا به سرعت بلند شد و گفت:

_ چندتا ورق و یه خودکار روون با یه لب تاب بهم بده تا هر جایی که بتونم خودمو تخلیه اطلاعات میکنم.

نگاهی به من کرد و گفت:

_ بزار کمکت...

دستمو به نشانه نه بالا گرفتم و گفتم:

_ من جمع میکنم به کارتون برسید...

دنیا از خدا خواسته بدو خودشو از اشیپزخانه بیرون انداخت
سروش اقاوارانه از صندلی اش بلند شد و گفت:

_ حالت چطوره؟! وقت نشد از وقتی برگشتی ازت بپرسم...

لبخندی روی لب هام نقش بست و گفتم:

_ ممنون خیلی بهترم... خیلی خیلی...

سر تکان داد و گفت:

_ نوبت دفترچه روی میز شماره همراهمو مینویسم هر کمک یا چیز دیگه ای که لازم داشتی بی تعارف زنگ
بزن و بگو توام جای ابجی خودم... هرچند کی جرات داره جلوی حسام بهت بگه ابجی...

اخمی کردم و گفتم:

_ بیچاره حسام... به اون ارومی چرا ازش دیو میسازی...

:فهنه سروس به هوا رفت و گفت

_ اون فقط پیش تو رام و ارومه وقتایی که میره تو جلد سرگرد نریمان باید ببینیش...

"حسام"

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم دست های حلقه شده فریاریو از دورم باز نکنم و با یک کشیده اورا از خودم جدا کنم.

سرش رو که در گردنم فرو برد از بین دندان های کلید شده ام زمزمه کردم:

_ هنوز فندک پیدا نشده امیدوارم با نابود کردنش هیچ اثر و مدرکی ازمون نمونه و راحت شیم.

اوهومی گفت و با کشیدن لب هاش روی گردنم گفت:

_اره... چیزی نمیمونه

در دل فحشی نثارش کردم و با عقب کشیدن کمرش اون رو از خودم دور کردم و با برداشتن کتم گفتم:

_ میرم به کارام برسم هرچی مدرک هستو باید نابود کنم بعدا وقت داریم.

پوفی کشید و سکوت کرد... چرا چیزی از دفترچه نمیگه... چی توی اون دفترچه پنهان شده که براش ریسک نمیکنه...؟!

از اتاق بیرون زدم... همانطور که از پله های عمارت پایین میرفتم شماره بردیا رو گرفتم با دومین بوق صدایش در گوشم پیچید

_جانم داداش!؟

_اوضاع چطوره!؟ با مرادپور به توافق رسیدی!؟

_ نه بابا مرتیکه دو برابره قیمت خریدش میخواد بفروشه کوتاه پیام نیست
انگار سرگردنس من رو گنج قارون نشستم

_برگرد عمارت خودم باهاش صحبت میکنم تا دیگه دم کلفت نشه برامن
توام این روزا حالت سرجاش نیست اینطور نبودی!! نصف این عمارت بعد از فریبا از تو حساب میبرن چته
پسر!؟

با مکث کوتاهی گفت:

_یکم آقام ناخوشه... نگرانشم ولی با این کارایی که رو سرم ریخته نمیتونم بهش سر بزدم... از یه طرفم مامان
گفته نمیخواد صورت پسره بی بند و بار و خلافتشو ببینه....

پوفی کشیدم و کلافه شدم از بغضی که بردیا به زور تلاش در پنهان کردن ان داشت و ظاهرا انقدرها هم
موفق نبود.

با یک تک سرفه گفت:

_ بعدا تماس میگیرم.

و تماس را قطع کرد... برای کسی مثل بردیا که جانش به خانواده اش بند بود اینطور دور بودن از آنها هر روز عذابش میداد.

و باز هم چاره ای جز صبر نداشت برای محافظت از آنها باید همینطور میگذاشت ازش کینه به دل بگیرند و از آنها دور میشد.

هرچه از آنها دور تر میشد امنیتشان را بیشتر تضمین میکرد.

دست در جیبم فرو بردم و سوویچ موتورم رو بیرون کشیدم که متوجه چند نگهبان شدم که سراسیمه به طرف عمارت دویدند.

یکی از انها را که میشناختم با صدای بلند صدا زدم که بدو بدو به سمتم امد.
با اخمی که قصد پاک کردنش را از صورتم نداشتم گفتم:

_ چه خبره؟! چرا اینجوری میدویین!؟

_ رئیس... خانوم گفتن... به شما... راستش... ممنوع کردن...

با تشر گفتم:

_ بسته... چون نگو برو از جلو چشمم...

از خدا خواسته دو پا داشت چندتای دیگر هم قرض گرفت و به سمت عمارت دوید فرصت را غنیمت شمرده و دوباره به عمارت برگشتم که صدای فریاد فریبا تمام ساختمان را به لرزه انداخت

_ احمقای بیشعور... چطور لو رفته؟! اون دفترچه اخرین امید من بود عوضیا... سر همتونو میزنم...

با شنیدن اسم دفترچه پا عقب کشیدم و به سرعت شماره سروش را گرفتم که پاسخ داد:

_ خبره فتح دفترچه رو شنیدی؟! شاهکار من که نه شاهکاره دنیاس و اطلاعاتش

خیلی جلو افتادیم سرگرد بیا که تا چند ساعت دیگه دفترچه کف دستمونه

لبخندی روی لب هام نقش بست که بوی آرامش میداد.

با بدست آوردن دنیا کمتر از بیست و چهار ساعت اولین قدم بزرگمون رو برای حل پرونده برداشته بودیم.

صدای فریبا همچنان بلند بود و مدام زمین و آسمون رو فحش باران میکرد.

بی توجه با گام های بلند از پله های عمارت پایین رفته و موتور را روشن کردم همانطور که کلاه کاسکت مشکی رنگم رو روی سر میگذاشتم لبخندی زده و زمزمه کردم:

_ وقتشه از عرش بیای روی فرش خانم فریبا معینی...

دیگه وقتشه طعم چوبه دار که خیلی وقته انتظارت رو میکشه بچشی...

"نگاه"

با ذوق دفترچه سیاه کنار دست سروش رو برداشتم و ورق زدم

_ یعنی واقعا تموم شد!؟

این برگه برنده پروندتونه؟؟

سروش با احتیاط دفترچه رو از بین دستم بیرون کشید و گفت:

_ نه کاملاً ولی با این دفترچه هفتاد درصد راهورفتیم..

دنیا که مشغول دیدن کارتون تام و جری شده بود و همزمان از هر ظرف پفیلائی جلوش یک مشت میخورد با شنیدن حرف سروش گفت:

_ میدونم شاید فکر کنید خیلی بدجنسم ولی حتما وقتی حکم اعدام فریبا و سیامک و دارو دستش صادر شد یه جای خوب برای تماشای قیافشون وقتی چارپایه رو از زیر پاشون میکشن سفارش کن به من بدن حتما..

سوالمی که شدید ذهنم رو مشغول کرده بود به زبان اوردم

_ یعنی از اعدام مادرت خوشحال میشی!؟

با سکوت دنیا پشیمان شدم سروش خواست حرف رو عوض کنه که دنیا دستش رو به نشانه سکوت مقابل سروش گرفت و گفت:

_ میدونی یه مادر چجوریه!؟

مادر نه ماه نوزادشو توی بطنش پرورش میده درد لگدا و چرخش های مدام اونو تحمل میکنه و روزی که اون بدنیا بیاد با عشق بغلش میکنه جای جای تن کوچیکشو بو میکشه جون از گوشت و خونشه با سینه اش بهش شیر میده مبادا گشنگی بکشه و دلش ضعف بره

اما من... از همون لحظه اول که توی بطن ادم عوضی مثل فریبا یا همون به قول تو مامانم شکل گرفتم داشت شیوه های مختلف برای کشتنم رو روی منو خودش پیاده میکرد اما هربار تلاشش بی فایده بود در نهایت مجبور شد منو بدنیا بیاره پدرم ، دای ام یا هر اسمی که روش میشه گذاشت بهم گفت دنیا چون با وجود تمام گندایی که فریبا موقع بارداریش انجام داد عمرم به دنیا بود البته بنده شناسنامه ندارم!

قطره ای به من شیر نداد چون ازم متنفر بود و تمام عمرم منو توی یه اپارتمان پر از محافظ حبس کرد یکبار هم اجازه نداد مامان صدایش بزنم برای اینکه فرار نکنم زیر تیغ رفتم تا ردیاب توی بدنم بزاره.

تمام این مدت برام خانم رئیس بود و بس...

پس بهتره زیر گل بره همچین زنی تا اینکه اسم مقدس مادر رو به لجن و کثافت بکشه.

با صدای زنگ تلفن همراه سروش به سمتش چرخیدم که ظاهرا اصلا حواسش نبود و با اخم در فکر فرو رفته بود.

دستم را مقابل صورتش تکان دادم که به خودش امد و سرش رو به نشانه چیه تکان داد که دنیا با لبخند گفت:

_ غرق نشی عامو... گوشیت کشت خودشو

به سرعت به خودش امد و همراهش را از جین سرمه ایش بیرون کشید:

_ رسیدی!؟

اومدم... باشه... باشه...

تلفنش رو قطع کرد , روی میز انداخت و گفت:

_ میرم در اون طرف رو باز کنم

الان میام...

با رفتن سروش ، دنیا بیخیال ظرف پفیلا روبه سمتم گرفت و گفت:

_ نمیخوری؟! الان برنداری دیگه بهت نمیدما...! گوجه ایه...

با خنده رفتم و کنارش نشستم مشتم رو پر کردم که سروش و بردیا وارد پذیرایی شدند.

بردیا کیف تقریبا بزرگش رو روی زمین گذاشت و گفت:

_ حسام چرا نیومد؟! اون که زودتر از من..

با بالا افتادن نامحسوس ابروهای سروش بردیا سکوت کرد.

حتی دنیا هم متوجه حرکات مشکوکشان شد پفیلاهای نازنینش رو کنار گذاشت.

موشکافانه نگاهشان کرده و پرسیدم:

_ چیو درباره حسام مخفی میکنین!؟

بردیا دست در جیبش برد و شانۀ ای بالا انداخت سروش هم سر پایین گرفت با سکوت به زمین خیره شد
قبل از اینکه فرصت کنه دروغی سرهم کنه گفتم:

_ راستشو نمیگی حداقل دروغ نگو

کلافه دست بین موهایش برد و گفت:

_ اگه مهم باشه میاد توضیح میده...

_ حس میکنم اون خیلی به منو حسام مربوطه که نمیگی در ضمن خیلی هم مهمه

سروش چشم هایش را با انگشت شست و اشاره مالید و گفت:

_حرف ازم نکش نگاه...حسام نیاز بدونه توضیح میده...

با خودم گفتم هرچه باداباد تیری است در تاریکی...

طی تصمیم ناگهانی گفتم:

_رفته پیش اون مگه نه!؟

بردیا که تا به حال خنثی نگاهم میکرد با حرفم چشم هایش گرد شد و گفت:

_پیش کی!؟

جدی و بدون هیچ لبخندی گفتم:

_همه چیو میدونم راجیش پس خودتونو نزنید به اون راه حسام بهم گفته

قبل از سروش بردیا با تعجب گفت:

_خب بگو از اول میدونستی انقدر این چشم و ابرو نیاد من از ترس معده ام بیاد تو دهنم...

ظاهرا توی نقشم خوب فرو رفته بودم.

_ چرا رفته پیشش!؟

تیره اخر را پرتاب کردم که جواب بردیا قلب خودم را نشانه گرفت

_ برای سقط بچه دیگه...

با دردی که در قلبم پیچید دستم رو روش مشت کردم که سروش رو به بردیا گفت:

_ لعنتی یه دستی زد بهمون

درب اتاق رو قفل کردم و پشتش نشستم.

هضم حرف های بردیا و سروش برام سخت بود و باور کردنش سخت تر...

شکی که نسبت به جنسشون داشتم عین یه وسواس داشت توی ذهنم جان میگرفت و نمیدانستم چطور اون صحنه رو از ذهنم پاک کنم.

دستم روی گوشام گذاشتم و با خودم تکرار کردم:

_ نه کار حسام نیست... کار حسام نیست... حسام من پاکه... همچین کاری نمیکنه.

چیزی از اعماق وجودم داد زد " پس چرا برای سقطش رفته!؟ حتما میخواد مطمئن شه ازش "

اشکم چکید

_نه! حتما یه دلیلی داره...

"خودتو گول بزن همه اینکارو میکنن، چون حقیقت تلخه با دروغ سعی میکنن شیرینش کنن"

صدای دنیا و بردیا و سروش که از پشت در سعی داشتند باهام صحبت کنند مبهم توی گوشم میپیچید اما توانایی هیچ پاسخی نداشتم.

با خوابیدن سرو صداهاشون زمزمه کردم:

_تنهام بزارید

با صدای گرم حسام بی هیچ حرکتی چشم بستم
با وجود شکی که توی دلم بود سمفونی صدایش تنها چیزی بود که قلب بیچارمو اروم میکرد.

_باز کن نگاه... باید باهم حرف بزنیم.

باریدن چشم هام دست خودم نبود بغضی که پیچک وار گلویم را فشار میداد پس زدم و با صدایی که سعی میکردم لرزشی نداشته باشد گفتم:

توضیحتو برای خودت نگه دار... سقط یه بچه...؟!

باورم و ازت...

_ادامه نده نگاه... چیزی که تو فکر میکنی نیست...

اون بچه از من نیست... حتی الانم نرفته بودم که سقطش کنم.

رفته بودم جلوی سقطشو بگیرم.

لعنتی من...من...به جز تو...

کلافه از صدای حق هابی که نمیتوانستم کنترلشان کنم غرید:

_ باز کن لامصب...حق نزن نگاه

تا سه شماره دیگه این درو باز کردی که هیچ ، باز نکردی به ولای علی میشکنمش

با مکث کوتاهی کلید را در قفل چرخاندم بالافاصله حسام وارد اتاق شد و محکم من رو توی اغوشش کشید.

_ دیگ اینکارو نکن...عذابم نده با گریه هات دختر

با حق هق گفتم:

_ من...من...حسام...

دستاشو دور کمرم محکم تر کرد و با خشم غرید:

_ حق نزن...وگرنه از یه در دیگه وارد میشم برای ساکت کردن این حق هق لعنتیت...

تمام سعیم رو کردم تا جلوی اشک ها و حق های بی اختیارم رو بگیرم اما خارج از توانم میباید و روی گونه ام میریخت...

اینبار بخاطر حسام بود بخاطر اعتمادی که بهش نکردم...

وقتی از اروم نشدنم مطمئن شد در رو بهم کوبید و من رو هم به دیوار پشت در فشرد..

قبل از اینکه چیزی بگم لبهامو اسیر لبهاش کرد.

لحظه ای فاصله گرفت تا نفس بگیرم و باز بوسه های داغش رو از سر گرفت.

با خشم گازی از لبم گرفت و گفت:

_ با این وضعیت چیزی که میخواستم بگم نمیگم

با تردید دستاشو از دورم باز کرد و خواست از اتاق بره که جلوشو گرفتم و با پشت دست اشک هامو پاک کردم حرفش شدید کنجکاویمو تحریک کرد.

انقدر توی این چهار دیواری تنها بودم تشنه اطلاعات جدید بودم.

_ نه...نه.. ببین خوبم ، نیگا

چشماشو ریز کردو گفت:

_ چجوری مطمئن باشم؟

سرمو خاروندم و گفتم:

_ عام...نمیدونم که خوب باور کن دیگه چقدر سخت گیری تو.. اینجا مگه اداره؟

وایسادی واکنشای منو اسکن میکنی؟

میخواهی دستبندم بزنی خودتو راحت کن...چه رفتاری شدما
بگو خوب دی...

با حس سردی دستبند دور مچ دستم با چشم های گرد به صورت خندون حسام خیره شدم که گفت:

خودت خواستی اینطوری نگام نکن...

مگه میشه تو چیزی بخوای و انجام نشه!؟

تازه اینطوری جذاب ترم هستی چموش بازی در نمیاری.

با فکری که به ذهنم رسید لبخند خبیثم رو مخفی کردم وبا مظلومیت گفتم:

_حالا باز کن دیگه...مچم درد گرفت

محو چشمام شده بود به سرعت کلید کوچکش رو از جیب بیرون کشید و دستبند رو باز کرد مچم رو بین انگشتاش گرفت و همونطور که میمالید گفت:

درد گرفت!؟

چشمام رو بین چشم هاش به چرخش در آوردم و روی لب هاش نگه داشتم...

انقدر محو شد که نفهمید دستبند رو از دستش بیرون کشیدم.

سریع دستبند رو به دستش زدم که به خودش اومد و متعجب گفت:

_ تو...تو..._

تک خندی از تعجبش زدم و گفتم:

_اره..من..من...

بلند خندیدم و گفتم تازه فهمیدم چه کیفی میکنی..

منم خوشم اومده....

اینجوری اینجوری جذاب ترم هستی قلدر بازی نمیتونی در بیاری جناب سرگرد...

کلیدو کنار صورتم تکان دادم و ادامه دادم:

_اره خلاصه...فعلا همین جوری بمون دلم یکم خنک

با کاری که کرد جیغ کشیدم و تو خودم پیچیدم

انگشتاشو روی پهلویم میکشید و قلقلکم میداد.

با حرص و خنده گفت:

_تو یه فسقل بچه به من یه دستی میزنی!؟

هیشکی جرات نداره به من دست بزنه اونوقت یه دختر...

بلند بلند میخندیدم لحظه ای که مکث کرد پهلویم دیگرم رو مستفیض کنه از زیر دستش فرار کردم و از اتاق

بیرون پریدم..

سروش و بردیا با دیدن دستبند دور مچ های حسام از خنده روی مبل افتادن.

بردیا دست زد و گفت:

_ شیره نگاه... آفرین..

سروش هم به تخته کوبید و گفت:

_ حلالیت باشه دختر... تو با چه جراتی؟

وای اصلا این صحنه باید تو تاریخ ثبت بشه

فورا گوشیش رو در آورد و از حسام عکس گرفت...

حسام تهدید وار انگشتش را در هوا تکان داد و گفت:

_ پاکش کن سروش پوستتو میکنم... از سر در اداره اویزون میکنم

سروش دستی به نشانه خدا حافظ تکان داد و گفت:

_ از این خبرا نیست سرگرد... تکون بخوری چاپش میکنم میزنم تو دیوار اتاقم...! بعدشم حرفی که تو میزنی سر یا ته جملش یه قول و قسمی نباشه عملی نمیشه...

با ژستی که حسام برای حمله سمتش گرفت به سرعت از جا پرید و به سمت اشپزخانه دوید...

_ جون داداش دست بهم بزنی جیغ میزنم

پشت اپن ایستاد ورو به من ادامه داد:

_ نگاه تقصیر توعه دیگه

شیر خفته رو بیدارش کردی! نداشتی شادیمونو کنیم...

با صدای دنیا به سمتش چرخیدم که گفت:

_ خبر خوب گرفتیم چرا به نگاهم نمیگید؟؟

متعجب گفتم:

_ چه خبر خوبی؟

لبخند دنیا عمیق تر شد و گفت:

_ تا دو سه روز دیگه میتونیم بیرون از این چهار دیواری بدون هیچ ترسی تو هر جایی میخوایم قدم بزنیم

_ یعنی چی!؟

بردیا از پشت سرم گفت:

_ یعنی چند روزه دیگه مونده تا از این قفس ازاد شی و برگردی خونه ات پیش بی بی و سید

همینطور پرونده فندک طلایی هم برای همیشه بسته بشه.

توی یک ثانیه انگار چیزی توی دلم فرو ریخت نمیدونم اسمشو چی بزارم

ارامش... اطمینان... یه حس خیلی خوب انقدر خوب که تا به حال تجربش نکرده بودم.

دستم روی قلبم گذاشتم که حالا با ریتم اروم تر از این شش ماه میکوبید... انگار اونم میخواست بهم نوید
یه شروع جدیدو بده.

با عطر حسام به خودم اومدم و سر بلند کردم که نگاهش رو میخ دستم دیدم

زمزمه کرد:

_ امروز به اندازه کافی ترورم کردی... راست و حسینی بگو قلبت.

با لبخند بین حرفش پریدم و گفتم:

_ نه... چیزیم نیست حسام... فقط خوشحالم.

مشکوک سر تکان داد و رو به سروش گفت:

_ پرونده ها حاضره؟

:سروش سر تکان داد و خبیثانه گفت

_ براشون برنامه دارم

حسام کلید دستبند رو از دستم بیرون کشید و گفت:

— پس شروع میکنیم

هر دو کنار هم نشستند و بردیا روی مبل مقابلشون نشست

من هم با دنیا به سمت اشبزخانه رفتیم تا چیزی برای خوردن درست کنیم.

"حسام"

همانطور که دفترچه سیاه رو ورق میزدم رو به سروش گفتم:

— مدارکت علیه کدومشون سنگین تره!؟

برگه هایی از بین نوشته های دست نویسش جدا کرد و گفت:

— سیامک سهرابی فعلا صدر لیستو به خودش اختصاص داده...

تمامی دستورات برای قتل مخالفا از طرف فریبا صادر میشده ولی کسی که تر و تمیز انجامشون میداده سیامک و افرادش بودن از یه طرف ادماپی که به سیامک کمک میکردن هم توی این دفترچه نوشته شده اما به نظر من کامل نیست.

اسامی با این وجود خیلی زیاده و مسلما هیچ کس بی هدف کار نمیکنه.... یا انتقام یا قدرت یا ...

اینبار بردیا زمزمه کرد:

— یا تهدید خانوادش

دنیا که با نگاه به اشپزخانه رفته بود از همانجا گفت:

_ پولو از قلم نندازید... فریبا درسته ثروتمنده اما یه عده سرمایه داره دور و برش داره که شدید حمایتش میکنن

به برگه ها نگاهی انداختم و گفتم:

_ اسماشون...!؟

:از اشپزخانه بیرون اومد و گفت

_ نمیشناسم... حتی اسماشونم جعلیه... فقط یه شب که فریبا من و به عمارتش برده بود یکی از افرادش اشتباها اسم یکیشونو به زیون آورد لا به لای خودتونه
بهش میگن امیر حسین اما اسم اصلیش فوآده
موهای قهوه ای سوخته و چشمای یشمی داره..

با صدای خشن بردیا به سمتش چرخیدیم:

_ فهمیدم کیه... یه کصافت به تمام معنا
نود درصد مدارکی که بشه از این ادم جمع کرد مربوط به تجاوز میشه

دنیا آرام زمزمه کرد:

_ اره... ده درصد بقیشم مربوط به پول شوپی و باج گیریشه
من میرم اتاقم یکم استراحت کنم... ببخشید یکم سرم درد میکنه

سر تکان دادیم که به سمت اتاقش رفت
برای منی که با یک نگاه ترس رو تشخیص میدادم فهمیدن حالت های دنیا خیلی اسان بود...

_ توام متوجه شدی؟

:رو به سروش سر تکان دادم که بردیا متعجب گفت

_ چيو فهميدين!؟

سروش به ارامي لب تابش رو بست
وگفت:

_وقتی گفתי تجاوز...دنيا دستاشو تو هم گره زد و كاملا واضح پيشونيش عرق كرد...يه لرزش خفيف توی بدنش افتاد كه باعث شد بازوهاشو بغل بگيره
يك تاي ابروی برديا بالا رفت و گفت:

_ يعنى فواد بهش...

دستمو مقابلش گرفتم و گفتم:

_ معلوم نيست بايد بفهميم... اين چند روز مداركای سيامك و فواد رو تكميل كنيد من ميرم دنبال بقيه
سرمایه دارا...

برديا بلند شد و گفت:

_ خیلی خب پس من برم کارامو شروع کنم... فردا میبینمتون...

سروش سر تکان داد و با خداحافظی زیر لبی روی مبل دراز کشید...

برگه هارو به سمت خودم کشیدم که گفت:

_ بردیا ساک اسلحه هایی که گفته بودی اون گوشه گذاشت...میخوای بررسیشون کنی!؟

_ اره همه اونا کد دارن و جزو اسلحه های نظامی حساب میشن...میخوام بفهمم کی داره بهشون اسلحه میده..

سروش کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت:

_ رسما داره حالمو بهم میزنه این پرونده پر از کصافته...

با بلند شدنش گفتم:

_ کجا!؟

_ میرم ببینم دنیا چش شد...بیخودم سعی نکن جلومو بگیری...یا مدارکو بخون یا پاشو برو اشپزخونه...

با رفتن سروش از خدا خواسته به سمت اشپزخانه رفتم.

با دیدن نگاه که پشت به من مشغول برگرداندن ناگت ها بود،

لحظه ای مکث کرده و حرکات ملیح و دخترانه اش را زیر نظر گرفتم

با چاقو آرام گوجه فرنگی ها را حلقه حلقه کرد و گوشه تابه گذاشت نمک و فلفل رو به دست گرفت و یواش
،یواش بهشون زد....

مثل یه بچه به سوراخ های نمکدان خیره شده بود و ظاهرا نمکی نداشت.

با قدم های آرام پشتش ایستادم و دستامو دورشکمش گره زدم که ترسید و اخی گفت:

سریع به سمت خودم چرخاندمش و با دیدن دستش که به خاطر تیزی چاقو خونی شده بود لعنتی بر خودم
فرستادم و اخم هایم را در هم کشیدم.

سریع از بین بازوهایم بیرون امد و گفت:

_ چیزی نشد...خوبم..

خواست دستمالی از رو میز کوچک وسط اشپزخانه بردارد که مانع شدم و مچش را با خودم به سمت
دستشویی کشیدم.

به آرامی دستش را شستشو دادم که صورتش از درد جمع شد.

جعبه کمک های اولیه رو بیرون کشیدم و زخمش رو بستم.

دستش رو به نرمی از بین دستهایم بیرون کشید و گفت:

_ چیزی نشده اخم نکن

تو اغوشم کشیدمش و سرمو توی گودی گردنش فرو کردم.

نرم لب هام رو روی گردنش کشیدم که گفت:

_هعی غذا رو گازه

با دو از زیر دستم فرار کرد و به سمت اشپزخونه دوید

خندیدم و پشت سرش رفتم تند تند شعله هارو کم کرد و گوجه هارو برگرداند زیر لب چیزهایی میگفت که نمیشنیدم.

نزدیکش که شدم صدایش واضح تر شد

_نمیزاره دو دقیقه تو حال اشپزی باشم که..میاد روح و روان منو بهم میریزه...بعد اخم میکنه.
طفلی بچه هام...

خندیدم و زمزمه کردم:

_هنوز مراحل تشکیل بچه رو طی نکردیم که نگران اونایی اگه دوست داری میتونم همین جا...

با جیغ خم شد و دمپایی اش رو بیرون کشید...

قبل از اینکه به سمتم پرتش کنه دستش را روی هوا گرفتم ، به نرمی پیچاندم و روی کمرش قفل کردم
بی مقدمه و بدون توجه به جیغش لب هامو روی لبهای نرم و مرطوبش گذاشتم.

با یه بوسه کوتاه ازش فاصله گرفتم و به چشم های بسته اش خیره شدم دلم برای سرخی انارگونه لب هاش تنگ شده بود.

همین دل تنگی، وسوسه شیطنت های راسر میداد که از حسام بعید بود.

زمزمه وار گفتم:

_ مزه پرتقال میداد...

میدونی ، عاشقشم...

چشماشو به ارومی باز کرد و گفت:

_ اصلا محرم نامحرم نمیشناسی ، تقی به تویی میخوره منو بو... چیز میکنی... یعنی...

تک خندی زدم و گفتم:

_ اوهوم ، میبوسمت

کی از من به تو محرم ترا!؟

اتفاقا هر لحظه بهش فکر میکنم...

مشکوکانه گفت:

_ به محرمیت!؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– نوچ به تو

سرخ شد و سعی کرد از اغوشم بیرون بیاد که مانع شدم!

دستمواروم روی شانه، بازو و مچ دست ازادش کشیدم و انگشتامو لابه لای انگشتان ظریفش قفل کردم.

خم شدم اینبار سرخی گونه هایش را بوسه نرمی زده و گفتم:

– فکر کردن به تو و چیزایی که تهش به تو میرسه جزو لاینفک زندگی منه...

چانه اش را بین دستم گرفتم و ادامه دادم:

– مثل نفس کشیدن برام حیاتیته...

لب هایش را طولانی کف دستم گذاشت و گفت:

– وقتش نیس جای منو توی زندگی مشخص کنی؟

میخوام از زیون خودت بشنوم حسام... دقیقا کجا وایسام؟

دستشوروی قلبم که به خاطر نزدیکی وجودش بی مهابا به در و دیوار سینه ام میکوبید گذاشتم و کنار گوشش زمزمه کردم:

– تو دقیقا اینجایی

جایی که متعلق به هیچ کس جز تو نیست

بین بازو هام...

جایی که فقط تویی که نفسم از حضورت گرم میشه و قلبم یادم میاره تو رو بیشتر از خودم دوست دارم..

توی نقطه ای از زندگیم وایسادی که تا دنیا دنیا فقط به تو میگم دوست دارم.

بیشتر از تعریف عشق و دوست داشتن... بیشتر از فرهاد بیشتر از مجنون...

"نگاه"

مثل چکیدن قطره های بارون روی رود وجودم از اعترافش لرزید

دوست داشتم صورت مقتدر و مردانه اش را بوسه باران کنم... و نماز شکر بخوانم

این مرد و قلبش تماما مال من بود و بس...

دستش لا به لای موهایم لغزید و گفت:

_ حالا میزاری افکارم رنگ حقیقت بگیره!؟

محو چشم هایش لب زدم:

_ کدوم افکارت!؟؟

روی لب هام خم شد و گفت:

_ اونایی که به لب هات میرسیده...

قبل از اعتراضی از جانب من لب هام را مثل تشنه ای که تازه به اب رسیده بوسید و انقدر حرکتش سریع بود که نتوانستم واکنشی نشان دهم.

با گاز نرمی که از لب زیرینم گرفت اعتراضش را به مجسمه بودنم نشان داد که با کمال میل همراهی اش کردم و در ضیافت لب هایش شریک شدم.

توی دنیای خودمان غرق بودیم و فارق از هر مشکلی بوسه میزدیم به لب های همدیگه که صدای اهم اهم سروش از داخل پذیرایی مارو به خودمون آورد.

حسام به سختی و بی رغبت ازم فاصله گرفت و صورتم رو بین دست های گرمش قاب گرفت:

_ یکم دیگه فقط مونده... بعدش مال خودمی

انگشتش رو به نرمی روی لبهعم کشید و کلافه چرخید تا از اشپزخونه بیرون بره که نگهش داشت. روی پنجه بلند شدم و لب هایش را کوتا اما گرم بوسیدم پهلو هایم رو محکم بین دستهایش چنگ زد که زمزمه کردم:

_ من همین الانم مال توام... خیلی وقته مال توام... از اون روزی که شدی پناهم... همون روز کنار استخر... وقتی بغلم کردی...

لبخند کوچکی از رضایت روی لبهایش نقش بست و چقدر این حس و این مرد برایم ارزش داشت رو فقط خدا میداند و بس

با صدای سروش هردو به سمت پذیرایی رفتیم.

سروش همانطور که تند تند وسایلش را از روی میز جمع میکرد گفت:

_ حسام باید بریم اداره...میخوان سیامکو دستگیر کنن...مدارکو فرستادم سرهنگ مومنی...ظاهرا اونم یه سری مدارک ازش داشته که حسابی محکم و محکمه پسندده...بیا که امنیت ملی ام قاطی قضیه شدن از سپاهم اعلام آمادگی کردن برای نابودی سیامک و هرکی که بهش کمک میکرده

حسام با آرامش دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_ فکر کن سروش،سیامک حتی توی لونه موش هم جاسوس داره...مسلمای الان جایی نمیره که قابل دسترسی باشه...میدونم کجا میتونه باشه

به سرهنگ ایمیل بزن:

"شروع یه پایان"

:دستم روی بازوی حسام گذاشتم و زمزمه کردم

_ این پیام یعنی چی...سیامک کجاست!؟

قبل از حسام با صدای دنیا چرخیدم که گفت:

_ جایی که همه چیز شروع شد

مازندران... کارخونه قدیمی... شروع زنجیره قتل و تجاوز های سیامک...

زمزمه کردم:

_ چرا باید بره اونجا...!؟

سروش و حسام گویی چیز مهمی فهمیده باشن گفتن:

_ ممکنه فندک ام

همین دو کلمه کوتاه را گفتند و به سرعت بیرون دویدند.

دنیا کش و قوسی به خودش داد و گفت:

_ مجرم همیشه به صحنه جرم برمیگردد حکایت همین روزه نگاه... اما اگه بخوای چیز مهمی رو جوری مخفی کنی که دست کسی بهش نرسه چیکار میکنی!؟

اگه باهوش باشی میزاری درست جلوی چشمات... جایی که فکرشم نمیکنه.

با نگاهی به مدارک پخش و پلای روی میز گفت:

_ اینارو یه جا بزار حداقل چشممون بهشون نخوره ، نگاهشون میکنم حالت تهوع میگیرم...

توشون شعر ننوشته که... همش یه کثافت کاری جدید...

همه رواز روی میز برداشتم و با لبخند گفتم:

_ الان یه جایی میزارم دست جنم نرسه

!نه من ببینمشون، نه تو

#####

یک ساعتی از رفتن حسام و سروش گذشته بود و هیچ خبری ازشون نداشتیم

دنیا هم طبق معمول مقابل تلویزیون نشسته و کانال هارو بالا و پایین میکرد

دلَم اشوب بود و نمیدونستم چیکار کنم از جایم بلند شده و کنار پنجره ایستادم که متوجه ماشین تمام سیاه رنگ شدم

رو به دنیا گفتم:

_ دنیا...سروش چیزی از محافظ بهت زده بود!؟

لب هایش به پایین خم شد و گفت:

_ نه... چطور!؟

ترسیده نگاهم را دوباره به ماشین کشاندم و گفتم:

_ پس این ماشین مرموز برای چیه!؟

دنیا به سرعت از جا پرید و کنارم ایستاد.

موهایش را به نرمی عقب زد و گفت:

_ بزار یه زنگ بهشون بزنم شاید بیخود نگرانی

به سمت تلفن رفت و شماره گرفت دوباره کنارم ایستاد وگفت:

_ الان معلوم میشه نگران نباش

صدای سروش در گوشی پیچید و گفت:

_ بله

دنیا بدوت تعلل گفت:

_ آقا سروش این محافظای پایین ساختمونو شما گذاشتید!؟

سروش با تعجب گفت:

_ چه محافظی از چی حرف میزنی!؟؟

چیشده..!؟

نگاه ترسیده ام به ماشین کشیده شد که همزمان پنج مرد قول پیکر و سیاه پوش از ان خارج شدند

دنیا هم مثل من به لرز افتاده بود با صدای ضعیفی گفت:

_ یا خدا... پیدامون کردن

سروش کلافه و عصبی فریاد زد و گفت:

_ میخوان خونه منو بگردن... لعنتی... باید از اون جا بیاین بیرون

زمزمه کردم:

_ مدارک

سروش بی طاقت گفت:

_ گور بابای مدارک... بزین از اون خونه بیرون... نگاه میشنوی چی میگم!؟
جونتونو بگیرید کف دستتون تا میتونید دور شید... اولین واحد و میفرستم دنبالتون

نگاه... برو تا دستشون بهتون نرسیده

بخدا دیگه نمیتونم شکستن حسامو ببینم

اینبار فقط حسام نیست ، منم میشکنم

با استرس تماس رو قطع کردم و رو به دنیا گفتم:

_عجله کن... باید بریم

خیالم تا حدودی از جای مدارک راحت بود

دنیا با دو به سمت اتاقش رفت من هم مثل او اولین چیزی که به دستم آمد چنگ زدم و بدون پوشیدنش از اتاق بیرون زدم

هر دو به سرعت به سمت درب رفتیم که صدای کشیده شدن کمد روی زمین هردویمان را از ترس نگه داشت

_پیدامون کردن... چقدر سریع

دستش رو کشیدم بدون بستن در پله ها رو دوتا یکی طی کردیم
صدای پاهایی که در خانه میدویدند کاملاً شنیده میشد و به ترسمون بیش از پیش دامن میزد
درب خروجی رو به سرعت باز کردم

اما با دیدن فردی که مقابلم ایستاده بود نفسم حبس شد.

سیامک!

نگاهش را روی هردویمان انداخت و با لبخند کریهی گفت:

_چه تصادفی... تو اسمونا دنبالتون میگشتم! رو زمین پیداتون کردم
با احاطه شدنمون توسط آنها رسماً فاتحه مان را خواندم

خدایا کمکمون کن!

××××××

با کشیده ای که به صورتم زد فریاد بلندی کشید و گفت

_اون مدارک کجان!؟

خون های جمع شده در دهانم را مقابل پاهایش تف کردم و برای باره هزارم گفتم:

_نمیدونم...سروش و حسام با خودشون بردن

یقه ام را بالا کشید و مقابل خودش نگهم داشت

_مثل اونا سگ جونی...اما به حرفت میارم

زیر کدومشون بودی که بهت خوش گذشته و انقدر فداکار شدی!؟

با پوزخند گفتم:

هیچ کس به اندازه تو بی ریشه نیست که دختر و برای زیرش بخواد...قبل از حرف زدن راجب اونا دهن _

کثیف تو اب بکش...هرچند نجس همیشه نجسه

ظاهرا حرف هایم به مزاجش خوش نیامد بازویم را به دنبال خودش کشید و گفت:

_شاید زیر من خوابیدن یکم به زیونت و حافظت کمک کنه

پاهایم را محکم روی زمین میکشیدم تا مانع حرکتش شوم اما زور من کجا و زور او کجا...!؟

به سمت درب نمدار یکی از اتاق های انبار مترکه رفت و بازش کرد داخل پرتم کرد
سکندری خوردم و به پهلو روی زمین افتادم

سیامک گویی زیبا ترین صحنه عمرش را میدید لحظه ای مکث کرد و با شیفتگی سر تا پایم را رصد کرد سپس
با قدم های آرام و شمرده مقابلم زانو زد و زمزمه کرد:

تا حالا انقدر برای لمس بدن یه دختر شور نداشتم...همه از روی هوس و ارضای خودم بود_

اما تو فرق داری...چشمات دیوونم میکنه

میخوام مثل من لذت ببری...برای من بشی و صدای خمارتو گوشم

با هر کلمه اش قسمتی از اندام دخترانه ام را لمس میکرد و خنجری در قلبم فرو میکرد، بیرون میکشید و
دوباره فرو میکرد.

قبل از اینکه حرف های چندش اورش تمام شود صدای شلیک گوله تکان شدیدی به بدنش داد.

سپس صدای حسام بلند و رسا در بلندگو پخش شد:

_ساختمون محاصره شده...سیامک تسلیم شو قبل از اینکه جرمت سنگین تر از اینی که هست بشه

حس میکردم...با حرص و غضب تک به تک جمله هایش را بیان میکرد.

با شلیک هوایی دوم سیامک لعنتی زیر لب گفت و بدون توجه به حرف های حسام منوروی پاهاش نشوند وگفت:

_ اگه اینجا اخر خطه قبلش تو باید مال من بشی...

دکمه های پیرهنم رو بدون توجه به جیغ و دادم باز میکرد که درب اتاق با صدای بدی از باز شد.

با دیدن سروش در لباس فرم تمام مشکی امیدی در دلم روشن شد

کلت مشکی و نقره ای اش را در دست جابه جا کرد و سیامک را نشانه گرفت:

_ ولش کن...

سیامک پوزخندی زد و نوازش وار دستش را روی قفسه سینم کشید و گفت:

_ به پشت سرت نگاه کن سروش کلهر...

قشنگ نگاه کن و بعد برای من رجز بخون....

با دیدن دنیا که خون الود در دستان دو مرد ایستاده بود بند دلم پاره شد.

سروش با احتیاط سر چرخاند و با دیدن دنیا گویی دنیایش اوار شده باشد دست هایش لرزید.

صدای منحوس سیامک بار دیگر بلند شد و گفت:

_ توقع نداشتم حسام یکی از بهترین افرادشو تنها بفرسته تو دهن مرگی که با اغوش باززش استقبال میکنه.

قبل از اینکه سروش سر برگرداند کلتش را کشید و دو بار به پای سروش شلیک کرد

با وحشت جیغ کشیدم:

_ نه

:تقلا کردم و در صورتش تف انداختم

_ کثافته عوضی...

بلند شد و یقه ام را از پشت در مشت گرفت.

همانطور که من را روی زمین میکشید از اتاق بیرون زد و رو به افراش گفت:

_ این تن لشم بیارید وسط انبار... لازمه یه درس حسابی به حسام نریمان بدم

با نگرانی به سروش خیره شدم که سری به نشانه چیزیم نیست برایم تکان داد اما مگر میشود گلوه ای گوشتت را لشم کند و تو درد نداشته باشی!؟

هر سه مان را وسط انبار انداختند و دورمان حلقه زدند

سیامک با پوزخندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود گفت:

_ با این بی برنامگی هاتون...

به من اشاره کرد و ادامه داد:

_ عیش و نوشم رو بهم زدید

سروش با خشم غرید:

_ نمیزارم دستت بهش بخوره

سیامک به قهقهه خندید و گفت:

_ تو فعلا اشهدتو بخون که هر لحظه رفتنی هستی شهید سروش کلهر
بدم میاد که تو و حسام انقدر مقید بار اومدید.

تک خندی زد و تلفنش را از جیبش بیرون کشید شماره ای گرفت و تماس را روی بلندگو گذاشت.

بوق اول به دوم نرسیده صدای خشمگین حسام در فضا پیچید.

_ یه تار مو از تک تکشون کم شه برات جهنم میسازم

سیامک جدی و بدون انعطاف گفت:

_ کم رجز بخون و بیشتر گوش کن

هر یک ساعت که از دادن فندک و یه هلیکوپتر بهم امتناع کنی جسد یکیشونو برات میفرستم

از اونجایی که دنیا وضعش وخیم تره یک ساعت تا مرگ اون مونده... اینجوری شاهدتونو از دست میدی...

توی یک ساعت دوم هم سروش! واقعا حیف نیس!؟ برادر چندین و چند سالت جلو چشمات پر پر بزنه!؟
با نگاه هم یه کار خصوصی دارم احتمالا نیازی به گوله برای مردن نداره! همون زیر...

فریاد بلند و عصبانی حسام تمام بدنم را تکان داد

_ ببند دهن کثیف تو سیامک

میدونی حرفی که بزنم عملی میکنم... ظاهرا یادت رفته داری با کی حرف میزنی...

حالا خوب گوشاتو باز بگیر ببین چی میگم.

دنیا، سروش و نگاه تا یک ساعت دیگ اگه کنارم نباشن روزگارتو میکنم روزگار یزید ..
سریع تر ازادشون کنی به نفعته و میزارم زنده بمونی در غیر این صورت... خودم ذره ذره جونتو میگیرم.

این رجز نیست.

قول حسام نریمانیه.

بدون شنیدن حرفی تماس رو قطع کرد.

سروش به یکباره از ته دل خندید و گفت:

_فکراتو بکن سرهنگ سیامک سهرابی... اینطور که از شواهد پیداست عزرائیل اطرافتون قدم رو داره...

سیامک که گویی کفرش در آمده بود با سر به یکی از افرادش اشاره کرد که مدر با بی رحمی پایش را روی زخم سروش فشرد.

سروش از در چشم هایش را روی هم فشرد اما اخ نگفتت...

با همان دستو پای بسته خودم را کنار سروش کشیدم و ناخن های بلندم را توی پای مرد فرو کردم که با خشم فریاد بلندی کشید و عقب رفت...

دنیا هم به سمت خودم کشیدم که جنین وار در خود جمع شد و سرش را روی پاهایم گذاشت.

سیامک کلافه طول و عرض انبار را طی میکرد و زیر لب با خود حرف میزد.

سروش به ارامی زیر گوشم زمزمه کرد:

_هیچ کاری نمیتونه بکنه... زنگ زد حسامو بترسونه... به جاش خودش داره قبضه روح میشه! ته جاده ای که پیش گرفته حسام نشسته داس عزرائیلو صیقل میده.

همانطور که با لبخند این حرف هارا میزد کمر بندش را باز کرد و دور رانش پیچیدو ان را محکم کشید... سر خم کرد و گفت:

_ هی... فسقلی... زنده ای؟!..؟

دنیا با بیحالی زمزمه کرد:

_ فسقلی عمته الاغ

سروش تک خندی زد و گفت:

_ خوبه... زیان سبز دنیا نشان از حال خوش است

دنیا لب زد:

_ الان وقت شعر گفته!؟

این حروم زاده داره فکر میکنه کدومونو بکشه تا حسام حرفاشو جدی بگیره...

احتمالا هم من رو..

سیامک با حالت عصبی و گام های بلندش را به سمتمان برداشت مقابلمان ایستاد و نگاهش بین سروش و دنیا جابه جا شد.

اصلحه را بالا گرفت و شلیک کرد.

سه بار با فاصله روی زمین درست کنارمان شلیک کرد و که جیغ من بلند شد...

سیامک راضی از کنارمون رد شد و گفت:

_ وقتشه یکم هیجانشو ببرم بالا

حسام منتظره یه حرکت از منه تاپاشو بزاره توی انبار

سروش پوزخندی زد و گفت:

_ الان مثلا خیلی باهوشی...!؟

فکر کردی حسام با دستای خالی و بدون هیچ کدوم از افرادش میاد تو دهن تو!؟
باش تا صبح دولتت بدمد...

★★★

بیشتر از ده دقیقه گذشته بود و خبری از حسام نبود.

هر لحظه بیشتر از قبل به وجودش و اینکه اینگونه بر بدن سیامک ترس انداخته بود افتخار میکردم... حتی دلم میخواست قهقهه بزنم...

با صدای سیامک هرسه بهش خیره شدیم... از خشم میلرزید و مشخص بود حسایی عصبی است.
ارزو که حناق نیست.

کاش همین حالا سکتته ای کند تا هم ما راحت شویم هم دیگران...

_ حتما پیش خودش فکر میکنه من یه ببو ترسو ام

سروش ریز خندید و به نشانه اره سر تکان داد که مشت محکم سیامک روی گونه اش فرود آمد

هنوز میخندید و همین باعث لبخند و آرامش من میشد!

سیامک سر تکان داد و گفت:

_ بخند...بخند...تا اینجاشو تو خندیدی حالا دیگ نوبت حرکتای اخر من روی این شطرنجه...

پوزخندی زد و اصلحه اش را سمت دنیا گرفت...بدون وقفه شلیک کرد

یک بار...دوبار...اما بار سوم

!تیر درست پشت کتف سروش که خودش را سپر دنیا کرد فرود آمد

چیزی که میدیدم را باور نداشتم.

حتی پلک هم نمیزدم..

هردو با نفس هایی که بزور میرفت و می آمد نقش زمین شدند.

خواستم به سمتشان بروم اما سیامک دست هایم را محکم گرفت و از جا بلندم کرد...همانطور که لبخند میزد گفت:

_ حالا حسام حرفامو جدی میگیره...اما به پیرهن تنت احتیاج دارم مادمازل..

دکمه های باقی مانده را با خشونت باز کرد و کنار سروش و دنیایی انداخت که هنوز برای زندگی دستو پا میزدند.

رهایم که کرد زانوهایم تا شد و روی زمین نشستم.

نمیدانستم چکار کنم.

هردو خون زیادی از دست داده بودند و اینکه یک لحظه اگر پلک هایشان بسته شود ممکن است دیگر هیچ وقت ان را باز نکنند حالم را خراب و خراب تر میکرد.

سیامک شروع به فیلم برداری کرد.

دنیا و سروش و حتی پیراهن من را دقیق گرفت و دست همان صادق نام داد و گفت:

— برید بیرون و خودتون رو تسلیم کنید فردا افرادم تو آگاهی ازادتون میکنن.

هرسه اطاعت کرده و با قدم های بلند به سمت خروجی رفتند

لرزان پیرهنی که سیامک از تنم در آورده بود را پاره کرده و روی زخم های سروش و دنیا فشار دادم.

سروش با نفس هایی منقطع گفت:

— م..معذر..ت میخ..وام...من..نتو..نستم

با حق حق گفتم:

— حرف نزن...هیچی نگو...درست میشه...حسام نجاتمون میده

اون قول داده...قول حسام قوله!

سیامک بدون هیچ رحمی دستش را دور شکمم حلق کرد و من را عقب کشید و روی زمین سرد و نمور درازم کرد.

خودش هم روی بدن نیمه برهنه ام خیمه زد و و با لذت بهم خیره شد.

دست هایم را بالای سرم نگه داشت و گفت:

_در حد چندتا بوسه و فشار...

با بغض پلک زدم که اشکم بی اختیار روی گونه ام چکید

فشاری که این چند دقیقه بهم وارد شده بود گویی زبانم را لال کرده بود و حتی توانایی فحش دادن هم نداشتم.

اما سروش برعکس من صدایش درامد و با نفس های نصفه و نیمه ای که میکشید فحش و ناسزا نثار سیامکی میکرد که در دنیا خود سیر میکرد.

چقدر گناه دارد مرگ کسی را ارزو کنیم؟! خدایا من را ببخش اما، ارزوی مرگش بزرگترین خواسته ام است.

با صدای مهیبی که از باز شدن در انبار در گوشم پیچید ریه هایم به یکباره از هوا پر شد و سر چرخاندم.

بالاخره امد. حسام من... میدونستم قولش قوله...

با دیدن سروش و دنیا که مستقیماً در محدوده دیدش بودند قدم تند کرد و به سمتشان امد اما در میان راه چشمش به من و سیامک افتاد و ایستاد...

سیامک با پوزخند عمیقی انگشتش را گوشه لبش کشید و اصلحه اش را روی شکمم فشرد و گفت:

_ پیشنهاد میکنم...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند حسام با فرزی تمام گلوله ای رو مچ دستش فرود آورد و غرید:

— پیشنهادتو برای خودت نگهدار بی ناموس..

دستبند فلزی را به هر دو دستش زد و گوشه ای پرتش کرد.

با فریاد بلندی که کشید دختر ریز نقش در حالی که میدوید، چادر مشکی رنگی همراه خود آورد و دور من پیچید.

به نرمی عقب کشید و گفت:

— میتونید

— میتونی بری ستوان

دختر به سرعت احترام نظامی گذاشت و رفت.

نیروهای اورژانس به سرعت سروش و دنیا را روی برانکارد های چرخ دار گذاشته و به بیمارستان منتقل کردند.

سیامک هم با همان نفس های بریده به بیمارستان منتقل شد و با حرف حسام او را دستبند خورده برای عمل فرستادند.

راه گلویم بسته شده بود و برای هر حرفی بسته بود.

"!در سنگین ترین نظریه غم گیر کرده ام بغضم نه در می آید نه از بین میرد...! بغلم کن "

حسام حتی نگاهم نمی‌کرد و چه چیزی از این بدتر می‌توانست باشد؟

مانند نوزاد در خودم جمع شدم و سر بر زانوهایم گذاشتم.

چقدر طول کشید نمیدانم.

همه‌ها خوابید و اطراف آرام تر از قبل شد.

با حس دستی روی شانه ام سر بلند کردم.

چیزی را که میدیدم باور نداشتم!

زمزمه کردم:

_ عمه فائقه...!

عمه که از شدت گریه سرخ شده بود با شنیدن اسمش از زبانم بازویم را محکم به سمت خود کشید و من را در پناه اغوشش گرفت.

دست های بی جانم اهسته دور کمرش حلقه شد و پلک روی هم گذاشتم.

*

" سه روز بعد "

بدون حسام حتی هوای باران گرفته شهریور هم برایم زیبا نبود.

حتی یک تماس ناقابل هم نمیگرفت تا حالم را پرسد.

دستم را روی شیشه بخار گرفته گذاشتم و سرم را بهش تیکه دادم ، تا سرمایش التهاب درونم را کمتر کند اما باز صدای حسام در گوشم ناقوس وار به صدا درآمد:

_ به شیشه تکیه نده...سرده...

با صدای عمه از شیشه جداشدم و به سمتش چرخیدم.
کلافه و نگران لیوان گرم شیر قهوه را بدستم داد و گفت:

_ نگاه داری نگرانم میکنی...دوباره گوشه گیر شدی
کم حرف و...

جرعه ای از محتوای لیوان خورده و میان حرفش گفتم:

_ خوبم...فقط یکم خسته ام...

برای عوض کردم حال و هوایش لبخندی هم کنج لب های غم گرفته ام اضافه کرده و ادامه دادم.

_ پس مسابقات عکاسی رو اول شدی!هوووم!؟

عکسارو به من نشون نمیدی عمه بازم سکرت بازی!؟

مشخص بود دستم را خوانده و صدای لرزانم حال خرابم را تا حدودی لو داده...

سر تکان داد و گفت:

_ بیا پذیرایی بشین دورینو به تلویزیون وصل کردم.

از خدا خواسته از زیر نگاه کاونده اش به سرعت گریخته و به سمت مبل های راحتی سفید و گلبهی رفتم.

با قدم های مزون و کشیده کنارم نشست و دورین را بدست گرفت و صفحه نمایش را روشن کرد.

پرسیدم:

_ موضوع عکسا چیه!؟

با باز شدن فایل زمزمه کرد:

_ در کل ده مرحله داشت این اخری از بقیه جذاب تر بود...

عشق...

" خدایا داشتیم...؟! "

لب های خشک شده ام را تر کرده و جرعه دیگری از محتوای ولرم شده لیوان نوشیدم.

عکس ها برای خون کردن دل من کافی بود عمه درباره هر عکس توضیح میداد و داستان های خنده داری تعریف میکرد اما من...

با تمام شدن عکس ها روی آخرین عکس زوم کرد و گفت:

_ اینم عکس برتر مسابقه... چگونه؟

حاضر بودم قسم بخورم بی نظیر بود و اگر اول نمیشد باید به عقل داورها شک میکردم

دختر و پسری با لباس های کهنه روی برف ها نشسته بودند و پسر عاشقانه دستش را دور دخترک بور کرده بود تا به خاطر لیزی زیر پایش آسیب نبیند!

با باز شدن پنجره جدیدی از خاطرات به سرعت سرم را به چپ و راست تکان داده و گفتم:

_ میرم بیمارستان

عمه از جایش بلند شد و گفت:

_ میخوای منم باهات بیام...؟!

بوسه ای روی موهای نسکافه ای و خوش رنگش زده و گفتم:

_ نگران نباش...دیگه خطری تهدیدم نمیکنه

بارونی فیروزه ای و شال و شلوار سفیدم را از کمد بیرون کشیده و روی تخت گذاشتم.

موهایم را به نرمی از یک طرف بافته و کش زیبایی پایین ان بستم.

عطر فرانسوی و خوش بویی که عمه برایم آورده بود را به نرمی دو طرف گردن و روی مچ هایم زدم.

شال را روی سرم انداخته از اتاق خارج شدم.

عمه بادیدنم از جایش بلند شد و سویچ ماشینش را مقابلم گرفت:

_ بیا با ماشین برو من بیرون کاری ندارم.

سر تکان داده و باشه ای زمزمه کردم.

نرم و آرام از پارکینگ خارج شده و راه بیمارستان را در پیش گرفتم.

سر راه از فروشگاه چند قوطی کمپوت هم خریدم و دوباره به ماشین برگشتم.

در طول راه دل بیچاره ام را یک دل کردم تا بعد از ملاقات سروش و دنیا پیش حسام بروم و بپرسم چرا!؟

دلیل این دوری چیست و من از سر چه گناهی مجازات میشوم؟

روبه روی ساختمان بزرگ بیمارستان پارک کردم

با قدم های شمرده خیابان را طی کرده و به سمت پذیرش رفتم... رو به خانمی که پشت مانیتور نشسته بود گفتم:

_ سلام ، خسته نباشید

اتاق سروش کله رو

پوفی کشید و گفت:

_ همون که مارو عاصی کرده...! انتهای سالن سمت چپ دومین اتاق

با لبخند به سمتی که گفت رفتم و درب اتاق دوم را باز کردم.

سروش که مشغول غر زدن بود با دیدنم لبخند عریضی زد و گفت:

_ وای قریون چشم و ابروت برم من خواهر ، خدا تورو رسونده بیا برو به این دکتر مزخرف من بگو سروش
حالش خوبه مرخصش کنید

حالم داره از بوی بیمارستان بهم میخوره بابا من کلی کار دارم.

لبخندی زده و گفتم:

_ اولاً سلام، دوما چیکار کردی که پذیرش سمت میاد ناله وار ادمو نگاه میکنه سوما، تو هنوز زخمی خوب
نشده باید بمونی و من هیچ کمکی تو این مورد بهت نمیکنم.

با هر جمله ام لبخند سروش کمرنگ تر میشد. در نهایت اخم در هم کشید و مانند پسر بچه تخس و
شیطون قهر کرد و رو گرفت.

کمپوت اناناس را از کیسه بیرون کشیده و روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم:

_ بیا لوس نشو سروش... سن و سالی ازت گذشته این ناز کردن بهت نمیداد!

چشم هایش گرد شد و گفت:

_ چی؟!؟

اناناس کوچک شده را بلافاصله در دهانش کردم که چشم غره ای نثارم کرد و با قورت دادنش غرزد:

_رفیق بی کلک نگاه

تکه دوم را هم در دهانش چپاندم که اینبار هم سر و صدا کرد.

تانیمه کمپوت را که به خوردش دادم دست هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت:

_ به جون خودم دیگ نمیتونم جان حسامت نکن تو حلقم اون چنگالو...

با آمدن اسم حسام اخمی کردم و غم در چشم هایم سرازیر شد

درب پلاستیکی کمپوت را بستم و خواستم به سمت یخچال بروم که سروش استینم را کشید و گفت:

_ بشین ببینم... چپشده... تعریف کن

پلک روی هم فشردم و کوتاه گفتم:

-حسام....

سه روزه ندیدمش حتی زنگ هم نزده...! انگار داره ازم فاصله میگیره...

سروش ظاهرا چیزی را فهمیده باشد چشم ریز کرد و زیر لب زمزمه ای کرد و گفت:

_ بزار درستش میکنم فقط...

قبل از آنکه جمله اش تمام شود درب اتاق باز شد و بردیا و پشت سرش حسام وارد اتاق شدند

قلبم بی امان به در و دیوار سینه ام میکوبید و چهار چوب اغوشی رو میخواست که نمیتوانستم به سمتش بروم و خودم را در ان فروکنم.

عقلم شدیداً با قلبم لج کرده بود و اشکش را در آورده بود... بیچاره اشک می ریخت و هق هق میکرد اما قلبم سر تقانه سر بالا می انداخت و دست به سینه میگفت: نه...

با صدایی که خودم به زور میشنیدم سلام کردم و کمپوت ها را به سمت یخچال بردم.

رو به سروش پرسیدم:

_ دنیا چی میشه!؟

قبل از سروش حسام گفت:

_ میره مرکز...

سروش بالا فاصله میان حرفش پرید و گفت:

_ نه... اصلاً نمیزارم اونجا بره... میره پیش مامان من...

حسام با اخم گفت:

_ فکر همه چیش رو کردی!؟

سروش با جدیت سر تکان داد و زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

_ تو مگه شب مهمون نداری!؟

برو خونه آماده شو...

هرچی فکر کردم یادم نمی امد چیزی از مهمان به سروش گفته باشم
این پسره مارموز از کجا میدانست!؟

تای ابرویم بالا پرید که چشمکی زد و به حسام اشاره کرد.

دلم از دیدن اینکه نیم نگاهی ام بهم نمیکرد شدید گرفت... و نم اشک در چشم هایم جمع شد.

رو به سروش زمزمه کردم:

_ میرم به دنیا سر بزمن

باز بهت سر میزنم...زود خوب شو...

سروش برادرانه لبخند گرمی زد و گفت:

_ میشم وروجک به اون فسقلی ام سلام برسون

سری تکان دادم و با برداشتن کیف کوچکم از کنار تخت از اتاق خارج شدم.

"حسام"

با دیدن چشمای معصوم و غمگینش آتشی که زیر خاکستر دلم دفن کرده بودم شعله ور شد و نفسم را گرفت.

وانمود کردم حواسم بهش نیست، نگاهش نمیکنم و حتی وجودش را نادیده میگیرم.

اما تک تک نفس هاش رو میشنیدم... دو دو زدن چشم های زیبایش را حس میکردم... حتی نمی که ناشیانه با سر پایین انداختن مخفی کرد و میخواستم.

اما الان وقتش نبود... باید اول خودم را خلاص میکردم و بعد تمام اون حجم لطیف را در اغوش بکشم.

با صدای بردیا به سمتش چرخیدم

_ بی بی و سید مهموناشن!؟

سروش سر در تلفن همراهش فرو کرد و در حالی که شماره میگرفت گفت:

نه بابا سید طفلک گفت بخاطر بارش تگرگ و بارون، کوه ریزش کرده تا سه روز دیگ نمیتونن از جاده _ بیان.

مهمونای امشب خواستگرن.

با صدای خشن و بلندی غریدم:

_ چی گفتی!؟

سروش با چشم های گرد شده گفت:

_ چته تو...!؟

برای هر دختری یه روزی خواستگار میاد اونم...

یقه سروش را چنگ زدم و از بین دندان های کلید شدم گفتم:

_ نه دختری که صاحب داره

بدون توجه به هردو از اتاق بیرون امدم.

غلط کرده اند خواستگاری دختری می آیند که به جانم دوخته شده.

مستقیم به سمت اتاق دنیا رفتم اما قبل از اینکه درب اتاقش را باز کنم پرستار سریع به سمتم امد و گفت:

_ سلام جناب سرگرد... فعلا نمیتونید ملاقاتش کنید بهش آرام بخش زدن چند ساعتی میخوابه...

کلافه گفتم:

_ یه خانم میخواست ملاقاتش کنه...رفته داخل!؟

ابروپی بالا انداخت و گفت:

_به ایشونم گفتم تازه ارامبخش خورده گفتن یه موقع دیگه میان.

همین پیش پای شما از بخش رفت بیرون.

با تشکر کوتاهی بالا فاصله به سمت خروجی بیمارستان پا تند کردم اما هرچه چشم، چشم کردم ندیدمش...

به سمت ماشینم رفتم.

میرم خونه اش...

تا امروز جز خونه عمه اش جایی نرفته حتما امروز اونجا میره.

خیابان هارا یکی پس از دیگری طی کرده و وارد کوچه ای که خانه قدیمی نگاه انجا قرار داشت شدم.

ترمز کرده و از ماشین پیاده شدم

مقابل درب قدیمی و فلزی ایستاده و مشتم را محکم بران کوبیدم.

با صدای قدم هایی که با دو به سمت در می امد کمی عقب کشیدم.

با مکث کوتاهی در باز شد و چهره معصوم نگاه در چادر سفید با گل های ریز و صورتی نمایان شد.

لحظه ای عصبانیت از بین رفت و محو چشم های زیبایش شدم... اما با یاد اوری حرف سروش قدمی به داخل خانه برداشته و در را محکم پشت سرم به هم کوبیدم.

با ترس درجایش پرید و چند گام به عقب برداشت.

با زبان لب هایش را ترکرد و لب زیرینش را گزید.
اخ که نمیدانست با اینکار چگونه مقاومتِ دل بچاره ام را چنگ میزند.
بازوهایش را از روی چادری که خودش را با آن بقچه پیچ کرده بود چنگ زده و به سمت خودم کشیدم.
جوری که سینه به سینه ام ایستاد و هین ارومی کشید.

چادر از روی موهای بافته شده اش بر روی شانه هایش افتاد تازه متوجه شدم جز تاپ بند نازک
سفیدرنگ چیزی تنش نیست و دارد از سرما میلرزد.

با خشمی که وجودم را گرفته بود غریدم:

_میری لباساتو میپوشی و مثل یه دختر خوب میای تو ماشین..

لحظه ای چشم هایش گرد شد اما بالا فاصله اخم کرد و مقابلم گارد گرفت:

_ من و شما صنی نداریم که پیام توی ماشینتون...

اگه حرفی هست بفرمایید... نیست که...

با فشار انگشتام روی بازو

های نحیفش صورتش از درد جمع شد و گفت:

_آخ... دردم میاد... ولم..آخ...

زیر گوشش زمزمه کردم:

_ بس کن نگاه... با اعصاب من ور نرو دختر... چرا اینجوری میکنی...

تقلا کرد و گفت:

_ تو چی... حتی بهم سر نزدی... برای پنج دقیقه ام که شده نیومدی

بین حرفش پریده و گفتم:

_ میخوای حرف بزنی... باشه... میریم خونه من اونجا حرف میزنیم

دستش را به سمت خانه کشیدم تا چیزی تنش کنم همانطور که کفش هایم و دمپایی های نگاه را در آوردم و وارد شدم.

با نگاهی به اطراف اتاقش را که ساک کوچک قرمز روی تخت بود و لباس ها اطرافش پخش و پلا پیدا کرده و او را دنبال خودم کشیدم که خودش را عقب کشید و گفت:

_ نمیام... من باید برم خونه عمه ام

چرخیده و گفتم:

_ تو امشب جز خونه من هیچ جایی نمیری...

_ حسام

غریدم:

_ حسام و لا الله الا الله... راه بیفت تا سگ نشدم...

زیر لب گفت:

_ الان خیلی نرمالی؟

بدون توجه به مابقی زمزمه هایش روی تخت نشاندمش و از بین لباس هایی که روی تخت افتاده بود بارونی سفید و شال ضخیم ابی اش را برداشتم.

دوباره دستش را کشیدم تا بایستد... با لجبازی خودش را عقب کشید که اینبار کمرش را بین دستانم فشرده و بلندش کردم.

چادر را از روی شانهِ هایش پس زدم و با وجود وسوسه ای که دائم زیر گوشم میگفت شانهِ هایش را بوسه باران کن ، بارونی را تنش کرده و شال را روی سرش کشیدم.

دستش را از بین انگشتانم که دور مچ ظریفش حلقه شده بود بیرون کشید و گفت:

_ نمیام... زور که نیست

صورتتم را در یک سانتی صورتش نگه داشته و گفتم:

_ زور ههه... راه بیفت...

با لجبازی خودش را عقب کشید که خم شدم و روی شانهِ ام انداختمش...

با مشت های کوچکش روی کتفم کوبید و گفت:

_ منو بزار زمین... ولم کن حسام تا زورت بهم نمیرسه مثل کیسه برنج میندازیم روشونت...

ضربه ای به پشتش زده و با لبخند گفتم:

_ نشونت میدم...

زیر لب جمله اش را تکرار کردم:

_ زورت بهم نمیرسه! چه حرفا...

دسته کلیدی که از روی مبل برداشته بودم را در دستم جا به جا کرده و در قفل چرخاندم..

درب ماشین را باز کرده و نگاه را با احتیاط روی صندلی گذاشتم و کمربندش را بستم.

به سرعت سوار شده و با تیکاف کوتاهی ماشین را از کوچه بیرون کشیدم و به سمت خانه ام حرکت کردم.
دست نگاه را که روی لب هایش گذاشته بود و به جان انها افتاده بود را گرفته و زیر دستم روی دنده گذاشته
و زمزمه کردم:

_ صدمه نزن به اموال من دختر خانم...

پوفی کشید و کلافه سرش را به صندلی کوبید.

با رسیدن به در بزرگ حیاط ریموت را زده و ان را باز کردم.

وسط حیاط ترمز کرده و زمزمه کردم:

— پیاده شو

پیاده شدم و دو قدم برداشتم اما متوجه شدم نگاه از جایش تکان هم نمیخورد.
دوباره برگشته و درب سمتش را باز کردم

— پیاده شو نگاه

پیاده شد و گفت:

!من باید توی اون مراسم باشم حسام چرا نمیفهمی... دیونه ی وحشی_

دستم را پشت کمرش گذاشتم و محکم به خودم چسباندمش

— درست فهمیدی... پای تو که وسط باشه من هم دیونه ام هم وحشی
نمیزارم بری...میخوای چیکار کنی!؟

بی حرف چشم هایش را به چشم هایم دوخت.

!لب گزید و به آسمان نگاه کرد. ظاهرا که جوابی در استینش نداشت
فشار دستم را کمتر کردم و زمزمه کردم:

— چیشدا!؟

پیدا نکردی!؟

اخم کرد و گفت:

_چيو!؟

ابروي بالا انداختم و گفتم:

_ کلمه هايي که باهاشون ميخواستی ترورم کنی.

لب زيرينش اويزان شد...چهره اش بيشتراز هميشه دلربا شده بود و دلم را براي چشيدن اون طعم بي همتاي لب هايش وسوسه ميکرد.

خواستم شالش را عقب بکشم که با تقلا از اغوشم بيرون امد و گفت:

_ حرف بزن...قانعم کن...چرا!؟

چرا ولم کردی...حالا چرا اومدی؟

بهت نیاز داشتم.

تمام اين سه روز بهت نیاز داشتم و نيومدی کنارم.

چرا حسام...!؟

خسته شدی!؟

...بگو و خلاصم کن

این کارات برای چیه... بعد سه روز بی توجهی بزور منو میندازی رو کولت هلک و تلک میاری خونه ات توقع داری پریم بغلت!؟

به جون خودم اگه از زیر جوبا در بری چشمامو میبندم از همین در...

دستم را محکم روی دهانش گذاشتم و حرفش را قطع کردم.

_ جواب اولت...

نیومدم چون روم نمیشد تو چشمات نگاه کنم... قول داده بودم اسیر کسی نشی اما شدی... اشک نلغزه تو چشمات اما لغزید.

زیر سوال رفتم... قلبم عقلمو زیر سوال برد...

نیومدم تا نبینی کمرم شکست وقتی اونطور نیمه برهنه دیدمت و دیوونه شدم.

نیومدم تا تکلیف زندگیمو معلوم کنم.

نیومدم تا برم استعفا ناممو بنویسم بچسبونم سر در اون اداره...

تا بقیه عمرمون نبینم دلت هر لحظه میلرزه.

نرفته بودم... تو هر روز از پنجره اسمونو نگاه میکردی و من اون پایین به تو.

نرفته بودم لامصب..

نمیتونم برم... نه حالا نه هیچ وقت دیگه...!

حالم جواب دومت...

انداختمت رو کولم هلک و تلک آوردمت اینجا چون دوست دارم... افتاد!؟

اون یابویی ام که اومده خواستگاری زن من به هفت جدو ابادش خندیده

تو ام حق نداری پاتو بزاری تو اون خونه تا وقتی اونا اونجا نشستن...

ساکت و آرام نگاهم میکرد.

چرخیدم و به سمت خانه قدم برداشتم همانطور هم غریدم:

حالا انقدر اونجا وایسا تا کفرم بالا بیاد و...

با حس دست های کوچک و سردش روی دست مشت شده ام حرفم راقطع کرده و برگشتم بهش خیره شدم.

مظلومانه زمزمه کرد

_ من... فکر کردم... ببخشید

اشتباه.. فکر کردم... یعنی... دیگه اینکارو نکن... من بدون تو...

دستشو محکم کشیدم و تو اغوشم فشردمش جوری که صدای استخوان هایش در آمد.

دلم برای عطر پاک تنش تنگ شده بود و حالا با مظلومیت تمام داشت عذر خواهی میکرد کاری که وظیفه من بود نه او...!

باران نم نم شروع به باریدن کرد اما لحظه ای دلم نمیخواست از او فاصله بگیرم یا حرکت کنم.

دستش را از پشت در موهایم کشید و با بلند شدن روی پنجه هایش لب هایش را روی گردنم گذاشت.

نفسم لحظه ای بند آمد... خدا میداند این دختر با من چه میکند.

کت چرم و مشکی رنگم را در اوردم و دورش انداختم.

قبل از اینکه دستم را عقب بکشم گفت:

_ یه چیز دیگه...ام...برای من خواستگار نیومده امروز...یعنی نقشه سرورش

نفس عمیق و پر حرصی کشیده و بازوهایم را پیچک وار دورش کشیدم و گفتم:

_ دیوونه ام میکنی میدونستی!؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

_ مگه دیوونه نبودی!؟

باران شدت گرفت مژه ها و لب های خیسش جذابیتش را چند برابر کرده بود و حتی باران هم میخواست با لمس نگاه دلم را اب کند.

موهای چسبیده روی پیشانی اش را کنار زدم و بدون مقدمه خم شدم و لب های مرطوبش را اسیر کردم. انقدر یهو این کار را کردم که نتوانست واکنشی نشان دهد. گاز ریزی از لبش گرفتم و صاف ایستادم.

چشم هایش را باز کرد و گفت:

_ چیکار میکنی بامن...عین مواد مخدر میمونی حسام...

صورتش را قاب گرفته و زمزمه کردم:

_ من از نوع بی خطرشم خانم کوچولو...

دست در هوا تکان داد و گفت:

_ تو و خطرناک برادرای دو قلوپین منو گول نزن جناب سرگرد

لرزید و بازوهایش را در اغوش کشید

انقدر محو حرکات لوند و جذابش شدم که بارونی که سیل وار روی تن و بدنمان میریخت را فراموش کردم

دستش را کشیدم و به سمت خانه قدم برداشتم اما میانه راه با حرفی که زد متوقف شدم:

_ حسام نمیخوام استعفا بدی

اخمی کرده و گفتم:

_ بریم داخل حرف میزنیم سرما میخوری بچه

مقابلم ایستاد و دست هاشو توی موهام فرو کرد روی پنجه ایستاد و با بوسه گرمی روی گردنم گفت:

_ مگه تو میزاری سرما بیاد منو بخوره!؟ حالا بر فرض هم که خورد

باز من تب کنم منو میبری حموم!؟

نمیگذاشت که!؟

نمیگذاشت اب خوش از گلوی خودم و خودش پایین رود...

با شیطنت چشم هایش را در صورتم چرخاند و قبل از اینکه بتوانم بچلانمش از زیر دستم فرار کرد..

ـ جرات داری وایسا

:زیونش را بیرون آورد و گفت

ـ دارم خوبشم دارم

اما آگه میتونی بیا منو بگیر دفعه پیش که خوب کری میخوندی

صدایش را کلفت کرد و گفت:

ـ بخوام بگیرمت برام کاری نداره

استین هایم را بالا کشیده و گفتم:

ـ تو دائم اخر داستانو یادت میره...

پیر شدی نگاه، اینبار کاری میکنم یادت نره تهش چیشد...

کی کری میخوند و کی پیروز شد!؟

ابروی بالا انداخت و گفت:

ـ برو با بزرگترت بیا

والا قد هیکلش اعتماد به نفس کاذب داره...

پوزخندی زده و گفتم:

_ شرط میبندی؟؟

دستانش را بهم کوبید و گفت:

_ سر هرچی تو بخوای

دیگه تعلق را جایز ندونستم و با خیز بلندی به سمتش دویدم

جیغ کشید و با دو به سمت پله های ورودی رفت.

به درب که رسید ان را به سمت جلو فشرده اما باز نشد.

کلید را از جیبم بیرون آورده و گفتم:

_ هوم...یکی راجب اعتماد به نفس کاذب و کوری خوندن و اینا داشت نطق میکرد...

شما ندیدینش!؟

چرخید و اب دهانش را قورت داد و بزور لبخند زد و گفت:

_ چیزه...دیدمش... از اون طرف رفت...

با دست به پشت ساختمان اشاره کرد و ردیف دندان هایش را نشانم داد!

"نگاه"

قدم به قدم نزدیکم شد انقدر که به درب چوبی ورودی چسبیدم فاصله مان را به حداقل رسانش و سرش را پایین آورد درست مقابل صورتم نگه داشت و به لب هایم خیره شد

تمام وجودم چشم شد روی لب هایی که باران ان هارا نم دار کرده بود.

هر لحظه منتظر چشیدن لب هایش بودم که...

دست انداخت و قفل درب را با کلید باز کرد و کنار گوشم به ارامی زمزمه کرد:

_ برو تو تا یخ نزدی...

مات و مبهوت به آرامش عجیب و غریبش نگاه کردم که کمرم را گرفت ، چرخاند و گفت:

_ راه بیفت دختر...

باهم وارد شدیم تمام خانه سرد بود حسام به سرعت به سمت شومینه گوشه پذیرایی رفت و ان را روشن کرد.

خودم را به حرارت شعله هایش نزدیک کرده و دست هایم را به هم مالیدم که پتوی نرمی روی شانه هایم نشست.

تشکر کوتاهی کردم که گفت:

_ بالا لباسای من هست میتونی بپوشی تا لباسات خشک بشه...

_ یکم گرم بشم میرم میپوشم...

شانه ای بالا انداخت و پیرهن خیس شده اش را از تنش بیرون کشید.

با چشم های گرد شده به عضلات پیچ در پیچ و برنزش خیره شدم.
که با حس سنگینی نگاهش به سرعت سرخ شده و سرم را زیر انداختم.

_ هی حسام... تو چرا قد نخود حیا نداری!؟

ادم جلو دختر مردم اینجوری لخت...

قبل از تمام شدن جمله ام دستم را کشید که روی پاهایش افتادم.

بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

_ اولاً عاشق اون خجالتای گوجه ایتم...

دوما دختر مردم نیست و نگاهه منه...

سوما من که هنوز لخت نشدم! یه تیکه پارچه به نام شلوار پامه اما آگ دوست داری میتونم در بیارم به حرفت رنگ حقیقت بدم... در بیارم!؟

نمیدانستم از خجالت سکوت کنم یا از حرص جیغ بکشم...

با صدای آرامی که خودم هم به زور میشنیدم زمزمه کردم:

_ خیلی بی تربیتی..._

از موضعش عقب نکشید و با شیطنت ادامه داد:

_ بالاخره چیکار کنم!؟_

چشم گرد کرده و تویخ گر گفتم:

_ حسام نریمان..._

_ جانم!؟_

قلبم ریخت.

اگر هر بار جانم بگوید ک قلبی برایم نمی ماند.

نالہ وار مشتی بر شانه اش کوبیده و سرم را به مشتم چسباندم و گفتم:

_ بسہ دیگہ بی حیا.

حس مادری را داشتم کہ از شیطنت های پسر کوچک و تخسش به ستوه امده.

بی حرف دستانش را دورم پیچید و با یک حرکت از جا بلند شد و به سمت پله ها رفت.

از فرصت استفاده کرده و سرم را به گردنش نزدیک کردم...عطر تنش هوایم را عوض میکرد.

این همه او اذیتم کرد کمی هم من پا جای پای او بگذارم چه میشود!؟

لب هایم را به نرمی روی گردنش تا روی سینه اش کشیدم.

شوکه شده ایستاد و بهم خیره شد...

پاهایم را مثل بچه ها تکان داده و با صدای بچگانه ای گفتم:

_ حسام من سردمه! ها میکنی گرم شم!؟

پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

_ شیطونی نکن نگاه، حداقل از این راه نه...

درب اتاق را باز کرد و هر دو وارد اتاقش شدیم.

من را به نرمی روی تخت گذاشت و خواست عقب برود که حلقه دست هایم را دور گردنش تنگ تر کرده و مانع شدم.

نفسش را کلافه فوت کرد.

لبخند عریضی روی صورتم نقش بست که با فشار دست هایش برای خواباندنم روی تخت نیشم بسته شد.

رویم خیمه زد.

دست هایش را لابه لای موهایم کشید و گفت:

_ گفتم شیطونی نکن...

همزمان تلفن همراهم شروع به زنگ خوردن کرد.

زیر نگاه سنگین و نفس گیر حسام دکمه سبز را کشیده و جواب دادم:

_جانم عمه..

_نگاه عمه من اومدم خونه رزیتا دوست دوران دانشگاهم...

طفلک شوهرش ماموریته این طفل معصوم ام تازه زایمان کرده نمیتونم تنهانش بزارم.

زمزمه کردم:

_پس خواستگاری...

_زنگ زدم کنسل کردم ، عزیز دلم کلیدو دادم به نگهبانی برج

با فرورفتن سر حسام در گردنم و حس زیانش دیگر حرف های عمه را نمیفهمیدم پنجه هایم را در موهایش فرو کرده و زمزمه وار با عمه خداحافظی کردم!

نفس در سینه ام حبس شده بود که با کاری که حسام کرد رسماً قطع شد!

لباسم را از تنم بیرون کشید و پایین تخت انداخت!

:با شیفتگی نگاهش را روی صورت سرخ شده ام چرخاند و گفت

_ میدونی اولین بار کی فهمیدم عاشقت شدم!؟

زمان برایم متوقف شد، تمام بدنم گوش شد برای شنیدن.

انگشتش را نرم روی لب هایم کشید و گفت:

_ اولین بار که منو بوسیدی...!

تو مست بودی و...

کلافه از رویم بلند شد و به سمت کمدش رفت...

پیرهن سفید و شلوارمشکی بیرون کشید و گفت:

_ بپوش... من میرم بیرون...

: دستش را محکم گرفتم و در عین ناباوری گفتم

_ نرو..

مقابل چشم های بهت زده اش دکمه جینم را باز کردم.

لبخند شیطونی که می آمد روی لب هایم بنشیند را قورت دادم و یک قدم به جلو برداشتم که آب دهانش را قورت داد و به سرعت پاتند کرد و از اتاق فرار کرد!

گویی سوسک دنبالش کرده باشد!! در راهم پشت سرش بست.

با صدای بلند شروع به خندیدن کردم که از پشت در گفت:

_ حسابتو میرسم دختره ی چشم سفید زمین گرده!

لباس را از روی تخت چنگ زده و پوشیدم در همان حال با صدای بلندی که به گوشش برسد گفتم:

_ فعلا یک هیچ به نفع من سرگرد جان

غرید:

نگاه کار دست هردومون میدما ازهر راهی دوست داری اذیت کن اما این راهایی که انتخاب میکنی برای _
تلافی خوب نیست.

بدون بستن دکمه ها در رو باز کردم و گفتم:

_ چرا!؟

فکش منقبض شد و چشم بست:

_ نکن نگاه... به خدایی ک برام عزیزه کنترل کردن خودم جلوت خیلی سخت شده
انقدر که آگ لب تر کنی امشب تمومه و دنیات عوض میشه....

سرخ شدم... به معنای واقعی کلمه اینبار سرتاپایم سرخ شدم
انگار توی روغن داغ افتاده باشم! قرص و محکم حرفش را زد و وجودم را به آتش کشید...

سر پایین انداختم حرفی برای گفتن نداشتم.

یعنی داشتم اما به حسی مانعش میشد.
حس کلافه کننده ای که مانع زبانم میشد تا بگویم من هم میخواهم.

"پیچیدن بازوهایت دور تنم

نفس کشیدن در چهار چوب سینه ات
بوسه های گرم و تب دار لب هایت...

همه را میخواهم...

تمام این ها برایم زیبایی دارد.

لمسشان حتی فکراشان دل بی قرارم را به تب و تاب می اندازد."

دست هایش را بالا آورد و به آرامی و با حوصله لبه های پیرهن را به هم نزدیک کرد و دکمه ها را بست.

_ خدایا میدونه چقدر دوسش دارم!؟ کاش بدونه...

با بستن دکمه ها چانه ام را در دست گرفت و سرم را بلند کرد و زمزمه کرد:

_ میدونم... تو میدونی چقدر دوست دارم!؟

انگار مچم برایش باز شد لب گزیدم و سر بالا انداختم لبم را از حصار دندان هایم بیرون کشید و گفت:

_ نمیدونی ها!؟

دست روی قلبش گذاشتم و گفتم:

_ همش سه تا کلمه اس حسام...توی گفتنش به منی که پیر شدم و فراموشی دارم خساست به خرج نده...

به لب هایم خیره شد و با مکث کوتاهی پیشانی ام را بوسید و گفت:

_ من دوست دارم بیشتر از خودم...شاید کفرباشه...بیشتر از خدا...

"سروش"

بعد از یک هفته بالاخره از بیمارستان مرخص شدیم و دکتر اجازه رفتن به خانه رو صادر کرد اما من هم دنیا استراحت مطلق بودیم.

بااین وجود میخواستم از نزدیک خفت و خاری فریبا و سیامک رو ببینم.

پس فردا دادگاه داشتند و به سختی حسام و بردیا رو راضی کردم تا قبل از دادگاه بزارن ازشون بازجویی کنم...هرچند تشریفات...

بازجویی ها به سخت ترین حالت ممکن زیر دست شخص حسام انجام شده بود.

با باز شدن درب خانه و پیچیدن عطر مامان در مشامم اخم هایم که حاصل فکر عمیقم بود باز شد و درحالی که دستم را روی زخمم گرفته بودم مثل همیشه اغوش برای عزیزترینم باز کردم و با صدای کشیده ای گفتم:

_ ای من قربون اون بوی لیموت برم تپلی من...

مامان بالافاصله چشم غره ای نثارم کرد و با اشاره به دنیا گفت:

_ تو مردی تاصبح ور ور کنی چیزیت نمیشه راه رو باز کن بچم بیاد تو سرپا مونده پشت توی غول..._

لبخند روی لبهایم نقش بست الحق که پسر همین مادرم!

دوست نداشت ذره ای دنیا احساس غریبی کنه.

با نق نق کنار رفتم و زیر لب جوری که به گوش های دنیا و مادر برسد گفتم:

_ ای من اون جو بو پیدا کنم.._

دنیا با آرامش گفت:

_ بر فرض که پیدا کنی

میری توش میخوابی!؟

هرچند...

نگاهی به سرتا پاو بازوهایم کرد و با نیش خند از کنارم رد شد..

مامان هم از خنده سرخ شده بود.

اینها به من میخندیدند!!!؟؟؟

در را پشت سر بسته و به دنبالشون به سمت پذیرایی رفتم.

دنیا با لبخند به ماکان روی مبل راحتی نشست و تشکر کرد چشم ریز کردم و گفت:

_ چخبره!؟

به چی من خندیدین!؟

:دنیا تک ابروی بالا انداخت درحالی که به خودش و مامان اشاره میکرد و گفت

_ زنونه است جانم...

اخم در هم کشیده و روی مبل مقابلش نشستم:

_ باشه دیگه! باشه!

نوبت منم میرسه جوجه...

با صدای موبایلم به خودم اومدم واز جیب شلوارم اونو بیرون کشیدم با دیدن شماره اداره بالافاصله بلند شده و به اتاقم رفتم.

تماس رو وصل کردم و رسمی جواب دادم:

_ بله!؟

: صدای جدی سرهنگ نبوی در گوشم پیچید

_ علیک سلام مرد مومن

تو هنوز ادم نشدی!؟

بشین استراحتتو کن هنوز مرخص نشده وقت بازجویی گرفتی که چی بشه!؟

_ سلام قربان ، با کمال احترام قربان من باید با فریبا حرف بزنم.
یه سری برگه رو باید امضا کنه برام.

_قیم اون بچه شدی!؟

_به پسر عزب که بچه نمیدن مادرم قبولش کرده...

_امروز نمیخواه بیای ، فردا بیا...

چون بدنم به خاطر دارو ها سست بود مخالفت نکردم و با چند کلمه کوتا تماس را قطع کردم.

با شنیدن صدای پا چرخیدم و با دنیا سینه به سینه شدم.

جدی و اروم مثل همیشه نگام میکرد.

سرم را کمی پایین گرفتم و مقابل صورتش نگه داشتم و گفتم:

_چیه جوجه!؟

_میری پیش فریبا...

نمیدونم...ولش کن...

چرخید بیرون بره که مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

_حرفتو بزن...

مچش رو کشید و گفت:

_پشیمون شدم...ول کن سروش

به تلافی خنده های مرموزش با مامان بین خودم و کمد قفلش کرده و باوشیطنت گفتم:

_ آآ...ول نمیکنم تا نگي!

_ اووف...سروش! تو اطلاعاتی اون اداره ای انقدر کنه ای خوبه بازجو نشدی...

چشمم بین نگاه دلخورش جابه جا شد و زمزمه کردم:

_ تموم شد دنیا...دیگه اسیر قفسش نیستی...!

من هستم دیگه غصه نخور...

_ اما من دختر فریبام مردم دو روز دیگه

دست روی دهانش گذاشتم و گفتم:

_ مهم نیست مردم چی میگن مهم اینه تو کی هستی!؟

سر به زیر انداخت برای اینکه بیشتر از این بهش فکر نکنه دستشو گرفتم و گفتم:

_ اتاقتو دیدی!؟

سرشو به چپ و راست تکان داد و گفت:

_ نه...

به دنبال خودم کشیدمش سمت اتاقی که مامان برایش حاضر کرده بود.

یه اتاق کاملاً دخترونه...

جلوی در ایستادم و اشاره کردم بازش کنه.

با تردید باز کرد و چراغ را روشن کرد.

همون جلوی در ایستاد و اطرافشو نگاه کرد.

وسایل اتاق ترکیبی از سفید و صورتی پررنگ بود.

کتاب خانه رو خالی گذاشته بود تا بعداً هر کتابی خواست بخرد و اونجا بچیند...

به سمت میز تحریر رفت و بر روی لب تاب سفید روی آن دست کشید و گفت:

_ این مال منه!؟

_ اره...

_ کنترل میشه!؟

دلیلی نداره کنترل بشه...

!من اسیرت نکردم دنیا

لب تاب رو باز کرد و روشنش کرد.

لبخندی زد و به سمت تخت رفت..._

دستی روش کشید و لبخندش کش آمد!

_چقدر نرمه

نشست و بهم خیره شد.

از چهار چوب جدا شدم و گفتم:

_استراحت کن موقع شام صدات میکنم.

چرخیدم تا از اتاق بیرون برم که گفت:

سروش...

سر چرخاندم که گفت:

_بابت همه چیز ممنون

چشمکی زده و از اتاق بیرون رفتم.

" نگاه "

توی اغوش گرم حسام روبه روی شعله های درخشان شومینه نشسته بودم.

قشنگ ترین لحظه زندگیم همینجا بود باید ان را قاب بگیرم...
چهار چوب اغوش مردی که فکرش هم نمیکردم تمام وجودم شود.

حلقه دست هایش را دورم محکم تر کرد و گفت:

_ گرم شدی!؟

مثل گربه ای کوچک سرم را به سینه اش کشیده و زمزمه کردم:

_ اوهوم... ولی ولم نکن

بوسه ای روی موهایم نشانده و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ مگه میتونم ولت کنم!؟ از الان تا ابد جات همینجاس

اینبار هیچ احدی نمیتونه ازم جدات کنه...

سرم را روی شانۀ اش گذاشته و خیره صورت جذاب و خواستنی اش شدم. به نرمی دستم را روی زیری ته ریشش کشیدم با مکث لب های قلوه ایش را با پشت دست لمس کردم که سریع بوسه ای روی دستم زد.

لبخندم کش آمد ، به چشم هایم خیره شدوزمزمه کرد:

_ شرطی که باختی رو چیکار کنم حالا!؟

چشم هایم گرد شد و در دل جیغ کشیدم...

چرا هنوز یادش بود!؟

بین بازو هایش کمی جابه جا شده و گفتم:

_ وا!! چه شرطی!؟ چه باختی!؟

:از روی زمین بلندم کرد و روی پاهایش نشاند با لبخند مرموزی گفت

_ بله، بله یادم سرکار خانم پیر شدن و مشکل حافظه دارن ولی من خوب یادمه پشت در گفتی سرهرچی من بگم...

منم ادم قانعیم کارای سخت نمیخوام...

: پوفی کشیدم و گفتم

_ خیلی خب، چی میخوای!؟

کمرم را نوازش کرد و گفت:

_ منو بیوس بی خجالت! طولانی

با چشم های گرد شده معترضانانه نالیدم

_ حسام!

_ جون حسام!؟

تمام بدنم داغ شده بود و حرارت از صورتم بیرون میزد...

با شیطنت ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_ میدونی که حقمه!

بالاخره برنده ام!

تمام مظلومیتی که از خودم سراغ داشتم در چشم هایم ریختم که با صدای بلند خندید و گفت:

_ اصلا فکرشم نکن من از حقم نمیگذرم...

بوسمو بده سریع...

با ناله گفتم:

_ اخه چیزه... خب ببین..

سریع بوسه ای روی لبم زد که هینی کشیدم..

با لبخند گفت:

_در این حدم قبول میکنم.

لب هایم را از داخل گاز گرفته و گفتم:

_پس...چشماتو ببند...

سرش رابه نشانه باشه کمی خم کرد و پلک روی هم گذاشت.

خدایا این مرد اخمو هم میتوانست انقدر شر و شیطان باشد!؟

حسامی که روبه رویم نشسته همان مردیست که فکر میکردم اخم های درهمش مادر زاد است!؟

صورتم را به آرامی جلو بردم و به لب هایش خیره شدم.

"یه باره نگاه ،افرین تو میتونی...به یه ثانیه نکشیده سرتو میکشی عقب...افرین دختر
برو...سه...دو...یک...بریم تو نخ لباس"

سریع سر جلو کشیدم و روی لبهایش گذاشتم اما تا خواستم عقب بکشم پنجه هایش در موهایم فرو رفت
و مانع از جدا شدن لبهایمان شد.

دستم را روی سینه اش فشردم تا عقب برود اما دست هایم را دور گردنش انداخت!

گاز نرمی از لبم گرفت و مماس با لب هایم لب زد:

_این بوسه ها به شوهرت از جمله مهریه ایه که باید بدی البته من بیشتر از سه وعده میل میکنم!
اینا علل حسابه!

چشمهای خمارم را به لبهایش دوخته و گفتم:

_بی حیایای تو تمومی نداره نه!؟

مهریه برای زنه نه مرد پررو!

محکم بغلم کرد و گفت:

_نه تا وقتی تو رو دارم! مهریه اتم رو چشمم!

بوسه ای بر گردنم زد که صدای ایفون بلند شد.

روی مبل نشاندم ، از جایش بلند شد و گفت:

_برم ببینم کیه...

کمتر از دو،سه دقیقه صدای ظریف طنناز به گوشم رسید...

با شوک از جایم بلند شدم که او را کنار حسام و سهیل دیدم.

اولین چیزی که به ذهنم آمد را به زبان اوردم.

_ چقدر دلم برات تنگ شده بود.

با قدم های خانومانه و منظم مقابلم ایستاد.

نم اشک در چشمانش را به خوبی میدیم... دست هایش را دور صورتم گرفتو زمزمه کرد:

_وای زنده اس...خدایا شکرت...

!شکرت

با یک حرکت در اغوشش فرورفتم .محکم بغلم کرده بود و زار زار گریه میکرد..

انقدر که اشک من هم در آمد...

سهیل با خنده طنز را ازم جدا کرد و گفت:

_نگاش کن مثل بچه های کوچولو اب دماغش راه افتاده..

طنز مشتی بر شکم سهیل کوباند که فوراً از درد دولا شد و با ناله گفت:

_دستت سنگینه لامصب!

دست حسام دور شانۀ ام حلقه شد و با دست دیگرش اشک هایم را پاک کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_نکن دختر دیونم نکن ، پاک کن این مرواریدارو...

سهیل باصدای بلندی سرفه کرد و با لحن شوخ اش گفت:

_ دو دقیقه اومدیم مهمونیا درگوش هم پچ پچ میکنن! نگید خدایی نکرده به مهمونامون برمیخوره ها

حسام دستم را کشید و روی مبل کنار خودش نشاند و گفت:

_ من دعوتت نکردم که..

درضمن مهمون چیه شماها صاحبخونه اید...

با نشستن هر دویشان مقابلمان مشتاقانه پرسیدم:

_ کی ازدواج میکنید!؟

با سکوتشان لب گزیدم و گفتم:

_ ازدواج کردید!؟

طناز به آرامی گفت:

_ چیزه...خب...نه...راستش...مامانم میگه یعنی بعد از قضیه طلا...ممنوع کرده...یعنی...

سهیل ادامه داد:

_پاشو کرده توی یه کفش که اگه دختر کوچیکم رو میخوان باید اول بزرگه رو بگیرن....

حسام نفسش را محکم فوت کرد و پنجه هایش را در موهایش فرو کرد و به جلو خم شد...

گویی درحال فکر کردن بود.

بعد از چند لحظه کوتاه زمزمه کرد:

_ شما شروع کنید وسایلتونو بخرید من اون قضیه رو حل میکنم.

با کنجکاو و زمزمه کردم:

_ میخوای چیکار کنی حسام!؟

چجوری حلش میکنی!؟

با سوال من طناز و سهیل هم کنجکاوانه به حسام نگاه میکردند که با جوابی که او داد هر سه شوکه بهش خیره شدیم..

طناز مبهوت لب زد:

_ تو چی گفتی!؟

حسام لب گزید و دست روی گردنش کشید.

اب دهانم را به سختی قورت داده و زمزمه کردم:

_ حسام...

سهیل عصبانی از جایش بلند شد و گفت:

_چطور ساکت موندی!؟

همچین چیزی رو میدونستی و ساکت موندی تا هر انگی میخواد بهت بزنه!؟

حسام با جدیت و صدای محکم گفت:

_بشین سهیل..

سهیل بی اختیار زانو هایش خم شد و روی مبل فرود آمد و پنجه هایش را بین موهای کوتاه شده اش فرو کرد.

طناز هنوز هم شوکه بود و زمزمه وار با خودش حرف میزد که با به حرف آمدن حسام سر بالا گرفت و با بغض به دهانش خیره شد.

_از همون روز که توی بیمارستان دعوا مون شد یکی رو سپردم تا ته و توی قضیه رو در بیاره...

اول از خدمتکار شخصیش خواستم تا ازش خون بگیره... و از مسئله بارداریش مطمئن شم.

اون دروغ نگفته بود بارداره الانم نزدیک چهار ماهشه...

اما...

بعد خودمم خون دادم تا دی ان ای مون رو معلوم کنم که اونم معلوم شد و ذره ای خونم با اون بچه تطابق نداشت.

الان عصر فجر نیست که با یه تهمت همچین تهمتی بیفته توی دامنم...

و اما درباره مسئله بعدی...

مهربان خانم خدمتکار طلا خیلی اتفاقی حرفای طلا و خاله رو میشنوه و متوجه میشه که طلا...

مورد تجاوز قرار گرفته.

به بدترین شکل ممکن دنیای دخترنش ازش جدا شده و نمیتونه پیش اون مرد بره چون میترسه...

طناز با حق از جایش بلند شد و گفت:

_ تو به دو...دوتا نقشه...که به قضیه اصلی نرسیده را..راضی..نمیشی
حسام...من...من...میدونم...میشناسمت...بگو...میدونی...اسم یارو چیه!؟

جیغ کشید:

_اون کثافتی که به خواهر من تجاوز کرده اسمش چیه!؟

با دو خودم رو بهش رساندم و قبل از افتادنش او را در اغوش کشیدم.

مثل گنجشک بارون خورده میلرزید و زار میزد تخت سینه ام زد و گفت:

_بگو..حسام...توروچون نگاهت بگو خلاصم کن..

اخم های حسام در هم شد و من نمیدانستم قند های دلم را چگونه در مشت بگیرم تا اینگونه از مالکیتی که
من را به حسام نسبت داده بود اب نشوند..

حسام کلافه زمزمه کرد:

_پسر نگهبان شرکتتون...نوید

بدن طنناز به انی یخ بست و لب زد:

_اما اون که متاهله...ماهمین ماه پیش برای عروسیش رفتیم...اون...اون...چجوری تونسسته...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در اغوشم از حال رفت...

سهیل به سرعت اورا از اغوشم بیرون کشید و روی مبل گذاشت من هم به اشپزخانه رفتم تا اب قند درست کنم.

"میگویند خدا جای حق نشسته..پس این همه قتل و تجاوز و ازار دخترها چیست؟!خدایا میشود از جایت بلند شوی حق جای خودش بنشیند!?"

دست هایم میلرزید...از موقع شنیدن کلمه تجاوز تمام استخوان هایم لرز گرفته بود.
با همان لرزش لیوان را در دست گرفته تا برای طنناز بیرم که حسام وارد اشپزخانه شد.

لیوان را از دستم گرفت از بازویم من را کشید و گفت:

_بشین اینجا من میبرم...

رفت و برگشتش کمتر از دو،سه دقیقه طول کشید.
وقتی برگشت صندلی کنارم را کشید و روی ان نشست.
بی اختیار به عقب برگشتم و زمزمه کردم:

_ وقتی توی خونه سردار بی هوش شدم نفهمیدم چقدر گذشت تا چشمام رو باز کردم و فهمیدم دیگه ایران نیستم.

از زمین و زمان میترسیدم.

حتی قطره ای اب نمیخوردم مبادا داروی خواب اور توش باشه و دوباره بیهوشم کنه.
دوماه اول شیخ درگیر محموله ها و مهموناش بود اما توی ماه سوم شروع کرد به نشان دادن خودش به من...
شبا میومد توی اتاق و راجب زیبایی ام حرف میزد.

مجبورم کرد رقص عربی یاد بگیرم...میخواست باهام باشه اما من هر بار با جیغ و فریاد مانعش میشدم...
میترسیدم...

سر چرخانده و در چشم های سرخ شده حسام زمزمه کردم:

!_ نمیخواستم کسی جز تو منو لمس کنه، ببوسه من... فکر میکردم تموم شده...دیگ نمیتونی پیدام کنی
بار اول که شیخ سعی کرد بزور بهم...

من...رفتم توی اشپزخونه و هرچی قرص به دستم رسید خوردم...
بیشتر از یه مشت قرص خوردم اما ادمای شیخ رسوندنم بیمارستان...

هر بار به طریقی مانعش میشدم جیغ ، داد،خودکشی...

تا اینکه صبرش تموم شد و لابه لای دخترای فروشی نگهم داشت و گفت:

_بین اگه با من نباشی چه سرنوشتی داری...

!هر بار که توی مهمانی هایش میرفتم بدنم بی حس میشد...حس مرگ داشتم
اما به محض حواس پرتی اش مهمانی رو ترک میکردم.

ولی حق با اون بود... سرنوشتم عوض شد... چون تو توی اون روز بیرون اون اتاق لعنتی ایستاده بودی و منو انتخاب کردی...

من از این کلمه لعنتی تجاوز بیزارم حسام... از این کلمه و ادمایی که برای رسیدن بهش تلاش میکنم متنفرم.
من طلارو درک میکنم.

حسام به نرمی دستم رو کشید و در اغوشش محکم نگه داشت.

با صدای بم و آرامش زمزمه کرد:

دیگه تموم شد... گذشت، دیگه من هستم سرمم بزن دیگه اون گذشته تلخ رو تجربه نمیکنی، قسم میخورم

سرم را به سینه اش فشردم تا صدای ضربان پی در پی دلش آرامم کند و دوا می دردم باشد و شد.
کمی از اغوشش فاصله گرفتم و به چشم هایش خیره شدم...

نمیخواستم دیگه پای گذشته را به حال خوش و آینده خوش ترم باز کنم... چانه مردانه اش را بوسیدم که لبخند مهربانش کش آمد.

با صدای دوباره ایفون هردو متعجب به پذیرایی چشم دوختیم و از جایمان بلند شدیم....
حسام زمزمه کرد:

حتما اون سروش کله شقه...

اصلا نمیدونه معنی استراحت مطلق یعنی چی..

دستی بر بازویش کشیده و گفتم:

_خیلی خب عصبی نشو از دستش تا تو در رو باز میکنی من به طناز سر میزنم..

سر تکان داد و از هم جدا شدیم.

با قدم های منظم به سمت پذیرایی رفته و با دیدن طناز که خیره به گوشه ای روی مبل نشسته غمگین نگاهش کرده و بر روی مبل روبه رویش جای گرفتم

" او یک خواهر بود...خواهر ها برای شادی هم شاد میشوند و برای درد هم غصه میخورند،زخمی هم شوند دواى درد هم میشوند و یکدیگر را درمان میکنند...فقط یه خواهر میتونه از صدای نفس های خواهرش حالش رو بفهمه

!و وای به حال کسی که به خواهرش ، ابرو و دل خواهرش توهین کنه

!ان وقت اون ادم فقط یک خواهر رو نمیبینه ،یک مادر رو میبینه

خواهر ها حتی میتوانند مادر هم باشند اگر کسی خاری در پای جگر گوشه شان فرو کند آسمان و زمین را اجابه جا میکنند

!خواهر ها امتداد عشق مادرند

اینها تنها تکه کوچکی از خاصیت خواهر هاست"

با صدای پاشنه های کفش زنانه هر سه به سمت ورودی خیره شدیم اما با دیدن طلا نفس هایمان حبس شد.

اولین چیزی توجه هر کسی را به خودش جلب میکرد شکم برآمده و گردش بود.

حدس آنکه چرا لباس هایش انقدر ساده و گشاد تر از حد معمول بود سخت نبود.

به آرامی و سر به زیر روی نزدیک ترین مبل نشست و دستش را روی شکمش گذاشت.

همه به او نگاه میکردیم و حتما برایش سخت بود.

از جایم بلند شدم تا بتواند راحت تر صحبت کند اما به سرعت و با صدای خش دار گفتم:

_لطفا بشین

نگاهی به حسام انداختم که پلک هایش را به نشانه موافقت روی هم فشرد.

دوباره نشستم و حسام هم کنارم جای گرفت.

چند دقیقه به سکوت گذشت تا اینکه طلا شروع به حرف زدن کرد:

ساعت کاری شرکت تموم شده بود اما من هنوز کلی کار نصفه و نیمه داشتم... انقدر توی اونا غرق شدم_ که متوجه ساعت نشدم.

وقتی چشمم به ساعت روی میز خورد باورم نمیشد بدون ذره ای استراحت تا ۱۲ شب کار کرده باشم کش و قوسی به بدنم دادم و دستام به بالا کشیدم اونموقع بود که تازه متوجه نوید شدم.

دوباره سکوت کرد و چشم هایش را با انگشتانش فشرد.

میدانستم زجر میکشد... هر چقدر هم تهمتش به حسامم بزرگ باشد نمیتوانستم زجر کشیدنش را ببینم.

دوباره با صدای گرفته تری ادامه داد:

هر دو همزمان خسته نباشید بهم گفتیم و خندیدیم...

تکیه اش رو از چهار چوب در برداشت و پرسید:

_کارتون تموم نشده!؟

همانطور که کیفم رو جمع میکردم گفتم:

_چرا همین الان تموم شد ببخشید یادم رفت اطلاع بدم هنوز تو ساختمونم...

زمزمه کرد:

_هیچ کس دیگه ای نیست!؟

با فکر اینکه میخواد از خالی بودن ساختمون مطمئن بشه و در هارو قفل کنه گفتم:

_نه همه پایان ساعت کاری رفتن...

اشکش چکید و معلوم بود چقدر مقاومت میکند با صدای بلند زار نزند.

_نفهمیدم کی بهم رسید کی بغلم کرد...چجوری دستمال سفیدش رو جلوی بینی ام گرفت و چشمام خمار شد و روی هم افتاد.

هیچی رو نفهمیدم و وقتی چشم باز کردم با لذت نگاهم میکرد و من میلرزیدم...از درد از نابودیم...با دیدن چشم های نیمه بازم برای آخرین بار مقابل چشمای اشکیم بدنم رو به چرخش دست هاش در آورد اینبار التماس کردم...زجه زدم...حتی چنگ انداختم اما بی توجه به کارش ادامه داد و در نهایت همان گوشه اتاق ولم کرد و رفت.

هنوز چیزی نگذشته بود که مامان وارد اتاق شد..

نگران بود...من هیچ وقت بی خبر شرکت نمی موندم حتی عادت دیر رفتن هم نداشتم.

اومد...دید...شکست...سفید شدن موهاشو به چشم دیدم.

نمیتونستم حرف بزنم، من مرده بودم...!

نه اینکه مرده باشم...اما چیزی از یه مرده کم نداشتم و این منو عذاب میداد عذاب روحو جسمم کم بود که فهمیدم باردارم...

طولی نکشید تا مامان فرستاد دنبال نوید بگردن و خیلی زود هم پیداش کردن.

جلو چشمام نشوندنش... کتکش زدن، فحشش دادن، نفرینش کردن...

اما من بهتر نمیشدم... تمام مدت از دید فامیل و دوست و آشنا من رفته بودم شهرستان و درحال خوشگذرونی بودم اما...

مشتی روی قلبش کوبید و نالید:

_ من داشتم از اینجا میسوختم... از قلبی که عاشق نشده سوخت و خاکستر شد...

خاکستر شد و زبونم رو لال کرد...

چشمم رو کور کرد روی تمام اتهاماتی که من نخواستم و مادرم زد، زد و با خودش نگفت چی به روز بقیه میاره... چی به روز من میاره.

من ، فکر میکردم راحت تر بتونم بگم اما...

مستقیم به حسام نگاه کرد و گفت:

_ متاسفم... به خاطر تمام چیزایی که به خاطر من شنیدی تهمتایی که ناحق خوردی و سیلی که ناحق تر چشیدی...

امیدوارم بتونید منو ببخشید...

همه مسخ شده نگاهش میکردیم و تنها صدای هق هق های آرام طناز سکوت را میشکست...

طلا با همان قدم های نرم و بی جان که آمد به سمت در رفت اما بین راه صدای طناز اون رو متوقف کرد...

_ کجا میری...!؟

هنوز نگفتی چه بلایی سر نوید خائن اومد...

دست های طلا مشت شد و زمزمه کرد:

_ مرد!

به همان آرامی که آمد به همان آرامی هم رفت و تا چند دقیقه همه ساکت بودیم.

با صدای طناز بسمتش نگاه کردم.

_ یعنی چی مرد!؟ مرد!؟

حسام دستی بر ته ریشش کشید و گفت:

_ خاله زندانیش کرده

نوید با وجود تجاوزش به طلا عاشقش بوده و به اجبار خانوادش با شمیم ازدواج کرده
با این حال بهتره مشکلاتشونو خودشون حل کنن من میفتم دنبال کارای شما نگران نباشید

طناز که حسای دمق و ناراحت بود سری تکان داد و روبه سهیل گفت:

_ میخوام برم خونه با مامان حرف بزنم بلند شو بریم سهیل، بیشتر از این مزاحم بچه ها نشیم...

حسام زمزمه کرد:

_ به خودت فشار نیاور طناز صبوری کن همه چیز درست میشه ، اینجام خونه خودتونه

سهیل دست دور شانه طناز حلقه کرد و باهم بیرون رفتند...

با بسته شدن در ورودی سر حسام هم در گردنم فرو رفت و نفس های داغش پوست ظریفم رو مور مور ...

لب های داغش رو تاروی شانه ام کشید و زمزمه کرد:

_ عروسی رو کی بگیریم؟

از زیر دستش خودم را آزاد کرده و با شیطنت گفتم:

_ اول خواستگاری جناب سرگرد...

هروقت بله گرفتی اونوقت میتونیم راجب روزش حرف بزنیم..

جفت ابروی مشکی و مردانه اش بالا پرید و گفت:

_ بله رو که میدی...خواستگاری ام روی چشمم...

دست به سینه مقابلش ایستادم و گفتم:

_ خیلی به خودت مطمئنی...

قبل از اینکه بتوانم از زیر دستش فرار کنم کمرم را به سمت خودش کشید و گفت:

_ یادت رفته من حسام نریمانم!؟

فاصله لبهایم را به یک بند انگشت رسانده و گفتم:

_ توام یادت رفته من نگاهی ام که قلب یخی حسام نریمانواب کرد!؟

میخ لب هایم شده بود که از غفلتش استفاده کردم و خودم را سریع عقب کشیده و لب گزیدم.
انقدر معصومانه و مظلوم نگاهم کرد لحظه ای خواستم سمتش بروم و خودم لب هایش را ببوسم اما سریع
جلوی پاهایم را گرفتم و گفتم:

_خواستگاری اقا اول خواستگاری

چشم ریز کرد و گفت:

_ باشه...فردا خدمت میرسیم خانم ملکی..

از این عجله اشکار در زبانش بلند و بی پروا خندیدیم جوری که لب های خودش هم به لبخند باز شد..
دست دور شانه هایم حلقه کرد و گفت:

_ خیلی خب خانم حالا تشریف بیارید یکم با خواستگار بی نواگفت و گو کنید دل این بنده خدا برای شما
ضعف رفت...

زمزمه کردم:

_دور دل این بنده خدا بچرخم من جانم...

بوسه ای که روی موهایم نشاند انگار نفس زندگی بود و من هر بار با بوسه هایش بیشتر و بیشتر طعم زندگی را حس میکردم

روی مبل تک نفره روبه روی آتش های سرخابی شومیه نشست و گفت:

_بشین...

به سمت مبل کنارش حرکت کردم که بی خبر دستم را کشید و روی پاهایش افتادم..
تک خندی زد و گفت:

_بهم برمیخوره با فاصله ازم میشینی! جای شما توی حریم و چهارچوب این خونه همینجاس

موهایم را عقب فرستاد و گفت:

_ هرچند همین فاصله ام هنوز دوره...

" فاصله فقط یک کلمه است با یک بیا بغلم حل میشود از هم دریغش نکنید"

دست دور گردنش انداختم و زمزمه کردم:

_برام بگو...

بوسه ای روی چانه ام نشاند و سرم را روی سینه اش چسباند و گفت:

_از چی!؟

با بدجنسی تمام زمزمه کردم:

از من...

بیشتر به خودش فشارم داد و گفت:

_ تو... یعنی فرای دوست داشتن یعنی وقتی دارم هیچ حسی رو نمیخوام. تو یعنی وقتی نزدیکی دستام جلو تر از من تورو میخوان به سمت خودشون بکشونن یعنی آگه ازم دور باشی نفسام با هیچی منظم نمیشه..._

تو یعنی ضریان این دیونه که با دیدنت خودشو به درو دیوار سینه ام میکوبه ، اسیب ببینی خون گریه میکنه ، تو برای من همه چیزی ، همه کسی..._

تو ، تویی... بدون ماسک و بدون زیر و رو ، پاک... ساده... تو دقیقاً رز سفیدی به همون زیبایی و خوش بویی که سید همیشه میگه..._

تو نگاهه حسامی.._

حسامی که برات جون میده و دیونه وار تا اخر عمرش تورو کنارش میخواد.

سر بلند کردم و نم اشکم را با دست مهار کرده و صودتش را با دست های کوچکم قاب گرفته و گفتم:

_دوست دارم ازدواجمون تو زمستون باشه ! روز اول زمستون

کف هر دو دستم را بوسید و گفت:

این یعنی بله!؟

به نشونه اره پلک هایم را بر هم زدم که محکم بغلم کرد و گفت:

_ هنوز یه عالم در عجب چیکار کردی با من..

با صدای قار و غور شکمم سرخ شده سر پایین انداختم که حسام با خنده گفت:

_ البته الان میتونیم عالم و ادمو بیخیال شیم ، حضرت معده گشنشونه...

نظرشون درباره حسام چیه!؟

با چشم های گرد شده گفتم:

_ حسام

:چشمکی زده و همانطور که بلند میشد پاهایم را دور کمرش حلقه کرد و گفت

_ جان حسام!؟ پیش غذا به این لذیزی،خوش مزه تراز من هست؟

سر تکان داده و گفتم:

_ بله که هست من...

:روی اپن نشاندم و گفتم

_ عه عه راست میگی!؟ بزار ببینم

قبل از اینکه حرفش را تجزیه و تحلیل کنم خم شد و بوسه کوتاهی روی لب هایم نشانده و گفت:

_ نه راست میگی طعم تو یه چیز دیگه اس مشتری شدم ! گفته بودم
بیشتر از سه وعده میخوام!؟

چشم ریز کرده و گفتم:

_ رودل نکنید جناب سرگرد!!؟

خندید و گفت:

_ نه عزیزم...رودلو نمیکنم...

با خجالت جیغ زدم:

_ حسام بی‌تربیت !!؟

تو...واقعا...خیلی بی‌تربیته بی تربیتی....

دیگر رسماً قهقهه میزد و من هم خنده ام گرفته بود عادت چندین سال پیشم دوباره برگشته بود..
هروقت کلمه ای یادم میرفت کلمه قبلی را چندبار تکرار میکردم و همین باعث خنده میشد...

مشتی بر بازویش کوبیدم تا خنده اش قطع شود اما مگر تمام میشد!؟

از روی اوپن پایین پریده و گفتم:

_نه به اون روزایی که اخم و تخمشو با یه من عسل نمیشد خورد نه به الان نمیبنده نیششو! سرگرده...

دست بر روی دهانم گذاشت و با خنده هایی که سعی میکرد تمامش کند گفت

_باشه... باشه... هرچی تو بگی فقط دیگه با بی تربیت یکیم نکن...

حالا املت بخوریم یا نگاه!؟

با دیدن دمپایی پلاستیکی گوشه اشپزخانه به سمتش خیز برداشتم و با برداشتنش به طرف حسام دویدم که
! او هم پابه فرار گذاشت

اولین دمپایی را پرتاب کردم که از کنارش گذشت
قهقه بلندی زد و گفت:

_کمک میخوای تو پرتاب دوم!؟

جیغم بر هوا رفت و تحدیدوار دمپایی را در هوا تکان داده و گفتم:

_فکر کردی نمیتونم بزنت!؟

خندید و گفت:

_ای جونم جوجه هام بلدن کتک بزنی!؟

دمپایی دم را پرت کردم که چرخید و ان را در هوا گرفت...

ترسیده ایستادم و به چهره شیطان شده اش خیره شدم...

لبخندی زد و یک دور دمپایی را در هوا چرخاند و گفت:

_یعنی من آگه اعتماد به نفس تو رو داشتم....

قدم هایم را آرام به عقب برداشتم و زمزمه کردم:

_نکنه با چنگال به امریکا حمله می‌کردی!؟

سری بالا انداخت و به دنبالم دوید..

با جیغ فرار کردم و پشت مبل پناه گرفتم...میترسیدم دمپایی را به سمتم پرت کند

شوخی نبود که حسام بود..

دست بالا گرفتم و گفتم:

_وایسا وایسا نفس بگیرم...

با خنده روی شکمش خم شد و گفت:

_اخره روتو برم من! وسط بدو بدو می‌گه وایسا نفس بگیرم

با دو گام بلند به سمتم آمد و قبل از اینکه بتوانم فرار کنم محکم در اغوشش فشردم و شروع به بوسیدن گردنم کرد...

خندید و گفت:

_میدونی اعتماد به نفس تورو داشتم چیکار میکردم!؟
اینجوری هر روز بغلت میکردم تا میتونستم گازت میگرفتم...

اما چون اعتماد بنفسم پایینه به بوس رضایت میدم گاز برای یه جای دیگس...

گازی از چانه اش گرفتم و گفتم:

_تو اعتماد به نفست پایینه!؟ تو!؟ تورو ولت کنن من و دو لقمه میکنی

موهایم را بوسید و گفت:

_خب تو یه چیز دیگه ای چیکار کنم!؟ دلم میخواد دستو پاتو به خودم ببندم..

برای خودم زمزمه کردم:

_انگار الان نبسته

"سروش"

یک ماه از آمدن دنیا به خانه مان میگذشت و مامان هر روز بیش تر از دیروز وابسته اش میشد.
دروغ چرا من هم مانند او به دنیا و شیطنت های گاه و بیگاهش عادت کرده بودم...

با سبز شدن چراغ ماشین را به حرکت درآوردم و همان موقع صدای تلفنم در فضای ماشین پخش شد.
هندزفری را به گوشم وصل کرده و تماس را برقرار کردم که صدای دخترانه دنیا در گوشم پیچید:

_سلام فضول خان خوبی؟! خوشی؟! با کارای کسل کننده ات چه میکنی؟!
بابا بکش بیرون از کار یکم بزار اون بنده خداها نفس بکشن!

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

_اونوقت بیکار بشم چیکار کنم!؟

با صدای شادی گفت:

_برو راننده یه دختر ناز و خوشگل شو

ابروهایم بالا افتاد و گفتم:

_ تو این دوره زمونه کو دختر خوشگل!؟ من که ندیدم..

صدای جیغش در گوشم پیچید و گفت:

_پس من چیم پسر شتر!؟

بلند خندیدم که با حرص گفت:

_برات کنار میذارم سروش خان...

چراغ راهنما را زدم و در خیابان بعدی پیچیدم و گفتم:

_ خب حالا راننده میخوای چیکار!؟

میتوانستم تجسم کنم لب هایش را برجیده و به اطرافش خیره شده..
با کمی مکث گفتم:

_ میگم سروش جونم الان در چه حالی!؟ بیکاری نه!؟ صدای ماشین میاد...
بین یه دختر خوشگل و بی نوا بیرون دانشگاه وایساده کلاشش کنسل شده کیف پولشم جا گذاشته پول
نداره برگرده خونه وسایلشم زیاده گناه داره میای سوارش کنی!؟

دستی بر لبم کشیدم و گفتم:

_ الان کارت گیره برسیم خونه خرت از پل بگذره

بین حرفم پرید و گفتم:

_ به جون سروش برسیم خونه من هیچی نمیگم قول میدم

خندیدم و گفتم:

_ به حق چیزای نشنیده
پنج دقیقه دیگه پیشتم جقققه...

تماس را قطع کردم و شماره نگاه را گرفتم که در همان بوق اول صدای حسام را شنیدم

_میل خودته گوشو میخوای باید خودت بگیری

حسام پیرم کردی اخه از صدتا پسر بچه بدتری! بده من گوشیمو+

_نمیدم!! پیر بگیر اگ میتونی...

خندیدم و گفتم:

_مثل همیشه تام و جری!! خجالت بکشید دو روز دیگه نامزدیتونه

نگاه جیغ زد و گفت:

_سروش بخدا تقصیر اینه اخه نیگاش کن

با دیدن دنیا که کنار مرد جوانی ایستاده و اخم کرده بود زمزمه کردم:

_بعدا بهتون زنگ میزنم

از دیدن اخم های دنیا به راحتی ناراحتی اش از مکالمه با ان پسر مشهود بود و عجیب حسی درونم به جوش و خروش افتاده بود که اسمش را نمیدانستم

با نزدیک شدنم به انها توجه دنیا به سمتم جلب شد و گویا فرشته نجاتش را دیده باشد به سمتم پرواز کرد..

بالافاصله از ماشین پیاده شده و به پسر جوان خیره شدم..

با غرور نگاهش بین ما جابه جا شد و جلو آمد.

با ایستادنش مقابلم سرتاپایش را نگاه کوتاهی انداخته و گفتم:

دنيا معرفي نكردي...

این یعنی حق انتخاب نداری فقط و فقط بگو این مردک کیست تا اون روی سروش بالا نیامد...

دنيا بازويم را چسبيد و لرزان گفت:

_ يكي از همكلاسيام! آم...دانيال رادفر..._

چشم ريز کرده و زمزمه کردم:

_ پسر لهراسب رادفر درسته!؟_

دانيال و دنيا جاخورده نگاهم ميکردند.

دست دنيا روی بازويم محکم تر شد و زمزمه کردم.

_ بشين تو ماشين دنيا..._

قبل از اینکه دنيا دستش را از بازويم بکشد دانيال گفت:

_ دنیا اقا رو معرفی نکردی...

نیش خندی زده و دستی برگردنم کشیدم
دریک حرکت انی یقه دانیال را به سمت خود کشیده و پشتش را به کاپوت کوبیده و گفتم:

_ اولاً دنیا و نه کیشمیش دم داره خانم و بزار زیر زیونت تا سریع پسر خاله نشی...

دوما به جنابالعی هیچ مربوط نیست...

سوما ادم پردردسری مثل تورو دور دنیا نمیخوام ببینم وگرنه بلام پوست ادماپی مثل تورو چطوری میشه کند...

از بابات پیرس سروش کلهر کیه بهت میفهمونه ادمای خانواده من چقدر برای دهن تو گندس...

شیرفهم شدی!؟

با صورتی سرخ تخت سینه ام کوبید و گفتم:

_ اولاً و دوما برای من راه ننداز شازده

کس و کاری از این دختر برای من درنیومده که زیگیل شدی خودتو چسبوندی تنگش

پیاده شو باهم بریم، به سنی رسیدم که کوچیک و بزرگ بودن لقمه هامو تشخیص بدم و دنیا رودوس...

قبل از کامل شدن حرفش مشتم روی چانه اش فرود امد و شتاب ضربه ام انقدر زیاد بود که پخش زمین شود.

همان جوری که روی زمین افتاده بود روی پنجه پاهایم نشسته و گفتم:

_ برو خدا رو شکر کن نمیخوام جنازت جلوی چشمای دنیا اویزون شه وگرنه

با صدای دنیا که ناله وار صدایم میکرد یقه اش را رها کرد و بلند شدم.
دست دنیا را کشیده و سوار ماشین کردم و کمر بندش را بستم.
خودم هم سوار شدم و با تی که با کوره تنور فرقی نداشت حرکت کردم.

ده دقیقه گذشته بود نه من راه خانه را پیش میگرفتم و نه دنیا حرفی میزد! تمام سعی ام را به کار گرفته بودم
ارامش از دست رفته ام را بدست اورم اما غیر ممکن بود.

با تماس تلفنم ماشین را به سرعت کنار اتوبان کشیدم مطمئن منتظر جرقه بودم تا تمام خشمم را خالی کنم.

با دیدن شماره سرهنگ تماس را وصل کردم اما قبل از آنکه چیزی بگویم سرهنگ گفت:

_همین الان بدون هیچ تاخیری میای اداره اون دخترم همراهت میاری

کلافه اطاعت کرده تماس که قطع شد دستی برگردنم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

لعنتی...

با شنیدن صدای باز شدن درب ماشین بدون برگشتن به سمت دنیا گفتم:

_بشین

نفسم را محکم بیرون فرستاده و دوباره سوار شدم که دست دنیا روی دستم نشست و گفت:

بزار من بشینم تا خونه راهی نیست، تو هنوز عصبانی هستی...

کوتاه زمزمه کردم:

_خونه نمیریم

انقدر خشک و محکم گفتم که تا رسیدن به اداره کلمه ای حرف نزد..

وارد پارکینگ که شدم گویی تازه زبانش را توانست حرکت دهد:

سروش چرا اومدی اینجا!؟

میخواهی چیکار کنی!؟

کمربندم را باز کرده و با برداشتن گوشیم از ماشین پیاده شدم و گفتم:

بیا پایین...

به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد و با استرس گفت:

میخواهی تحویلیم بدی؟

گنگ نگاهش کردم که چشم هاش پر از اشک شد

شانه هایش را گرفته و گفتم:

— چی میگی دنیا چرا تحویلِت بدم!؟

مثل دختر بچه ای چهار ساله گفت:

— بخدا من به دانیال کاری نداشتم... اصلا باهاش حرف نمیزدم... منو ول نکن... توروخدا... من

قبل از اینکه ادامه بده محکم بین لازوهام فشارش دادم و گفتم...

— لعنتی...

مگه میتونم ولت کنم جقجقه؟ این فکرا چیه تو سرت میچرخه دیونه!؟

کی گفته همچین چیزی رو!؟

دستش رو که دور کمرم گرفته بود بالا کشید، تخت سینه ام فشرد که ازش فاصله گرفتم و گفتم:

... میتونی... من هیچ کس تو نیستم... هیچی... میدونم هر وقت بخوای میتونی منو از خونه ات بندازی بیرو

دستم را محکم روی دهنش فشردم و گفتم:

— حرف نزن... داری بیش از حد توهم میزنی

من غلط بکنم تورو بخوام از اون خونه و خودم و مامانم جدا کنم . چه تعهدی بدم که این فکرو نکئی
اخه!؟

سروش تو ی سینم فشرد پلک روی هم فشردم و گفتم:

_برگردیم خونه مفصل درباره اش حرف میزنیم. باشه؟
سرهنگ منتظر من و توعه...

با باز شدن اسانسور در طبقه مربوط به سرهنگ نادری دنیا فاصله بینمان را کمتر کرد و شانه به شانه ام تا جلوی درب اتاقش همراه امد سربازی که جلوی در ایستاده بود احترام نظامی گذاشت و در را باز کرد.

با دیدن فردی که روی میبل تک نفره مقابل سرهنگ نشسته بود مکث کردم و همزمان دنیا بازویم را چنگ زد.

دانیال با غرور در جایش ایستاد و گفت:

_خوش اومدی جناب سروش کلهر

احترام نظامی به سرهنگ گذاشتم که "ازاد" ی گفت و نگاهش را بر روی دانیال سوق داد.

با اشاره سرهنگ به میبل ها با آرامش پنجه هایم را دستان سرد دنیا فرو کرده و روی میبل های مقابل دانیال نشستیم.

بدون در نظر گرفتن حضور دانیال گفتم:

_درخدمتم قربان

برگه ای را روی میز به سمتم هل داد و گفت:

_بخون

سطر به سطر را با آرامش خوانده و گفتم:

_سرعتت برای گرفتن برگه پزشکی قانونی خیلی بالاست آقای رادفر
درست دو دقیقه بعد از مشتی که خوردی! انقدر درد داشت!؟

رنگ از رخس پرید اما با اطمینان گفتم:

!_حق به حق دار رسیدن زمان نمیشناسه! شما جزای کار تو میبینی

. پوزخندی زدم و برگه رو روی میز گذاشتم

_میتونید بازداشتم کنید سرهنگ ، اما قبلش میخوام با کسی که آقای رادفر رو معاینه کرده هم ملاقات کنیم
!به علاوه من از یکی دیگه از پزشکایی که نه اشناى منه نه اشناى آقای رادفر میخوام تا بیان و ایشون رو
معاینه کنن! و اظهارت ایشون کاملاً تایید بشه...

دانیال شاکی فریاد زد:

_میخواى بگى من و اون گواهى پزشكى قانونى دروغ میگویم!؟

با پوزخند و محکم گفتم:

_تو که از خودت مطمئنى، نباید ترسى داشته باشى...

صورتش از خشم سرخ شد.

قبل از اینکه سرهنگ تلفن روی میزش رو برداره دنیا با قاطعیت گفت:

_حالا که کار به اینجا کشیده منم از آقای رادفر به خاطر مزاحمت ها و شایعاتی که درباره ام پخش کردن شکایت دارم.

همینطور شاهد هم برای اظهاراتم دارم..

با اخم به سمتش برگشته و گفتم:

_چه شایعه ای؟!؟

انگار موضوع مهمی بود که رسماً رنگ از رخسار دانیال پرید و با من گفت:

_من...دروغ...سرهنگ نادری اینا دست به یکی کردن...

دنیا لب گزید و گوشه صورتی رنگی که به تازگی برایش خریده بودم از کوله پشتی اش بیرون کشید و گفت:

_شاهدم...فرد خاصی نیست...صدای خود آقای رادفره

با زدن دکمه و پخش شدن صدای دانیال هر ثانیه احساس خشم و عصبانیتم بیشتر شد

_دنیا اول و آخر داره تو خونه یه مرد مجرد زندگی میکنه معلومه چیکارس

دروغ میگم، بگید دروغ میگه...

من وقتی گفتم درباره اش تحقیق کنن متوجه این قضیه شدم که شناسنامش سفیده! جالبه اسم پدر و مادرشم نتونستم در بیارم..

حلقه ام که دستش نبود پس چه کاری جز تامین نیازای جنسی اون مرد میتونه داشته باشه!؟
هر چند من بهش علاقه دارم و هر شب و هر روز میخوامش تا...

دیگه کنترلی روی خودم نداشتم! هر توهینی به خودم رو میتونستم تحمل کنم اما توهین به ادمای مهم زندگیم خارج از خط قرمز بود...

از جا پریده و قبل از اینکه دانیال بتونه قدمی به عقب برداره یقه اش رو مشت کرده و سیلی محکمی نثار سمت چپ صورتش کردم.

سیلی که به دانیال زدم با فریاد سرهنگ و دنیا که اسمم را صدا میزدند یکی شد.
اما کافی نبود برای غرور ترک برداشته خودم و قلب دختری که دستم امانت بود کافی نبود...

مستم اینبار شکمش را نشانه گرفت و با آخرین توانم در دنده هایش فرود امد...

یقه اش را به عقب هل داده و گفتم:

_حالا میتونی بگی شکستگی دنده و گونه و اثار کبودی واقعیه اشغال
هرچند کار من و تو هنوز تموم نشده دانیال خانِ رادفر

سرهنگ در حالی که بازویم را محکم گرفته بود با صدای بلند ستوانی را صدا زد و با جدیت گفت:

_هر دو رو بفرست بازداشگاه تا تکلیفشونو مشخص کنم...

دست هایم را بالا اوردم تا دستبند بر دستانم بزنند واضح بود از دستبند زدنم راضی نیستند

دستبند را از دست ستوانی که مقابلم بود گرفته همانطور که خودم به دستهایم میزدم رو به سرهنگ گفتم:

_بابت درگیری عذر میخوام قربان لطفا بگید دنیارو هم برگردونن خونه

سری به نشانه تاسف تکان داد...به دانیال نگاه کردم و غریدم:

_جلو بیفت...

ابتدا دانیال و پشت سرش من را از اتاق سرهنگ بیرون آوردند.

هنوز به اسانسور نرسیده بودیم که حسام از اتاق سرهنگ بیاتی بیرون آمد و بادیدنم اخمی کرد و روبه سرباز هایپ که من رو گرفته بودند گفت:

_چیکار میکنین!؟

: لب هایم به لبخند باز شد و رو به سرباز ها گفتم

_چیزی نیست

فقط چند لحظه صبر کنید

رو به حسام ادامه دادم :

_چرا نرسیده پاچه میگیری برادر من

یکم گرد و غبار از بعضیا تکوندم دارم میرم استراحت...

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

_ کیوزدی!؟

جدی گفتم:

_ یکی که تنش میخارید...

سرچرخاند و چشمش به دانیال خورد که کمی جلوتر از من مقابل اسانسور ایستاده بود کمی چشم ریز کرد و پرونده ای که دستش بود را باز کرد و کمی متعجب تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

_ سر چی!؟

از کنارش عبور کرده و گفتم:

_ پيله شده بود به دنیا

.دفتر سرهنکه ،میسپارمش دست تو بیرش خونه لطفا

"حسام"

پرونده رو بین دستهایم جابه جا کرده و همراه دنیا به ماشین برگشتم نگاه با دیدن دنیا با خوشحالی از ماشین پیاده شد و محکم در اغوشش کشید.

دنیا به ارومی گفت:

_ماشین سروش هست ، سویچم دستمه خودم برمیگردم شما برید مزاحمتون نمیشم...

درب ماشین رو باز کردم و گفتم:

_بشین سروش تورو دستم سپرده

ماشینشم بهتره همینجا بمونه

رفتار سروش ذهنم رو مشغول کرده بود.

تو بدترین شرایطم طرفو با حرف میسوزوند الان چی شده که کارش به دعوا و کتک کاری کشیده . نکنه جایگا دنیا تو زندگیش عوض شده!؟

هر سه سوار شدیم که دنیا گفت:

_ازاد میشه!؟

از اینه نگاه نگاهی بهش انداخته و گفتم:

_نرفته حبس که...

به محض اینک رادفر شکایتشو پس بگیره ازاده...

کمی در فکر رفت و سر تکان داد..

مقابل خونه سروش نگهداشتم ، نگاه به سمت دنیا چرخید و گفت:

_نگران نباش سروش اونجا بمون نیست..

لبخند روی لب های دنیا کش اومد و گفت:

!میدونم و مطمئنم فردا ازاد میشه_

با چراغی که در ذهنم روشن شد لبخندی که می امد روی لب هایم بنشیند را با انگشت شست و اشاره گرفتم و گفتم:

_یه برنامه برات میفرستم از اونجا راحت تر کار میکنی فقط قبلش هماهنگ کن نمیخوام دل بچه های اطلاعات بخاطر هک تو بریزه...

از اینکه انقدر زود فکرش را خوانده بودم و مشتش را باز کرده بودم اخم هایش در هم شدو لبخند زد:

_نگاه جلوی این شوهر باهوش تو بگیر...

نگاه رسما از خنده ریشه میرفت

دنیا مشت آرامی بر بازویش زد و گفت:

_تو نخندی کی بخنده

من میرم فعلا خداحافظ..

منتظر شدم تا دنیا کاملا وارد ساختمان شود با بسته شدن در خم شدم و گونه نگاه که از خنده سرخ شده بود را بین دندان گرفتم که جیغ کشید.

موهایم را کشید و گفت:

_ای باز وحشی شد

ول کن لپمو ای به خدا تلاحی میکنم، حسام نکن تو نامزدی جاش بمونه من چیکار کنم؟! کچلت میکنما

جای گازم را بوسیدم و عقب رفتم همانطور که جای جای صورتش رو زیر نظر میگرفتم گفتم:

_اونوقت نامزدی دونفره میگیرم

دست به سینه نشست و گفت:

_نخیر...

تنهایی نامزدی میگیرم! خودم تنها...

ماشین را به حرکت در آورده و گفتم:

_اونوقت کارمون به جاهای باریک میکشه...

ایروهایش بالا افتاد و گفت:

_! ! جاهای باریک کجاس!؟

لبخندم پهن شد و گفتم:

_الان بهت می‌گم صبر کن چند دقیقه دیگ برسیم.

*

ماشین را داخل حیاط پارک کردم و کمربندم را باز کردم خواست از ماشین پیاده بشه که گفتم:

_بشین...

پیاده شدم و به سمت درب نگاه رفتم در را باز کردم و دستم را به سمتش گرفتم.
مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره ،حسام!مشکوکیا

خنده ام را پنهان کردم و گفتم:

_میخوام جواب سوالتو بدم اگه نمیخوای که...

سریع دستش را روی دستم گذاشت و از ماشین پیاده شد..

در رو بستم و نگاهی بهش انداختم...نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت:

_چیه چرا این شکلی نگام میکنی!؟

قدمی به جلو برداشتم که پشتش به بدنه ماشین چسبید.

دست هایم را از کنار پهلو هایش عبور داده کمرش را به سمت خودم کشیدم.

قبل از اینکه اعتراضی کنه لب هاشو بوسیدم.

روی دست هایم بلندش کردم که پاهاشو دور کمرم حلقه کرد.

با گاز کوچکی از لبش به اندازه یک نفس جدا شدم و گفتم:

_الان کارمون به جاهای باریک کشیده

من و تو و شیطان و سقف اسمون

" هرچی که تو دیونه ای من از تو دیونه ترم! "

دستی بین موهایم کشید و گفت:

_من عاشق این جاهای باریک با توام جناب سرگرد

داشتم دیونه میشدم برای لمسش اما باز جلوی خودم رو گرفتم.

میخواستم همه چیز را برایش رویایی کنم و برنامه داشتم...

به نرمی روی زمین گذاشتمش و چشم هایش را بوسه زدم آرام زمزمه کردم:

_منم عاشق توام

دست های نرم و کوچکش را بین انگشتانم گره زد و گفت:

_حسام یه چیزی حس میکنم ذهنتو مشغول کرده بود تو ماشین همش تو فکر بودی

متفکر دستم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

_اره...سروش حس میکنم عوض شده نمیدونم...عجیب شده،انگار...

بین حرفم پرید و با هیجان گفت:

_حسش به دنیا عوض شده!؟

لبخند یک طرفه ای زد و گفتم:

_اره همین که تو گفتی

چشم هایش ستاره بارون شد و گفت:

_تو اولین فرصت از زیر زبون هردوشون میکشم بیرون

تله سروش برای تورو روی خودش پیاده میکنم

ابروی بالا اندختم و همانطور که کلید را در قفل میچرخاندم گفتم:

_پس تو چاله ای میندازیش که خودش با دستاش کند هوم!؟

دستی روی ته ریشم کشید و گفت:

_میندازیش نه! میندازیشون!

کف دستهایش را بوسیدم و با خودم به سمت پله ها بردم بی کلام همراهی ام کرد و باهم وارد اتاق من شدیم

به سمت کشوی ساعت هام رفتم و دو جعبه مخمل زرشکی رنگ را بیرون کشیدم...

نگاه از بین شانه هایم سر کشید و گفت:

_اونا چی هستن!؟

هر دو را بالا گرفتم و گفتم:

_اینا جعبه های شرطی ان

متعجب گفت:

_یعنی چی!؟

"نگاه"

لبخند روی لب هایش کش آمد و گفت:

_مثلا

جعبه کوچکتر را جلو آورد و گفت:

_ شرط گرفتن ایشون، یه بوسه! و..._

جعبه بزرگتر را در دست دیگرش گرفت و گفت:

_ شرط گرفتن ایشونم یه ماساژ..._

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:

هر دو قبوله..

لبخند مرموزی زد و گفت:

خوبه...

کمرم را بین دست هایش گرفت و گفت:

_حالا برو تو خونه سرگرم شو تا من یه دوش بگیرم و پیام

بی حواس گفتم:

_نمیشه نرم با تو پیام

حواسم چهار چشمی به جعبه های بود که پشتش گرفته بود و ازشون جدا نمیشد.

تک خندی زد و گفت:

_من که از خدایم باهام بیای اما...

حواسم را جمع کرده و گفتم:

_ها..؟ کجا پیام!؟

کمی روی زانو خم شد و صورتش را مقابل صورتم نگه داشت و گفت:

_حمام دوتایی...

چشم هایم گرد شد.

به ثانیه نکشید قهقهه اش بلند شد.

از فرصت استفاده کرده و از اتاقش بیرون رفتم و از پشت در گفتم:

_بیتریت...

با صدایی که ته مایه خنده داشت گفت:

_بیشتر دلبری کنی چشممور و همه چی میبندم بریم حمام دوتایی ماهی خانم

با صورتی که از تصور حمام دونفره با حسام سرخ شده بود و قلبی که بی جنبه وار خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید راه اتاق قبلی ام را پیش گرفتم.

به خاطر رفت و آمد این مدتم چند دست لباس در کشو دراور گذاشته بودم.
با باز کردن کشو اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد سوتین گیپوری بود که حسام در اولین خریدش برایم گرفته بود.

چقدر طنز سر این سوتین سرخ و سفیدم کرده بود.
با برداشتن شلوار سفید و بلیز چهارخانه ابی کشو را بستم و لباس های بیرونم را با انها عوض کردم.

کلیپس سفیدم را هم باز کردم که ابشار گونت رود شانه ام ریخت ، دستی بر خرمن موهایم کشیدم و بدون بستنشان از اتاق بیرون رفتم.

هنوز صدایی از حسام بلند نشده بود پس هنوز در حمام به سر میبرد آرام پله هارا پایین رفته وارد اشیزخانه شدم.

لیوان گرد و شیشه ای برداشتم و چای خوش رنگی برای خودم ریختم و روی میز اشیزخانه نشستم.
تمام آرامش و امنیتی که این روزا احاطه ام کرده بود را اول مدیون خدا و بعد حسام بودم.

اخیرین جرعه از چای داخل لیوان مصادف شد با صدای حسام که از بالای پله ها صدایم زد:

_نگاه!؟

از جا بلند شده و با صدای بلندی گفتم:

_جانم!؟

_بیا شرطارو انجام بده

پرووی زیر لب نثارش کردم و راهی اتاقش شدم.

به درب اتاقش که رسیدم یا دو انگشت تقه ای به در زدم و بی هوا در را باز کردم و بادیدنش همان جا خشک شدم.

حوله سفید دور کمرش پیچیده بود و بالاتنه برنز و عضله ایش نم دار و برهنه بود و از موهای سیاهش که بخاطر خیزی براق شده بود قطره های کوچک اب روی سینه اش چکه میکرد.

حوله کوچک و سفید را از دورگردنش برداشت روی موهایش کشید و گفت:

_بیا تو در و ببند

با قدمی کوتاه جلو رفته و در را پشت سرم بستم

لبخند بدجنسی زد و گفت:

_چرا اونجا وایسادی!؟

بیا اینجا...مقابل من...

اب دهانم را پرسر و صدا قورت دادم و آرام آرام جلو رفتم و مقابلش ایستادم.

حوله را از روی سرش برداشت و روی مبل راحتی گوشه اتاق انداخت دستم را به سمت خودش کشید و دور گردنش انداخت.

کنار گوشم زمزمه کرد:

یادت باشه جا زدن نداریم...

شروع کن..._

از حرارت نفس های گرمش در گردنم درحال سوختن بودم.
انگشتانم را به آرامی روی شانه اش حرکت دادم و گردنش رسیدم که لب هایش را روی گردنم گذاشت.
با کمی مکث بوسید و انگار چیزی در دلم فرو ریخت.

مثل برق گرفته ها پریدم که با همان لبخند بدجنسانه گفت:

جا زدی؟!

بهم برخورد، من و جازدن؟!_

اخم درهم کشیدم و گفتم:

نخیر...چی فکر کردی؟!

دست به سینه گفت:

_نمیدونم باید از تو پرسم! تو پریدی عقب نه من!

دستپاچه گفتم:

_اصلا هم اینطور نیست! من...ام یه لحظه..فکر کردم چیز دیدم...اها...

سوسک...فکر کردم سوسک دیدم...

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_اها...

نگران نباش این خونه توی این سی و چندسالی که از ساختش میگذره به خودش هیچ جکویونوری ندیده...

پس...

دستش را دور کمرم انداخت و گفت:

_با خیال راحت ادامه بده...

با تردید دستم را روی شانه اش گذاشتم که با لبخند گفت:

_اینجارو ماساژ دادی بیا پایین تر...

زیر لب لا الله الا الله گفتم و نالیدم:

_تمرکزمو بهم نریز

خندید و گفت:

_چشم

بی انصاف با هر کلمه ای که روی زیانش می آمد دلم را بیشتر از دفعه قبل میلرزاند...

دستهایم را روی بازوهایش گذاشتم ، با وجود نگاه سنگینش انگار نفس کشیدم برایم سخت تر شده بود.

لبم را زیر دندان کشیدم که کلافه پوفی کشید و گفت:

_نکن لامصب...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_چیکار کنم از دست تو...؟!

برای تلافی اذیتش گفتم:

_بهم تیراندازی یاد بده...

شوکه نگاهم کرد وبعد از چند لحظه جدی گفت:

نه...

سرسختانه گفتم:

_ یاد میدی

اخمی بین ابروهایش نشست و گفت:

_حقی فکرشم نکن! من دارم تمام تلاشمو میکنم تورو از خطرای کارم دور نگه دارم اونوقت تو...
بی هوا روی تخت هلش دادم و روی شکمش نشستم با فکری که به ذهنم رسید گفتم:

یه کاری بگو که از پشش برنیام منم از فکر تیر اندازی میام بیرون...

دست هایش را زیر سر گذاشت و با لذت نگاهم کرد ابروی بالا انداخت و گفت:

_میدونم زرنگی برای همین درخواستت همه جوره رد میشه

دست هایم را دو طرف سرش روی تشک تخت گذاشتم که لبخندش محو شد و به لب هایم خیره شد.

دهانم را کنار گوشش برده و گفتم:

مثل دفعه پیش که خواستم شغلتو ول نکنی و درخواستم رد شد!؟

دستش دو طرف پهلو هام رو فشرد و گفت:

!_پاشو تا کار دست دو تامون ندادی

لاله گوشش را به لب کشیدم و گفتم:

_قبول کنی پیشنهادمو قول میدم بهت تجاوز نکنم...

خندید و با یک حرکت جایمان را عوض کرد:

_تنت میخاره جوجه ! بازی بازی با دم شیرم بازی!؟

از دوری بینمون خسته شده بودم واقعا کافی بود...

از روی تنم که بلند شد دست دور گردنش انداختم و او را به سمت خودم کشیدم بدون اینکه وقتی بهش بدم لب هاشو بین لب هام گرفتم و بوسیدم...

این مرد رو از خودم هم بیشتر دوست داشتم توی دنیایی که پر از ادمای غیر قابل اعتماد و ماسک داره سرنوشت مردی رو سر راهم گذاشت که تمام قلب خاکستری ام رو رنگین کمانی کرد.

"همیشه فکر می کردم دلبر بودن فقط مخصوص خانم هاست.."

مو شانه کردن ، مو بافتن ، سر روی شانه گذاشتن ، برای چشم و ابرویش شعر گفتن ، و تمام این حرف ها

یعنی همیشه باید زنی باشد برای دلبری و مردی که تمام نازهایش را خریدار باشد

همیشه اینطور فکر می کردم

تا اینکه تو را دیدم ، تو آمدی و تمام معادلاتم را به هم زدی..

یکدفعه دلم خواست شب ها دست بکشم توی موهایت تا خوابت ببرد.

صبح ها خودم موهایت را شانه کنم ، برای دلتنگی هایت آغوش شوم ، مست و دیوانه خنده هایت باشم و از قشنگی چشمهای تو شعر بگویم.

می بینی...

باید یکی مثل تو می آمد تا باور کنم

« دلبر بودن »

گاهی

به مردها بیشتر می آید...

فرشته رضایی "

دستش را به دکمه های پیرهنم گرفت اما بین راه ولشان کرد و دستهایم را بالای سرم قفل کرد..

مثل من نفس نفس میزد، پر شور تر ، تبادرتر...

زمزمه کرد:

_این آخرین مهلته نگاه... صبرمو لبریز کردی...اگه بگی میخوای تا تهش هستم بگی نه تا شب عروسی نزدیکت نمیشم...

لب هایم را تر کردم مردمک چشم هایم را از روی چشم های جذابش روی لب ها و همینطور تا روی حوله سفیدش پایین اوردم.

با گرفتن حوله و باز کردن ان از دور کمرش موافقتم را اعلام کردم.

مثل پیچک به دورهم پیچیدیم ولبهایش نرم و آرام لب هایم را اسیر کرد.

هربار که پنجه هایش لابه لای موهایم فرو میرفت خون در رگ هایم روان تر جاری میشد.
دستی روی گردنم کشید و روی بالاتنه برهنه ام حرکت داد و روی شکمم نگه داشت و زمزمه کرد:

_درد داره

سرش را به سمت خودم کشیدم و کنار گوشش لب زدم:

_تمومش کن حسام ، میخوامت...تمامتو میخوام

تموم شد، من و او حالا نه تنها روحا ،جسما هم مال هم بودیم...

من و زندانبان خشن و وحشی روز های اولم ،ما شدیم.

*

سرم را از روی بالشت بلند کرد و روی بازویش گذاشت و دستش را از پشت روی کمرم گذاشت و به نرمی می مالید

خط های فرضی بر روی سینه اش کشیدم و تا شکم چند تیکه اش ادامه دادم.
انگشتم را یکی در میان از بین سیکس پکش رد کردم و به اخر که رسیدم دستم را در دست بزرگ و مردانه اش گرفت و گفت:

_خیلی درد داری!؟

سرم را به نشانه نه بالا انداختم و نوچی گفتم.

لب هایش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

—چه کار خوبی کردم که خدا فرشته اش رو بهم داد!؟

دست زیر شکم گرفتم و نیم خیز شدم.

با تحسین و شیفته نگاهم میکرد.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

—فرشته هایی که سهم هم باشن زود همدیگه رو پیدا میکنن

من از اول سهم تو بودم و تو سهم من از این دنیا.

با شیطنت کمرم را به سمت خودش کشید و گفت:

—وقتی اینجوری زیون میریزی خطرناکم میکنی

اما فعلا اگه اجازه بدی اول باید بریم حموم

میخوام سهمم از دنیارو به اولین حموم دونفره اش ببرم...

بادیدن نگاه شیفته و خنداناش روی بدنم ملافه را از روی تخت چنگ زده و روی تنم کشیدم.

لبخندی زد و با شیطنت به ملافه اشاره کرد و گفت:

—حمومت با من نیاز به اون ملافه نداره موش کوچولو

از قبل همه چیز رویت شده...! ولش کن و از جات بلند شو

اسمش حمام بود بیشتر به اب بازی شبیه شد...

نیم ساعت بعد حوله سفیدی با گل های صورتی دورم پیچید و با پیچیدن حوله دور کمرش دستم را گرفت و از حمام بیرون امدیم.

دستم را کشید و روی صندلی کوچک مقابل میز آرایش نشانده و گفت:

_صبر کن لباسمو بپوشم الان میام.

سریع شلوار مشکی پوشید و با بالاتنه برهنه پشتم ایستاد لبخندی زدم و گفتم:

_هنوز کامل نپوشیدیا...

حوله را از دور موهایم باز کرد و همانطور که آرام آرام ان را خشک میکرد زمزمه کرد:

_کامل تر از این؟ اونم وقتی زخم پیشمه!؟

با گفتم دومین جمله اش انگار در یک لحظه صد پروانه رنگارنگ توی دلم به هوا پریدند.

کارش با موهایم که تمام شد انها را با حوصله بافت و بوسه ای نرم رویش زد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_امشب بهترین شب زندگیم بود، هیچ وقت قراموش نمیکنم.

با سرخ شدن گونه هام سر پایین انداختم و لی گزیدم که کنارم روی زانو نشست و گفت:

_اما این دوتا...

دوجعبه ای که چندساعت قبل در دستانش گرفته بود هرکدام شرطی داشت را مقابلم گرفت و گفت:

_بازشون کن...

با ذوق ابتدا جعبه کوچک تر را باز کردم.

از زیبایی انگشتر با تک نگین کوچک و درخشان زمردی خودنمایی میکرد زبانم بند آمد...

دستی روی گونه ام کشید و گفت:

_این خانم کوچولو تنها یادگار مادرمه...میدونم خودخواهانه اس دوست داشتم به عنوان حلقه ازدواج بهت بدم اما تو حق داری...

سر تکان داده و با لبخندی که از روی لب هایم محو نمیشد دست روی لبهایش گذاشته و گفتم:

_این معرکه اس...حتی...خیلی بیشتر از معرکه...من...

تک خندی زده و ادامه دادم:

_عاشقشم...

با تردید چشم هایش را از لبخندم در چشمانم انداخت و گفت:

یعنی...

بین حرفش پریدم و گفتم:

_یعنی... باعث افتخارمه انگشتر ازدواجه

صورتتم را میان دست هایش قاب گرفت و جای جای صورتتم را بوسید..

دومین جعبه رو مقابلم گرفت گفت:

حالا نوبت ایشونه...

با دیدن گردنبند طلا سفید که فرشته کوچکی بر آن اویزان بود با احتیاط زنجیرش را لمس کرده و متحیر گفتم:

حسام...

دستش را روی بازویم کشید و گفت:

_جون حسام... قابلتو نداره

فرشته کوچک را از جعبه بیرون کشید و پشتم ایستاد و آن را دور گردنم انداخت و قفل کرد.

بوسه ای بر گردنم زد و گفت:

تو تک فرشته بدون بال منی...

"دنیا"

کنار ماشین سروش ایستاده بودم و گهگاهی با انگشتانم روی شیشه ضرب می‌گرفتم که با اومدن دانیال همراه وکیل خانوادگی شان صاف ایستاده و لیخندی زدم.

مطمئنا هر دو به خونم تشنه بودند اما کاری از دستشان بر نمی آمد. تمامی اطلاعات و اسناد مهم شرکت مثلا تجاریشن دست من بود و تنها خواسته ام پس گرفتن شکایت دانیال بود.

چه خیال پوچی...

اقای شکیبا (وکیل دانیال) مقابلم ایستاد و گفت:

_فلش رو بده به من

دست در جیب مانتوم فرو برده و فلش سفید رنگی بیرون کشیده و کف دستش گذاشتم.

پوزخندی زده و گفتم:

_از معامله باهاتون لذت بردم جناب شکیبا هرچند برای رفتن خیلی زوده

صدای سروش درست پشت سرشان توجه ام رو جلب کرد که گفت:

_قراره حالا حالاها مهمون ما باشید

تعداد زیادی از افراد سروش سلاح به دست درست پشت سرشان ایستاده بودند..

دانیال و شکبیا که توقع همچین کاری را نداشتند حسابی ماتشان برده بود.

سروش قدمی به جلو برداشت و با گرفتن فلش از دستان شکبیا گفت:

_ممنون که در بدست آوردن مدرک جرمتون بهمون کمک کردید دوستان شمارو تا سلولتون همراهی میکنم.

دانیال به سمتم چرخید و با نفرت گفت:

_این کارتو فراموش نمیکنم ! بالاخره از اون تو بیرون میام

سروش چانه دانیال را در مشت گرفت و گفت:

_تو به دو قدمی دنیا نزدیک شو تا اینبار خودم جونتو بگیرم

با رفتن دانیال و شکبیا سروش با اخم های درهم گره خورده بهم نزدیکشد و گفت:

_دیگ حق نداری از هک استفاده کنی...

حتی یه هک کوچیک توی برنامه هات ببینم من میدونم و تو...

عصبانی شدم و اخم هایم درهم رفت
مگه چیکار کرده بودم!؟

روی پاشنه چرخید و گفت:

_برگرد خونه..

دو قدم که ازم دور شد گفتم:

_نمیتونی سرزنشم کنی، حتی نمیتونی منو از کارم دور کنی
من همینم، نجات دادم و جای تشکر...

دو قدم بینمان را پر کرد و گفت:

_نجات من باعث شده جونت به خطر بیفته میفهمی احمق!؟

تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

_تو ام اینکارو برای من کردی...وقتی سیامک میخواست منو بکشه تو سپرم شدی..

بازوهایم را محکم بین انگشتانش فشرد و فریاد زد:

_من مردم! تو فقط یه دختر بچه ای...

اره ،از دید تو من یه دختر بچم ولی از دید خودم من یه دختر بی کس و کارم که نمیخوام مردم اسیب ببینه

انگار اب روی اتش خشمش ریختم.

ارام شد و گاردش را رها کرد اما من دیگر نمیتوانستم زیر این نگاه داغ و ذوب کننده بمانم...

مقابل چشم های متعجبش به سرعت عقب کشیده و با قدم های بلند ازش دور شدم.

کلاه قرمزم رو تا ابروهایم پایین کشیدم و بی اختیار اشکم چکید.

اولین تا کسی که مقابلم توقف کرد دربست گرفتم ، سوار شدم ادرس خونه رو دادم.

سرم رو به شیشه بخار گرفته عقب چسباندم و قطره قطره اشکم روی گونه ام چکید.

بغض داشت خفم میکرد.

من چیکار کردم!؟

نباید فرار میکردم ،باید میموندم و...

میموندم و چی...!؟

میگفتم تو منو مثل خواهرت میبینی اما منه احمق عاشقتم!؟

اصلا تقصیر اونه با محبتاش..

نه تقصیر اون نیست که من بی جنبه ام..

خدایا من چم شده!؟

با سوار شدن یک مرد در جلو ویکی هم در کنارم به خودم اومدم و گفتم:

_اقا من دربست گرفتما...

باحس تیزی چاقو توی پهلوم نفسم برید..

مردی که جلو نشسته بود رو به من چرخید و گفت:

_چه هلوپی

دست روی دستگیره گذاشتم و محکم کشیدم اما قفل بود

بازومو محکم کشید سمت خودش و چاقوشو بیشتر توی پهلوم فشار داد..

از ترس زبانم قفل شده بود و به من افتادم..

_و..ولم..کن..ید

هرسه خندیدند و بدن من بیشتر لرزید.

از ترس گوشه صندلی جمع شدم با دیدن مسیر نااشنا به هق هق افتادم.

با یاد آوردن اینکه گوشیم توی جیبم بود نامحسوس دست در جیبم فرو بردم و چشم بسته شماره سروش رو گرفتم.

تنها دعایی که میکردم این بود که جواب دهد.

با لرزیدن گوشی در جیبم متوجه برقراری تماس شدم.

با صدایی که می‌رزید جوری که صدام به سروش برسه گفتم:

_تورو خدا ولم کنید... قول میدم به پلیس چیزی نمیگم... هرچی پول توی کیفم هست بردارید...

مردی که جلو نشسته بود گفت:

_پولات برا خودت... امشب خوب حال بدی یه پولی ام بهت میدم

چرخید و به مردی که کنارم نشسته بود گفت:

_کیفشو بگیر جیباشم بگرد گوشی نداشته باشه بگ* بریم

نفسم از ترس بند امد

کیفم را از بغلم بیرون کشید و از پنجره بیرون انداخت

دستش که سمت مانتوم اومد کشیده محکمی در گوشش زدم و گفتم:

_حتی فکرشم نکن که بزارم بهم دست بزنی

چاقورو جلوی صورتم تکان داد و گفت:

_حالا ببینم میزاری یا به کری خوردنت ادامه میدی!؟؟؟

با صدای بوق بلند و ممتد ماشین پشت سری مردی که جلو نشسته بود فحشی زیر لب نثار یارو کرد و گفت:

_ خبر مرگت بگیر از بغل برو دیگه

چه دردته نور بالا میزنی... مسعود چاقوتو بیار پایین این یارو دردمر نشه

سر چرخاندم و با دیدن ماشین مشکی درست پشت سرم نور امید توی دلم روشن شد.
زمزمه کردم:

_ سروش...

با صدای بلند مرد راننده حواسم به جلو جلب شد.

چهارتا ماشین سیاه رنگ پلیس انتهای خیابان را بسته و افرادی اسلحه به دست و آماده شلیک ما را هدف گرفته بودند.

مردی که کنار راننده نشسته بود گفت:

_ گاز بده ردشو...!

راننده با وحشت گفت:

_ اما طاها...

مرد فریاد کشید...

_ گفتم ردشو

با صدای شلیک گلوله جیغ کشیدم و دست روی گوشام گذاشتم...

اون گلوله که مستقیم به چرخ جلو اون هم توی سرعت ۱۶۰ برخورد کرد ماشین بالافاصله به دور خودش چرخید!

نمیدونم چند دور زد، کی به گاردریل کنار اتوبان خوردیم کی چرخش متوقف شد وقتی به خودم اومدم که سروش بدن کوفته و زخمی ام را از بدنه له شده ماشین بیرون کشید و با دو به سمت ماشینش رفت.

با نشاندم در ماشین بوسه ای به سرم زد و گفت:

_ لعنت به من نباید میذاشتم بری..منو ببخش...
چشم باز کرده و گفتم:

_ سروش...خوبم

دست هایش را دور صورتم قاب گرفت و گفت:

_ میریم دکتر...اروم باش خب!؟

خندیدم و نگذاشتم دستاشو از صورتم جدا کنه زمزمه کردم:

_ تو اب قند لازمی نه من...!

لب تر کردم و ادامه دادم:

_ فقط تشنمه، خوبم.

دست گوشه پیشانیم کشید که سوزش شدیدی رو حس کردم و چشم هام جمع شد.
با اخم و جدیت گفت:

_اول میریم دکتر زخمت بخیه میخواد... بعدش حرف میزنیم.

از درد و سوزش پیشانیم اشک توی چشمهام حلقه زد.

روی دوزانو خم شد و گفت:

_اشک نریز...

در را بست و به سمت در راننده رفت ان را باز کرد و قبل از اینکه بنشینند رو به یکی از پلیس هایی که ایستاده بود گفت:

_ یزدان!

میسپارمشون به تو...

مرد سری تکان داد و گفت:

_خیالت راحت

کمتر از ده دقیقه به نزدیک ترین بیمارستان رسیدیم و بالافاصله وارد بخش شدیم و با وجود اشناهای
سروش سریعاً برای عکس برداری و انجام آزمایشات جابه جاشدم!

بعد از چندین مرحله آزمایش و عکس و... دکتری که حالا فهمیده بودم پسر عمه سروش است گفت:

_خدا روشکر به جز پیشونیش و کوفتگی پای چپش که اونم به زودی و با یه گرم که تو نسخه نوشتی خوب میشه مشکلی نیست.

دست روی باند روی پیشونیم گذاشتم و جوری که به گوش سروش برسه گفتم:

_ منم گفتم چیزیم نیست ، کو گوش شنوا؟

سروش چشم غره ای نثارم کرد و با پسر عمه اش مردانه دست داد و خداحافظی کرد.

باهم از بیمارستان بیرون زدیم سروش به سمت ماشینش رفت و من هم مثل کودک خطاکار که پدرش را عصبانی کرده دنبالش میدویدم.

هر دو روی صندلی هایمان نشستیم که قفل مرکزی را زد و به سمتم چرخید اما من مصرانه به جلو نگاه میکردم.

انگشتانش رو فرمان ضرب گرفت و بعد از چند لحظه سکوت طولانی گفت:

_ من چه نقشی برات دارم

خواستم دهان باز کنم که محکم تر گفت:

_ توی زندگیت...توی قلبت...حست به من چیه!؟

لب گزیدم و سرم را به سمت پنجره گرفتم:

_ خواهش میکنم نخواه که ...

فریاد زد:

_ میخوام بدونم توام مثل منی یا نه!؟

جوابم انقدر سخته!؟

بدنم میلرزید دلایلش رو نمیدونستم، هیجان، ترس نمیدونم هرچی بود از درون داشت من میخورد...

با صدای ارومی گفتم:

_ نه...!

من احساسم مثل تو نیست...!

نمیتونم تورو مثل یه برادر دوست داشته باشم...!

نمیتونم بشم اونی که تو میخوای...!

من دنیام با کلی ارزوی گشته شده و تو آخرین ارزوی هستی که دارم و کشته میشه...

چانه ام را به سمت خودش چرخاند و گفت:

_ نمیخوام برادرت باشم... میخوام خودت باشی...

دنیاپی که سروش عاشقش شده!

مات به صورتش نگاه میکردم که لبخند مهربانی گوشه لبش نشست و زمزمه کرد:

_ هوم!؟

انگشتم را به سمتش گرفته و گفتم:

_ تو عاشقه من!؟

خندید که چال لپش نمایان شد زمزمه کرد:

_ مگه من ادم نیستم!؟ دل ندارم!؟

شانه ای بالا انداختم که جدی و محکم گفت:

_ زخم شو...!

متعجب نگاهش کردم و ناگهان به قهقهه خندیدم و گفتم:

_ این دیگه چه مدلشه!!

دستم رو کشید و سرم رو روی سینه اش گذاشت:

_ این مدل منه.

_ باید یه جور دیگه بگی...!

سرم را بلند کرد و گفت:

— چجوری؟! —

صدامو صاف کردم و گفتم:

— بین اینجوریه... با من ازدواج میکنی؟! —

دست ازادش رو روی ته ریشش کشید و با حالتی متفکر گفت:

— نه من ترجیح میدم ادامه تحصیل بدم..! —

چشم گرد کرده و جیغی بر سرش کشیدم که دست روی دهانم گذاشت و گفت:

— من شکر خوردم! ابرومونو نبر...! —

از خدومه زنت بشم راضی شدی؟! —

خندیدم و به بازوش کوبیدم:

— محض رضای خدا ادم شو.. —

روی صورتم خم شد ، خیره تو چشمام گفت:

— تو هوام باش! —

ادم میشم!
این خط این نشون!

"۳ سال بعد"

نگاه

ربان سفید رو دور دسته گل رز ابی پیچیدم و رو به دنیا که مشغول جابه جایی کاکتوس ها بود گفتم:

_ ولشون کن دنیا...

باز میره تو دستت اشکت درمیاد..

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ هر وقت جنابعالی نشستی یه جا منم یه گوشه میشینم!

تو با این وضعت الان باید کنار شومینه بشینی اب پرتقالو سربکشی بافتنی ببافی نه اینکه بچی تو این گل
فروشی و سفارش بگیری!

لب برچیدم و گفتم:

_ من خوبم ،خونه حوصله ام سر میره...

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

_ والا من زیونم مو در آورد جواب حسامو خودت میدی...

دست روی شکم بر آمده ام کشیدم و لبخند زدم.
دنیا که محورز های ابی شده بود با دیدن لبخندم نگاهش به شکمم افتاد و گفت:

_ اخر جنسیتشونو نذاشتی معلوم کنن نه!؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ سوپرایزن..._

تو و سروش تصمیم ندارید بچه بیارید؟؟
عه عه ! اون گلدونو تکون نده دنیا گیاهش حساسه قهر میکنه...

دستش رو عقب کشید به حالت تسلیم گفت:

_ اوه اوه چه ناز نازی.

من که دوست دارم سروش میگه زوده.
میگه هنوز بچه ام ،یه بچه ام بیارم دیگ هیچی.

خندیدم و گفتم:

_ راست میگه !باید زمان بزاره اول تورو بزرگ کنه

دست چپش را روی دست راستش کوبید و گفت:

_ چشمم روشن..._

تو طرف منی یا اون!؟

اب پاش گل هارو دستم گرفتم و گفتم:

_ طرف داداشمم...!

پافی روی صورتش زدم و خندیدم.

عطسه ای کرد و گفت:

_ خدا قلقلکت بده..._

اسمم انتخاب نکردین یعنی!؟

با خستگی دست به کمرم گرفتم و روی صندلی نشستم:

_ پسر باشن هامین و هامون

:صدای حسام رو شنیدم که با پاکت شیرینی وارد گل فروشی شد و گفت

_ دختر باشن ، هلن و همراز..._

سروش و به دنبالش بردیا و هانیه دختر عموش که جدیداً نامزد کرده بودند وارد شدند.

خواستم از جام بلند شم که دنیا دست روی شونه هام گذاشت و گفت:

_ کسی از تو توقع نداره بشین دیونه ام نکن.

هانیه با لبخند از بردیا فاصله گرفت و با دو قدم بلند به سمتم اومد و گفت:

_ عزیزم چقدر بزرگ شده...

بردیا شاخه رزی از داخل گلدون بیرون کشید و گفت:

_ تقریباً ۵ ماه از وقتی نگاهو دیدی میگذره هانی خانم

هانیه دستی روی شکمم کشید و گفت:

_ کی میان پس!؟

حسام جعبه شیرینی رو به سمتم گرفت که ناخواسته روی پام گذاشتم و دونه دونه به سمت دهانم بردم و باهمان دهان پر گفتم:

_ چند روز دیگه میان، هنوز خبری نیست جز مشت و لگداشون!

چند دقیقه گذشت و با دیدن سکوتشون سر بالا اوردم و بهشون خیره شدم که همه چشم هاشون به دستای من بود.

سر خم کردم و با دیدن جعبه شیرینی که تقریباً بیشتر از نصف ان را خورده بودم سرخ شدم و گفتم:

_ هو اسم نبود ببخشید...!

لبخند روی لب هاشون کش اومد و حسام روی زانو کنارم نشست و گفت:

_ نوش جونت تو الان سه نفری.!

بیشتر از ما حق داری.

با دردی که زیر شکم پیچید شانه حسام رو چنگ زدم و جعبه از دستم رها شد روی زمین افتاد. جیغ کشیدم که حسام بالا فاصله روی دست هاش بلندم کردم و به سمت ماشین دوید اما پلک هام از شدت درد روی هم افتاد و درون سیاهی فرو رفتم.

" بخش آخر "

با حس دستی که روی سرم کشیده میشد چشم باز کردم. طناز و بی بی کنار تختم نشسته بودن و چشم هاشون سرخ بود. دستم رو بلند کردم و روی شکم کشیدم از جای خالی بچه هام دلم ریخت! با صدای خش داری گفتم:

_ بچه هام... کجان!؟؟؟

طناز خندید و گفت:

_ شاید بهتر باشه بگی پسر ام کجان.

چشم هام برق افتاد و لبخند روی لبهام نقش بست که حسام با دو نوزاد کوچک و سرخ وارد اتاق شد.

از دیدن دو پسر کوچکی که از وجود منو حسام بود در دلم عروسی برپا شد.
حسام بادیدنم چشم های سرخ شده اش رو بست و خدارو شکر گفت!

با کمک بی بی و طناز نشستم و دستم رو برای در اغوش کشیدنشون باز کردم.
حسام به نرمی هر دو را در اغوشم گذاشت و گفت:

اینم فتوکپی های من...

دست روی شانه های حسام گذاشتم و زمزمه کردم:

_ بچه ها رسیدن..._

دستم را کشید و کنارش روی مبل نشاند.
بوسه ای روی موهام نشاند و گفت:

_ اون بچه هایی که بهشون میگی بچه الان سی و چهار سالشونه..._

دست روی ریشش کشیدم و گفتم:

_ حتی اگه هفتاد سالشونم بشه بازم بچه ان!

با صدای چرخیدن کلید در قفل در سرچرخاندم و با دیدن قد و قامت رشید پسرانم خدا را شکر کردم.
هامون در حالی که لب میجوید گفت:

_ اون پروند مال منه هامین... این آخرین هشداریه که بهت میدم!
سرگردی که باش!

مشکل تو شرکت من به وجود اومده ابروی من وسطه خودم میرم!

هامین با خونسردی پوزخندی روی لب هاش نقش بست و گفت:

_ سعی کن هرچی برادر بزرگت میگه بگی چشم...

اعضای اون باند خطرناکن و من اجازه نمیدم مثل یه حیوون نجیب بری قاطیشون بشی...!
خودم میرم برادر من!

هامون که مشخص بود از دست هامین حرصش گرفته توپ بسکتی که کنار در گذاشته بود برداشت و محکم به سمت هامین پرت کرد اما هامین ان را بین زمین و هوا گرفت و در حالی که روی زمین ضرب می‌گرفت گفت:

_ فقط بگو چشم داداش کوچیکه...!

بین فریاد های هامین و هامون ، همراز ۲۳ ساله ام از اتاق بیرون امد و درحالی که هندزفریش رو از گوشش بیرون میکشید گفت:

_ اه باز شما دوتا اومدین دعوی کی از همه بزرگتره رو باز کردید.

هامین و هامون با دیدن همراز لبخندی روی لب هاشون نشست به سمتش دویدن تا قلقلکش بدن که حسام گفت:

_ دست به دخترم زدید نزدیک!

همه گوشت تنش از دست شما دوتا جونور ریخته.

همراز با لبخند پیروزی به سمت حسام دوید و در حالی که سرش رو میوسید گفت:

_ ای من قریون بابای جذابم برم مگه شما بگید این دوتا غولتشن دست از سر من بردارن...

هامون خط و نشانی با چشم برای همراز کشید که حسام گفت:

_ اقا هامون شما حرفی داری به من بزن...

چشماتم به من بدوز ببینم دردت چیه!

هامین توپ بسکت را گوشه ای گذاشت و با همان لباس سبز و رسمی اداره ، احترام نظامی گذاشت و گفت:

_ با اجازه اهل خانه من میرم دوش بگیرم دو سوته حاضرم.

با رفتن هامین ، هامون بوسه ای بر سرم زد و گفت:

_ منم یه دوش بگیرم برای راند دوم با این یارو حاضر شم.

همراز نیز خانومانه از بغل حسام جدا شد و گونه ام رو بوسید و گفت...

_ کیفمو بردارم جلدی میام.

با رفتن هر سه تاشون سر روی شانه حسام گذاشته و زمزمه کردم.

_ هامین و هامون دقیقا مثل تو ان البته هامین سخت تر از تو و هامونه...

بوسه ای به شقیقه ام زد و گفت:

_ دور از جونش درست شبیه پدر خدایا مرزومه.

خدا همشونو عاقبت بخیر و خوشبخت کنه

" سوم شخص "

هامین با جدیت رو به حسام گفت:

_ بابا برو پیش عمو من و هامون زیر انداز و بقیه وسیله هارو پهن میکنم...

سروش دست بر شانه جوانک حسام چهره گذاشت و گفت:

_ پهن میکنی یا اسفالت مرد حسابی!

یادمه یه حسام نریمان میگفتیم تک تک اونایی که با حسام برخورد داشتن مو به تنشون سیخ میشد الان یه هامین نریمان میگیم طرف قبرشو کنده توش دراز کشیده..!

بردیا و سهیل همراه پسرانشان، باربد و سعید به جمع مردانه اضافه شدند و برای دست انداختن سرگرد جذاب و پر جذبه آماده شدند.

هامون بازنگ خوردن تلفن همراهش با بیخشیدی از جمع عذر خواهی کرد و به گوشه خلوتی رفت تاجواب وکیل شرکت را بدهد.

نگاه هم در کنار طناز، دنیا و هانیه روی زیر انداز نزدیک رودخانه نشسته و غرق خاطرات شد هانیه دست روی شانه نگاه گذاشت و گفت:

_ زود بزرگ شدن مگه نه!؟

چشم های نگاه روی لبخند آرام و متین هانیه نشست و گفت:

_ ماهم باهاشون پیر شدیم...

طناز عینک افتابی اش را بالای موهایش گذاشت و گفت:

_ عزیزم کی گفته ما پیر شدیم؟

راستی من هنوز اون ست سفید و گیپوری رو یادم نرفته اخر نتونستم ببینمش...

نگاه شیشه ای که کنارش بود را باز کرده و گفت:

_ تو تنت میخواره طناز!؟

طناز هم با برداشتن شیشه ای از جایش بلند شد و گفت:

_ اوف چه جورم!

با پاچیده شدن اب درون بطری به صورت های همدیگر اب بازیشان شروع شد و همراز و هانیه و دنیا هم به جمع آنها اضافه شدند و صدای خنده شان فضای باغ سر سبز و خوش اب و هوای انجا را دربر گرفت

حسام، بردیا، سروش و سهیل هم با لبخند خیره زنانی شدند که برای بدست آوردنشان کم عذاب نکشیدند و خدا میدانست لبخندشان به آنها جان تازه میبخشید!

"خوشبختی شاید به اندازه یک نفس با ما فاصله داشته باشه

فقط کافیه عمیق نفس بکشیم، پاک بمونیم و سرنوشتمون رو قبول کنیم

قدم هامون رو درست برداریم

به گذشته برنگردیم گذشته ایندمون رو نمیسازه!

اولویت هامون رو مشخص کنیم و برای ارزو هامون بجنگیم..

هر روز و هر ساعت سرنوشت منتظر اولین قدم ما برای رسیدن به ارزو هامونه تا راه رو برامون تنگ تر و تاریک تر کنه اما...

تنها راه نجاتمون امید و عشقه"

" هر داستانی یه پایان خوش داره و اگه تو خوشحال نیستی این پایان داستانت نیست"

بالاخره سرنوشت شخصیت های فندک طلایی با تمام پستی و بلندی های سد راهشون به خوشی ختم شد
انشالا پایان های خوش به همین اندازه شیرین و دلچسب باشد.

پایان 6 مرداد 97

شما میتونید برای خوندن رمان های این نویسنده در تلگرام و اینستاگرام به پیج ایشون مراجعه کنید .

[@Mimemalekiyat](https://www.instagram.com/Mimemalekiyat)